



BASED ON A TRUE STORY

کامیار یزدان پناه

نام کتاب : آیریس

نویسنده : کامیار یزدان پناه

ناشر : رمانسرا

ویراستار : ملیکا کلهر

موضوع : حماسی ، ترسناک ، درام



رمانسرا

رمان آبریس ، کامیار یزدان پناه

ژانر : درام ، ترسناک ، حماسی

خلاصه ای از داستان:

اینجاست سرزمین دیلمون بزرگ ، سرزمین دیلمون پاکیزه ، خاکی که رمه اش به چنگال های گرگ دریده نمیشود و کلاغ ، دسترنج پیرزن را نمیرباید و باران ، خود را از خاک تشنه دریغ نمیکند و خورشید از تابیدن باز نمی ایستد و شب ، رازهایش را آشکار نمیکند ؛ اینجاست سرزمین دیلمون ، جایی که خون مادران را بر زمین نمیریزند و کودکان را به بند کشیده به قربانگاه نمی برند و قربانگاه ، طعم قربانی را فراموش کرده است. روایتی ناگفته از هزاره ی دوم پیش از میلاد مسیح و قیام ساحره ای شرور به نام آبریس که بین النهرین و فلات ایران را به سوی انگاره های تاریک و مناسک شیطانی سوق میدهد.

" سخنی با همراهان رمانسرا "

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی ، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران ، تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت. برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید.

www.romansara.org

با تشکر ، مدیریت سایت رمانسرا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَيَوْمَ يَحْشُرُهُمْ جَمِيعًا ثُمَّ يَقُولُ لِلْمَلَائِكَةِ أَهؤُلَاءِ إِيَّاكُمْ كَانُوا يَعْبُدُونَ ﴿٤٠﴾ قَالُوا سُبْحَانَكَ أَنْتَ وَلِيِّنَا مِنْ دُونِهِمْ بَلْ كَانُوا يَعْبُدُونَ الْجِنَّ أَكْثَرُهُمْ مُؤْمِنُونَ ﴿٤١﴾ سورة سبأ

...

و [یاد کن] روزی را که همه آنان را محشور می کند ، آنگاه به فرشتگان می فرماید: «آیا اینها بودند که شما را می پرستیدند؟» (۴۰) می گویند: «منزهی تو، سرپرست ما تویی نه آنها بلکه جتیان را می پرستیدند ؛ بیشترشان به آنها اعتقاد داشتند.» (۴۱)



آیریس

فصل اول: طلوع سایه ها

بابل ، ۱۲۶۰ سال پیش از میلاد مسیح (ع)

از میان پلک های نیمه بازش سعی میکرد خود را پیدا کند ، کجاست؟ چگونه به اینجا آمده؟ در آن لحظه تنها چیزی که میتوانست از محیط اطرافش تشخیص دهد جغد سپیدی بود که در پرتو ماه کامل جلوه ی عجیبی داشت. در اعماق شب آنهم در جنگل؟ شاید زنده ماندنش معجزه بود که چگونه تا کنون از درندگان در امان مانده! مزه ی خون را در دهانش احساس میکرد ؛ کم کم به خود آمد و از جایش به سختی تکان خورد ، سعی کرد خود را به تنه ی درختی برساند اما هوای مه آلود جنگل مانع دیدش میشد. کمی سینه خیز حرکت کرد تا به یک تنه ی قطع شده رسید و با زحمت ، خود را به آن تکیه داد.

نگاهی به سر و وضعش انداخت ، "لعنتی ، نمیتوانم پاهایم را تکان دهم!" دنبال زخم های پاهایش میگشت که دید شاخه ای نازک در ران راستش فرو رفته ، وقتی متوجه شد چند برابر احساس درد میکرد ، قلبش بیشتر می تپید چون هر لحظه ممکن بود حیوانات بوی خون را استشمام کنند و به این سمت بیایند. سعی کرد شاخه را حرکت دهد ، تکه ای از لباسش را

که چیز زیادی ازش باقی نمانده بود جدا کرد و درون دهان گذاشت تا صدای فریادش را بگیرد. مکشی کرد و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود شاخه را در یک لحظه بیرون کشید. چیز زیادی نمی دید اما متوجه بود که خون به شدت فوارن میکند ، تکه ای دیگر از لباسش را جدا کرد و با سرعت ، زخم را محکم بست.

آیریس بعد از این کار کمی امیدوار شد ؛ نگاهی به اطراف انداخت ، یک شیء نورانی توجهش را جلب کرد و با همان حالت سینه خیز به سمت آن راه افتاد ، فاصله نزدیک بود ؛ از چند متری آن شیء فهمید که چیست ، شمشیری بود که همراه خود داشت ، در حال فرار ، زمین خورده و از کمرش افتاده بود ؛ دسته ی چرمین و تیغه ی براق و بلند ؛ سعی کرد شمشیر را به سمت خود بکشانند اما از چندین جای بدنش احساس درد میکرد. شمشیر بسیار سنگین بود ، او در حالت عادی هم به سختی آنرا حمل میکرد ، اما باید از مرکز دید خارج میشد و به محل تنه ی درخت برمیگشت. شمشیر را با تکه پارچه ای به پای چپش گره زد و سینه خیز به کنار تنه ی بریده بازگشت.

لب هایش از تشنگی ترک برداشته بود ، با خود گفت: "اگر آب پیدا نکنم از هوش میروم و درندگان بالاخره متوجه من میشوند" شمشیر را مانند عصا در دست گرفت و از جایش بلند شد. بدون توجه به اینکه ممکن است چند استخوانش شکسته باشد ، تصمیم گرفت جان خود را نجات دهد ؛ نگاهی به پیرامون خود انداخت ، جغد را دید که با آرامش به او خیره شده است. احساس خوبی به این پرنده نداشت ولی از همان طرف شروع به راه رفتن کرد.

اندکی بعد خود را در اعماق تاریکی یافت ، تقریبا هیچ چیزی جز شعاع چند متری اطرافش را نمیدید و قدم هایش کوتاه بود ؛ پاهایش دیگر حس نداشت و متوجه خارهایی که در کف پاهای برهنه اش فرو میرفتند نمیشد. صدای حرکت سریع موجودی را روی برگ ها شنید که به سمت او می آید. یک کفتار درشت جثه را چشم در چشم و بی حرکت در مقابل خود دید. کوچکترین حرکتی میکرد ، کفتار گردنش را گاز میگرفت ، فکری به ذهنش رسید ، به آرامی

تکه لباس خون آلودی را که دور زخمش بسته بود باز کرد و جلوی کفتار انداخت ، کفتار چند ثانیه مشغول لیسیدن پارچه بود که در این حین ، آیریس شمشیر را به خون زخمش آغشته کرد و مقابل حیوان نگه داشت. کفتار بعد از مکشی شروع به لیسیدن تیغه ی شمشیر کرد که آیریس با ضربه ای سریع آنرا در دهان حیوان فرو برد. کفتار در لحظه جان داد ، آیریس با خود گفت: "موجود بیچاره! کسی چه میداند ... شاید شب را بدتر از تو به پایان برسانم!" جنگیدن با حیوان تمام توان آیریس را گرفت و او تشنه لب به قدم های کوتاه و آهسته اش ادامه میداد ، اندکی بعد متوجه شد که زمین شیب دار شده است ؛ خواست مسیرش را تغییر دهد اما احتمال وجود آب در دره بیشتر بود.

سراشویی را طی کرد ، نور ضعیفی را دید ، کمی نزدیک تر رفت و متوجه شد آتش است. با خود گفت: "باید مرزبانان بابل باشند که برای استراحت از کوه پایین آمده اند. اگر مرا ببینند...!" مبارزه با کفتار به او اعتماد به نفس داده بود ، با وجود ناتوانی ، احساس کرد که میتواند جلوتر برود و نگاهی بیاندازد.

مشک آب و کمان یک سرباز را دید که از شاخه ی درختی آویزان شده ، درخت چند متر از او فاصله داشت ، با احتیاط جلوتر رفت و سربازان را دید که مست روی زمین افتاده اند. به درخت رسید و دستش را دراز کرد که مشک را بردارد ، نگاهش به کمان افتاد ، با خود گفت: "چرا که نه؟ شاید انتقام من از این جنگل آغاز شود ..."

کمان و تیردان را با زیرکی برداشت ، به نقطه ی دید بهتری حرکت کرد. با اینکه دختر بود اما تیراندازی را نزد پدر خوانده ی آهنگرش کم و بیش یاد گرفته بود. زیاد معطل نکرد و تیر اول را به چشم نزدیک ترین سرباز زد ، تیر تا پنج انگشت در مغزش فرو رفت و بی سر و صدا هلاک شد. چهار نفر دیگر آنقدر هوشیار نبودند که متوجه شوند ؛ تیر بعدی را برداشت و خواست سر را نشانه بگیرد ، اما به خطا رفت ، تاریکی هوا کار را سخت تر میکرد. تیر بعدی را

برداشت ، قلب را نشانه گرفت و رها کرد ، این بار تیر در گلوی سرباز بعدی فرو رفت و فریادش بلند شد و در حالی که جان میداد صدای خرِ خرِ گلویش سه نفر دیگر را بیدار کرد.

چند ثانیه ای طول کشید که با آن حالت مستی ، صحنه را هضم کنند ؛ یکی از آن سه نفر که به نظر میرسید سر دسته بود با نگرانی و صدای لرزان گفت: "چند نفرن؟ ... سلاح هایتان احمق ها ... سلاح ها را به دست بگیرید! ... باید مرزبانان عیلامی باشند! ... ما با آن خوک صفت ها پیمان صلح بسته بودیم!"

آیریس که در میان بوته ای پنهان شده بود میدانست آنها در شب کنار آتش ایستاده اند و میدان دید زیادی ندارند. کمان را برداشت و تیر بعدی را به قلب سرباز دیگر نشانده. سر دسته سپرش را حائل کرد و به سمت جهت پرتاب تیر جلو آمد ، به سرباز دیگر علامت داد که از مسیر دیگری جلو رود. سرباز ، مشعل به دست داشت و به سمت آیریس حرکت میکرد ، آیریس میدانست که دیگر برتری ندارد کمی ترسید ، از طرفی نای حرکت نداشت که فرار کند ، کمان را برداشت و در حالی که سرباز او را دیده بود تیر بعدی را رها کرد ، تیر به کتف سرباز خورد و مشعل از دستش رها شد و زره چرمینش آتش گرفت ، طولی نکشید که آتش در تمام بدنش شعله ور شد و به این سو و آن سو می دوید و فریاد میزد ؛ سردسته این صحنه وحشتناک را دید و به داخل جنگل فرار کرد. آیریس که نمیخواست کارش نیمه تمام باشد فریاد زد: "هی! ... از یک دختر زخمی میگریزی؟! " سردسته که درشت هیکل بود ایستاد و به عقب نگاهی انداخت ، قد بلند آیریس را که مقابل آتش ایستاده بود دید اما تاریک بود و نمیتوانست چهره را تشخیص دهد. سرباز اطراف آیریس در حال دویدن بود تا اینکه بر زمین افتاد و تا حد مرگ سوخت. سردسته که شاهد صحنه ای هولناک بود گمان کرد آیریس از شیاطین مؤنث است ، کیسه نمکی را از کمرش باز کرد ؛ روی زمین نشست ، نمک را بصورت حلقه دور خود پاشید و با چشمان بسته شروع به خواندن یک ورد به زبان سامی کرد تا از نفوذ شیطان محافظت شود ؛ آیریس از این حرکت جا خورده بود ، آخرین تیر کمان را برداشت و ابتدا خواست از دور

کارش را تمام کند اما کنجکاو شد که آن مرد چه میکند. جلو رفت و برای اینکه مرد را از کار بیاندازد تیر را به شکمش نشاند ، سپس در چند متری او خم شد و پرسید: "چه میکنی ...؟ این چه کاری است؟" مرد که به حماقتش پی برده بود ، دندان هایش را به هم سایید و در حالی که خون از دهانش بیرون می آمد ، خواست دست به شمشیر برد که آیریس ضربه ی نهایی را وارد کرد و او را کشت.

برای یک دختر بیست ساله در آن سرزمین ، داشتن چنین مهارتی فوق العاده بود ، اما غم ها و دردهای او بیشتر از آن بود که برای این پیروزی خوشحال شود ، شتابان به سوی آذوقه ها و مشک های آب رفت ، چیزی که انتظارش را داشت در این کمپ پیدا کند اسب بود اما هر چه گشت اسبی ندید. با خود گفت: "این سربازهای بیچاره ، مرزبانان ساده بودند ؛ چرا من ..." در سکوت آن شب تاریک بر سر اجساد آن پنج نفر ایستاد و از شرارت درونش ترسید. میدانست به زودی گشت های بابل برای سرکشی به این کمپ می آیند ، مشک و آذوقه ی هر پنج نفر را برداشت ؛ متوجه شد که بدنش شکستگی ندارد ، زخم رانش را بست و دیگر زخم ها را رها کرد. باز هم نگاهی به سر و وضعش انداخت تقریبا عریان بود ، زره و لباس یکی از سربازان را که نحیف تر بود به تن کرد و لنگ لنگان به راه افتاد تا سرپناهی برای توقف پیدا کند.

هوای گرگ و میش رو به پایان بود و آفتاب کم کم از افق پدیدار میشد. آیریس به دامنه کوهی رسید که سربازان آش و لاش شده در بالای آن برج دیدبانی داشتند. از نردبان برج بالا رفت ، وقتی به ارتفاع رسید دشت وسیع عیلام را می دید که تا بی نهایت ادامه دارد و منظره آن بی نظیر است ، تراکمی از گل های رز و کمی دور دست تر مزارع گندم به چشم میخورد. با خود گفت: "عیلام کشوری که از کودکی به عنوان دشمن میشناسم ، اما دیگر وطنی ندارم نه بعد از آنکه خانواده ام را ..." اشک از چشمانش جاری شد ؛ به سختی و با درد روی سطح برج دیدبانی نشست و زانوهایش را بغل کرد و به فکر فرو رفت. نگاهش به عروسک چوبی کوچکی افتاد که در لبه ی دیدبانی رو به آفتاب قرار داشت. بلند شد و عروسک را برداشت و نگاهی به

آن کرد. عروسک لباس بامزه ای با گل نقش های قرمز داشت ، با خود گفت: "حتما این سربازان خانواده داشتند و کسی چشم انتظار آنهاست ... برایم مهم نیست باز هم کسی را از بابل ببینم خواهم کشت ، حتی اگر زنی باردار باشد ، حتی اگر کودک باشد و برایش غم نخواهم خورد و احساس گناه نخواهم کرد ... شیطان بر دنیا حکومت میکند!" این را گفت و عروسک چوبی را از برج به پایین پرت کرد. بعد از آنکه صدای برخورد عروسک با زمین را شنید کنجکاو شد که عروسک کجا افتاده است ؛ نبرد بین شرارت و فطرت در درونش موج میزد اما در عمل این شرارت بود که غلبه داشت.

کیسه ی غذا را باز کرد و کمی گوشت نمک سود و نان خشک شده در دهان گذاشت. باید صرفه جویی میکرد ، آب و غذایش شاید تا سه روز میتواندست کفایت کند. معمولا بالای هر برج چند بسته تیر قرار میدهند ، آیریس تیردان را که خالی شده بود پر کرد و از برج پایین آمد. کمی از برج دور شد اما نگاهی به عقب انداخت ، برگشت و عروسک چوبی را برداشت و دوباره به سمت دشت به راه افتاد.

گفت: "باید از تیررس عیلامی ها دور شوم ، زره دشمنشان را هم که پوشیده ام ، عجیب است که هیچ مرزبان یا برجی نمیبینم!" مدت زیادی پیاده رفت و تقریبا هر ده قدم مقداری آب میخورد تا به مزارع گندم رسید ، جویبارها را دید که بصورت منظم برای آبیاری گندم ها ساخته شده اند. "اوه ... خدای من کدام کشاورز است که جرأت دارد در مرز دشمن کار کند؟!" اندکی بعد به کلبه ای در میان مزرعه رسید. شمشیر را از نیام بیرون آورد و وارد کلبه شد.

پیرمردی درون کلبه در حال تمیز کردن داس بود و با دیدن آیریس ترسید ، داس را به سمتش گرفت و گفت: "سربازان بابل؟! ... ما از مرگ نمیترسیم خدای ما نپیریش شما را هلاک خواهد کرد!" از جایش برخاست و قصد حمله به آیریس کرد که آیریس کلاه خودش را برداشت. پیرمرد که از دیدن موهای بلند و چهره ی این دختر در لباس سرباز جا خورده بود با تعجب پرسید: "فرار کرده ای؟ ... آیریس در جواب گفت: "آری و این لباس سربازانی است که آنها

را کشته ام" پیرمرد داس را بر زمین گذاشت و با متانت گفت: "نیازی نیست از من بترسی، خدایان به تو کمک خواهند کرد، شوش در انتظار توست!"

آیریس که همچنان شمشیر را بالا نگه داشته بود پرسید: "شوش کجاست؟ ... بازهم یک عبادتگاه دیگر که انسان ها را برای خدایان قربانی میکنند؟ ... لعنت بر شما و خدایانتان ... بابل و عیلام هر دو مثل هم اند ... آنها خانواده ام را ... " به این که رسید سرش را پایین انداخت و اندکی بعد به سمت پیرمرد حمله ور شد، شمشیر را زیر گلویش گرفت و پرسید: "نپیریش که گفתי کیست؟ خدایانتان ... برایشان قربانی میکنید؟ ..."

پیرمرد با صدای لرزان گفت: "آرام باش دختر ... تو از خدایان ما چه میدانی ... اگر قربانی ندهیم خودمان قربانی میشویم و محصولات را آفت میزند و خشکسالی ما را نابود میکند و دشمنان بر ما مسلط میشوند ..."

آیریس پر از خشم بود و میخواست از هر موضوع مربوط و نامربوطی انتقام بیرون بکشد، شمشیر را در شکم پیرمرد فرو کرد، روده هایش بر زمین ریخت. از دیدن این صحنه وحشت زده شد و از کلبه بیرون رفت، هر چه خورده بود بالا آورد؛ جنون او را گرفته بود و اصلا نمیتوانست خشم خود را کنترل کند. چند دقیقه بعد به داخل کلبه بازگشت، امیدوار بود جسدی نبیند و همه ی این ها کابوس باشد؛ اما خون، کف اتاق را پوشانده بود و انعکاس تصویر پنجره ی کوچک کلبه در خون کف اتاق، حال آیریس را به هم میزد. روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد، به فکر فرو رفت، با خود گفت: "همه آنجا بودند ... همه ی میتراپرست ها ... وقتی خانواده ام را آوردند سوت و کف میزدند ... پیرمرد! تو هم اگر در اوروک بودی به آنها ملحق میشدی و هلله میکردی مگر نه؟!"

صدای مگس ها که به جسد هجوم آورده بودند آیریس را از خلسه بیرون آورد، کلبه ی کوچکی بود، یک نردبان داشت که به اتاقک زیر شیروانی می رسید و در آن خوشه های بسته بندی شده ی گندم قرار داشت، آیریس کلبه را گشت، چند کبک شکار شده پیدا کرد و آنها

را در کیسه ی چرمین خود گذاشت. پیرمرد زندگی فقیرانه ای داشت ، آیریس مطمئن شد که دیگر جایی برای گشتن وجود ندارد ، جسد را به حال خود رها کرد و به سمت درب خروجی کلبه قدم برداشت.

"پدر! من برگشتم ... شترها را به ساربان سپردم ... " آیریس هنوز از کلبه خارج نشده بود که این صدا را شنید و ایستاد کنار در ، غلاف شمشیرش چرمین بود و هنگام بیرون آوردن تیغه ، صدایی نداشت ؛ با این حال به آرامی آنرا خارج کرد و منتظر ماند. از صدا معلوم بود که پسر جوانی است و ممکن است تنومند باشد. قلب آیریس به تپیدن افتاد ؛ ترس وجودش را فرا گرفت و میدانست این بار شاید آنقدر خوش شانس نباشد.

"پدر! ... خوابیده ای؟! " پسر مقابل در ایستاد و از آنجا داخل خانه و جسد روی زمین کاملا دیده میشد ، مستقیم و بدون توجه به اینکه ممکن است کسی کنار در کمین کرده باشد به سمت جنازه ی پدر دوید و با بغض فریاد زد: "نفرین خدایان بر بابلی ها ... پدر قسم میخورم در جنگ بعدی شرکت کنم و همه را از دم تیغ بگذرانم ... " اندام درشتی داشت ، چیزی نمانده بود سر از جنازه بردارد و اطراف را واکاوی کند که آیریس در چند ثانیه به سمتش دوید و شمشیر را بر فرق سرش کوبید. ضربه آنقدر محکم نبود که در جا بمیرد ، آیریس با ترس و وحشت خودش را به دیوار چسبانید و شمشیر را بالا نگه داشت ، جوان از درد فریاد میزد و بر روی زمین به خود می پیچید ، نمیتوانست آیریس را تشخیص دهد و در شوک بود. چند ثانیه بعد در حالی که چشمانش تاریک میگردید متوجه سربازی با لباس بابلی شد ... با صدای نازکی گفت: "آه ما نفست را تنگ خواهد کرد ... " آیریس با چشمانی گریان جلو رفت تا به عذاب پسر پایان دهد. "من به پایان دنیا رسیده ام ... اما پیش از آن پایان خیلی ها را رقم خواهیم زد" آیریس این را گفت و کارش را تمام کرد.

از کلبه بیرون آمد ، نیاز به مرکب داشت تا به قدر کافی از بابل دور شود هر چند نمیتوانست که کجا میرود و این ماجراجویی خونین به کدام سرزمین ختم میشود. حرف های جوان در

مورد شتر را به یاد آورد ، از مزارع گندم که عبور کرد راه باریکی بود که رد پای شتر بر آن دیده میشد. آیریس اسب سواری را بلد بود اما شتر را تجربه نکرده بود ، هر چند میدانست راندن هیچ مرکبی به سختی اسب نیست.

در اوروک ، شهر نسبتاً بزرگی که آیریس در آن زندگی میکرد همه ی مردم به نحوی توان جنگیدن داشتند ، تقریباً سالی یک بار میان بابل با همسایگان شمالی و شرقی یعنی آشور و عیلام جنگ در میگرفت ، از زمان حمورابی دستور عمومی برای آمادگی مردم بصورت قانون اجرا میشد و رهبران بعدی بابل نیز آن روش را ادامه می دادند. همه باید آماده می بودند حتی کودکان ؛ آیریس یتیم بود اما پدر خوانده ی آهنگرش در حد نیاز به او تیراندازی ، اسب سواری و شمشیر زنی را آموخته بود تا اگر دشمن به شهر شبیخون زد از خواهران و برادر ناتنی اش که کوچک تر از او بودند مراقبت کند ؛ اما تنها تهدید برای آنها ، دشمن خارجی نبود.

آیریس کوره راه را دنبال کرد و بعد از عبور از چند تپه به مراتع گون و بوته های خاردار رسید ، ساربان مشغول چرانیدن شتران بود آیریس یا باید مخفیانه شتری را می دزدید و یا ساربان را میکشت ، چون اگر ساربان میفهمید که او دختر است حاضر نمیشد به او باج دهد.

شتری را دید که کمی از بقیه فاصله گرفته است ، کمانش را آماده ی پرتاب کرد و به شتر نزدیک شد ، شتر با نهایت آرامش مشغول چریدن بود و کوچکترین واکنشی به حضور آیریس نشان نمی داد ، آیریس از چهره ی بیخیال شتر خنده ش گرفت و سعی کرد سوارش شود. هیچ زین و رکابی نداشت ، شتر دو کوهانه بود و ارتفاع چندان بلندی نداشت ، آیریس با زحمت خود را بین دو کوهان جا داد اما برای نشستن خیلی تنگ بود. شتر در این مدت کوچکترین حرکتی نمیکرد و بوته های درون دهانش را میجوید.

آیریس که سعی میکرد خودش را جا دهد با خود گفت: "شتر بی خاصیت ... اسب که پیدا کنم ، یک هفته غذایم را تأمین خواهی کرد!" پاهایش را به پهلوهای شتر زد تا حرکت کند ، اما تکان نمیخورد ؛ بار دوم محکم تر ضربه زد ، شتر سرش را بالا آورد و با سرعت لاک پشت

شروع به حرکت کرد. آیریس که عصبانی شده بود با نوک پوتین ها به پهلوی شتر کوبید ، این بار شتر رم کرد و با سرعت بالا راه افتاد ، آیریس ابتدا خوشحال شد اما دید که شتر به سمت ساربان می رود ، سعی کرد مسیر را تغییر دهد اما نمیدانست چگونه ؛ پوزه بند هم بر دهان شتر نبود که هدایتش کند. ساربان پارچه ای روی سر کشیده و مشغول چرت زدن بود ، ناگهان شتر را دید که با سرعت زیاد به سمتش می آید ، فریاد زد و به سمت دیگر غلتید تا له نشود. شتر با کمترین فاصله از کنارش عبور کرد و کوزه ی آبش را شکست. آیریس میخواست پایین بپرد اما بین دو کوهان گیر کرده بود و نمیتوانست خود را آزاد کند. ساربان به سمت شتر دوید تا او را متوقف کند ، آیریس نمیتوانست حین حرکت تیر اندازی کند و میدانست که تیرش به خطا می رود ، به ساربان فرصت داد که او را از مهلکه نجات داده و بعدا اگر لازم شد کارش را تمام کند.

ساربان یک شلاق بلند در دست داشت و سمت شتر که سرعتش را کم کرده بود دوید ، با چند ضربه شتر آرام شد و روی زمین نشست. آیریس خودش را با زحمت از بین دو کوهان بیرون آورد و در برابر ساربان ایستاد ، ساربان گفت: "کیستی؟! ... با این شتران چه کار داری؟" آیریس کلاه خودش را برداشت ، ظاهرا ساربان نمیدانست که این لباس سربازان دشمن است. گفت: "مسافرم ... مرکب نیاز دارم" ساربان گفت: "یک دختر تنها آن هم در این برهوت؟! ... گرفتار راهزنان خواهی شد! کمی از اینجا دور شوی هر منزل پر از راهزن است!" آیریس که از مکالمه خسته شده بود تکرار کرد: "مرکب میخواهم وگرنه! ..."

ساربان از سلاح های همراه آیریس ترسیده بود ، دستانش را بالا آورد و ملتمسانه گفت: "باشد ... مشکلی نیست ... اینها برای سواری تربیت نشده اند ... ما با آنها باربری میکنیم و از شیرشان استفاده میکنیم ... " آیریس به فکر فرو رفت ، میدانست که حرف های ساربان درست است ؛ سرش پایین بود که ساربان ادامه داد: "اما ... اگر بخواهی یک شتر دارم که هم سواری میدهد و هم سریع است!" آیریس گفت: "کجاست؟" ساربان گفت: "... باید بهایی بپردازی! ... زره

چرمینه ات بسیار زیباست ، آنرا در ازای شترم میخواهم " آیریس با خود گفت: "چوپان احمق نمیداند که این زره دشمن است و اگر نیروهای عیلامی او را با این لباس ببینند تکه تکه خواهند کرد ، فرصت خوبی است که از شر این لباس راحت شوم " آیریس با لبخندی گفت: "این لباس به اندازه ی سه شتر می ارزد اما قبول میکنم "

ساربان شتر را آورد ، این یکی هم زین داشت و هم رکاب و پوزه بند ؛ آیریس خوشحال شد و زره را درآورد ، ردای سپیدی زیر زره پوشیده بود که به سرباز تعلق داشت اما اندام درشت آیریس تقریبا به اندازه آن سرباز بود. ساربان زره را گرفت و گفت: "با یک ضربه به پهلوی چپ ، روی زمین مینشیند و با دو ضربه به پهلوی راست و چپ حرکت میکند." آیریس سرش را تکان داد و سوار شتر شد. باد موهای سیاهش را که دیگر از زیر کلاه خود رها شده بودند میرقصانید. ساربان مسحور این زیبایی شده بود که اصلا متوجه نشد زره خون آلود است و نمیدانست با چه کسی معامله کرده است. آیریس پرسید: "ای چوپان! ... شمال کدام طرف است؟!" ساربان در جواب گفت: "من چوپان نیستم ... ساربانم" جهت را نشان داد و آیریس در چشم بر هم زدنی آنجا را ترک کرد.

گرمای آفتاب بیابان های بین النهرین چیزی نبود که برای یک دختر جوان عادی باشد ؛ تا چشم کار میکرد مرتع و دشت های گون با شترهای در حال چرا دیده میشد ، آیریس سوار بر شتر چند ساعتی را در آن آفتاب تاخت تا به قریه ای در دامنه ی یک تپه ی بلند رسید. سایه تپه ، روستا را از آفتاب محافظت میکرد و پای آن تپه قناتی دیده میشد که چند زن و کودک مشغول پر کردن کوزه هایشان از آب بودند. آیریس صورتش را با ردای سپیدش پوشانده بود ، با احتیاط به روستا نزدیک شد. به قنات که رسید مشک قرمز رنگی را که از سربازان به غنیمت برده بود پر از آب کرد ، چند زن میانسال که کوزه هایشان را پر از آب کرده بودند ، اطراف قنات روی تخته سنگ هایی نشسته و با چشمان بسته زیر لب چیزی میخواندند. آیریس کنجکاو شد و جلوتر رفت. با صدای رسا و نه چندان نازکش از زنان پرسید: "نام این روستا

چیست؟" پاسخی نشنید ، با گستاخی جلو رفت و شانه ی یکی از آنها را تکان داد تا به خود بیاید. زن میانسال با عصبانیت چند ثانیه به آیریس خیره شد و دوباره به خواندن ورد ادامه داد ، کودکان در پشت تخته سنگ ها بی حرکت نشسته بودند و از بازیگوشی های بچگانه خبری نبود. آیریس دندان هایش را از خشم به هم سایید و گفت: "از این مردم متنفرم!"

پشت به آنان نمود و به سمت شتر حرکت کرد که روی زمین نشسته بود تا سوارش بازگردد. آیریس خشمگین ، باز هم چهره ی شتر را که در نهایت آرامش بود ، دید و لبخند زد. صورت شتر را نوازش کرد و سوارش شد ، تنها همدمی که در این لحظات داشت این حیوان بود. روستای کوچکی بود و آیریس به سمت غرب روستا تاخت که تپه ها در آن قسمت مرتفع تر بود ، به بالای تپه ی غربی رسید ، جایی که صخره های کبود و تیره جای پوشش گیاهی را گرفته بودند. در چند صد متری آنجا و در میان صخره های خشن و تیز ، یک بنای عجیب ، چهار گوش و بلند دیده میشد. آیریس که کنجکاو شده بود از شتر پیاده شد و طناب پوزه بند را به نهال خشکیده ای که در آنجا روئیده بود گره زد.

بنایی چهار گوش که درب ورودی آن پلکانی بلند داشت و فرورفتگی هایی شبیه به پنجره در قسمت بالایی آن دیده میشد که نفوذی به داخل نداشتند. سکوت مرگباری حاکم بود و حتی نسیم هم نمی وزید. آیریس پایش رو با تردید روی پله ی اول گذاشت ، پله ها مرتفع بودند و هر کدام نزدیک یک متر ارتفاع داشتند. آیریس کمی احساس ترس میکرد اما تصمیم گرفت داخل بنا را ببیند. میدانست اینجا یک معبد است و میخواست کاهن داخلش را بگشد. بعد از مدتی به آخرین پله و مقابل ورودی معبد رسید. هیچ نوری دیده نمیشد ، بند پوتین های آیریس بخاطر عبور از پله ها باز شده بود ، در حالی که نیم نگاهی به جلو داشت خم شد تا بندها را ببندد. گره کور زده بود و چند لحظه مشغول شد که حضور چیزی را درست مقابل خود حس کرد. سرش را آرام آرام از پوتین ها بالا آورد و پای برهنه ای را دید که کاملا کبود است. خواست شمشیرش را بیرون آورد ولی دیر شده بود. یک کالبد کبود و بلند که اندام زنانه

داشت مانند چوب خشک و بی حرکت مقابل آیریس ایستاده بود. آیریس از شدت شوک نمیتوانست حرکت کند، آن موجود همچنان بی حرکت بود و حرکت ناشی از تنفس هم در او دیده نمیشد.

نگاهش را به چشمان موجود دوخت که از شدت خلسه تنها سپیدی چشم ها دیده میشد. آیریس فکر کرد که او متوجه حضورش نشده و هوشیار نیست. با دست پاچگی عقب رفت و دو سه پله سقوط کرد اما طول و عرض پله ها زیاد بود و جانش را نجات داد تا کامل به پایین معبد سقوط نکند. سر و صدای زیادی به وجود آمد و تیردان به پایین پله ها افتاد، ده ها تیر روی پله ها ریخته بود و آیریس در حالی که دراز کش روی پله افتاده بود، دیگر مطمئن شد که آن موجود متوجه حضورش شده و دستش را آماده روی شمشیر گذاشت.

"اینجا چه میکنی؟" زننده ترین و گوش خراش ترین صدای زنانه ای که تا بحال شنیده بود، با صدای لرزان پاسخ داد: "مسافرم!" آیریس با برقرار شدن این مکالمه با خود گفت: "اوه ... انسان است ... شاید جان سالم به در برم! ... حتما ساحره ایست که به معبد خدمت میکند!" ساحره بعد از این گفتگوی دو کلمه ای، بدون آنکه به آیریس نگاه کند با راه رفتن خاصی برگشت به داخل معبد. آیریس باز هم به آنچه بر سر خانواده اش در بابل آمده بود فکر کرد و پر از نفرت شد. شمشیرش را بیرون آورد و با فریادی بلند به داخل معبد حمله کرد. چند متر از ورودی که گذشت احساس کرد روی هوا معلق است، متوجه شد که دارد سقوط میکند چند ثانیه بعد با شدت به کف معبد برخورد کرد و بیهوش شد.

"من مرده ام؟ چرا دست و پایم را حس نمیکنم؟! پیش از این کجا بوده ام؟ در کدام سرزمین؟ آه ... آن ساحره ی زشت ... اینجا کجاست؟" آیریس خودش را در میان حلقه ی آتشی یافت که دور تا دور آن پرچم های سیاه بر سر نیزه ها در خاک ایستاده بودند. آتش حلقه، در آن تاریکی شب، نور زیادی به محیط بخشیده بود. ناگهان صدای هلهله ی جمعیت را شنید. وحشت وجودش را فرا گرفت و آن خاطره در ذهنش تداعی کرد. به خود گفت: "لعنتی ... اگر

خشمت را فرو میبردی ، اگر باهوش تر بودی اکنون به این ذلت دچار نمیشدی ... و حالا قربانی بعدی تویی!" آیریس مدتی خود را برای حمله به ساحره سرزنش کرد چند لحظه بعد جمعیت را دید که مشعل به دست و با سرعت زیاد ، از یک سو به سمت حلقه ی آتش می آیند.

آیریس اطراف را نگاه کرد تا کاهنان و جلاد را پیدا کند که جمعیت بدون توجه به او از حلقه آتش عبور کردند و در کمی آن طرف تر تجمع نمودند. با خود گفت: " چرا آتش اینها را نمیسوزاند؟ ... شاید اینجا جهنم است و من مدت هاست که مرده ام!" حتی آنها از میان بدن آیریس نیز رد میشدند. آیریس که متوجه شد شرایط عادی نیست به چهره ی آنها نگاه کرد و چند نفر را شناخت.

اینها مردم زادگاهش بودند ، اهالی اوروک ؛ تمام کودکی و نوجوانی اش را در کنار آنان سپری کرده بود. به تدریج نشانه هایی را از این واقعه دید که برایش تکراری بودند ؛ فهمید چه خبر است ، صدای آشنایی به گوشش خورد "این تقلب است ، قرعه به نام ناتان بود نه من! ، این خیانت به خدایان است ، آنها قربانی دیگری میخواهند ... " صدای پدرخوانده اش بود که در آن روز برای قربانی به دیگورات برده میشد. سورو آهنگری پیر بود که آیریس یتیم را از کودکی و با عشق بزرگ کرده بود ، آیریس در زندگی اش هر چه میدانست از او آموخته بود. وقتی این صحنه ی وحشتناک را برای بار دوم دید به ضجه و ناله افتاد تا جایی که صورتش کبود شد. "میخواهید نفرین خدایان ، این شهر را خاکستر کند؟! " محافظان معبد که بر گاوهایی سوار بودند با شلاق هایشان بر دهان سورو میکوبیدند و او را با زنجیر گردنش ، کشان کشان به سمت قربانگاه می بردند. قربانگاه از سنگ های مکعب شکل بزرگ ساخته شده بود که از چهار طرف به بالای آن پلکان وجود داشت و زیر پلکان ها از جمجمه های قربانی شدگان انباشته بود. سورو در برابر محافظان مقاومت میکرد و پوست کف پاهایش از شدت کشیده شدن بر زمین از بین رفته بود. فریاد بلندی زد و یکی از سواران ، شلاق را به سمت دهان او نشانه رفت ؛ سورو با دستان زنجیر شده اش شلاق را گرفت و سوار را از روی گاو به پایین انداخت ،

خواست به سمت گاو حرکت کند تا سوارش شود اما یکی دیگر از محافظان ، زنجیری را که به قلاده ی گردن سورو وصل بود کشید و او را بر زمین انداخت. سورو دیگر نایی برای مقاومت نداشت و احساس خفگی میکرد. جمعیت که تسلیم شدن سورو را دیدند هلهله و هورا کشیدند. محافظان معبد ماسکی از جمجمه ی بز داشتند ، سورو را از روی زمین بلند کردند تا به سمت قربانگاه ببرند. سورو به سمت یکی از آنان که نزدیک تر بود حمله کرد و گردنش را گاز گرفت طوری که گلویش پاره شد ، دو محافظ دیگر معبد که وحشت کرده بودند همزمان نیزه هایشان را در بدن سورو فرو بردند.

آیریس از شدت ناله و فریاد بیهوش شد ، آن روز او در بام یکی از خانه های اطراف معبد پنهان شده بود و وقتی مرگ سورو را دید از حال رفت. این سحر بود که واقعه را بار دیگر برایش بازنمایی میکرد ؛ با فریادهای پیش از مرگ سه کودک خرد سال که در آتش میسوختند بیدار شد و در حالی که چشمانش از شدت گریه خشکیده بودند آرزو میکرد که آنها دو خواهر و برادر ناتنی اش نباشند. بعد متوجه شد که مرگ نگهبان ، معبد را عصبانی کرده و چون سورو را نتوانستند در مراسم و طبق آداب قربانی کنند ، به سراغ خانواده اش رفته اند. آیریس بار دیگر و اینبار با علم به اینکه آنها خواهران و برادرش هستند سوختن آنها تا حد مرگ را تماشا نمود ؛ مردم همچنان بی تفاوت در حال نگاه کردن بودند.

آیریس صدای افتادن فلزی را بر زمین شنید و به عقب نگاه کرد ، دید در نزدیکی حلقه ی آتش شمشیرش بر زمین افتاده است ، لبریز از خشم و نفرت بود و با اینکه میدانست این دنیای واقعی نیست شمشیر را به دست گرفت و ایستاد ، تا اینکار را کرد حلقه ی آتش خاموش شد و آیریس به جمعیت هجوم برد. تک تک مردم و محافظان را در حالی که مقاومت نمیکردند و تنها جیغ و فریاد میزدند به شکل وحشتناکی به قتل رسانید ، قدرت عجیب و غیر عادی در بدنش احساس میکرد و ساعتی بعد ، میدان قربانگاه از تکه های بدن مردم پر شده بود. آیریس با فریاد ، همچنان به اجساد هجوم می برد چون دیگر کسی باقی نمانده بود که بکشد. حضور

کسی را پشت سرش حس کرد برگشت و دید همان ساحره است. ساحره این بار آن صدای زننده را نداشت و با صدایی که دارای پژواک بود گفت: "نظرش را جلب کردی آیریس، او اکنون در اختیار تو و تو در اختیار او هستی!"

آیریس با فریاد پرسید: "نام مرا از کجا میدانی؟ من کجا هستم؟" جوابی نشنید و به سمت ساحره رفت، شمشیر را زیر گلویش گذاشت و گفت: "جوابم را بده وگرنه ... " ساحره دسته‌ی شمشیر را به سمت خود کشاند و خودکشی کرد. آیریس مات و مبهوت مرگ ساحره را میدید که ناگهان فهمید محیط اطرافش تغییر کرده است. او در کنار قنات ایستاده بود و اجساد قطعه قطعه شده بصورت دسته دسته در فاصله‌ی چند متری از هم روی زمین دیده میشدند. جسد ساحره هم مقابلش افتاده بود؛ در حالی که خون از شمشیر و ردایش میچکید روی زانو نشست و چشمانش از شدت بهت پلک نمیزدند.

گفت: "این یک جادو بود ... ساحره‌ی لعنتی از خشمم ... از خشمم استفاده کردی تا ... " باز هم نگاهی به مردم قریه انداخت که چند ساعت قبل نام آنجا را از آنها پرسیده بود. تکه‌های بدن‌ها آنقدر در هم مخلوط بود که حتی یک جسد سالم دیده نمیشد. آیریس احساس کرد که آن قدرت هنوز در بدنش وجود دارد. ردای سپیدش را از تن در آورد و بر زمین انداخت و ردای سیاه و کلاه دار ساحره را بر تن کرد. نمیتوانست احساسات خود را هضم و درک کند اما یک قدرت و برتری خاصی را در خود میدید، بجای آنکه از احساس گناه رنج بکشد، از احساس غلبه‌ای که بر آنها داشت لذت میبرد.

درونش مملو از تردید و دوگانگی بود دیگر نمیدانست که چه کسی است و چه هویتی دارد. او در طول زندگی‌اش با دیگران مهربان بود و هر گاه موعد قربانی سالانه از راه میرسید یک روز تمام برای آن کسی که حتی نمیشناختش اشک میریخت؛ خواهران و برادرش او را در حد پرستش دوست داشتند و شاید نقطه‌ی تاریکی در او نبود اما این شرارت که مانند آتشفشان

از او بیرون میزند از آیریس انسان دیگری ساخته است و حالا هم که نیروهایی تاریک به این شرارت دامن میزدند.

همه ی مردم روستا به قتل رسیده بودند ، جویبارهای خون در چندین نقطه دیده میشد. هنگامی که آیریس در زمان گذشته به سر میبرد و ناظران مرگ خانواده اش را قتل عام میکرد ، در واقع مشغول قتل و عام افراد دیگری بود و آن جادوگر با سحر ، ذهنش را و آنچه را که می دید و می شنید تغییر میداد از طرفی قوای بدنی او هم تقویت شده بود و این را هر لحظه بیشتر از قبل احساس میکرد.

برای بار آخر به آن صحنه ی وحشتناک نگاهی انداخت و رویش را برگرداند و به سمت شتر که در میان صخره ها بود برگشت. شتر همان جا در کنار آن نهال خشک شده نشسته بود و نشخوار میکرد ؛ آیریس از فاصله ای دور به شتر نگاهی انداخت و در ذهنش از حیوان انتظار داشت که بلند شده و آماده ی حرکت شود ، بلافاصله و بدون اینکه آیریس به حیوان نزدیک شده باشد ، شتر از جایش بلند شد.

آیریس با خود گفت: "اوه ... خدای من ، به این شتر نفوذ ذهنی کردم!" بند را از نهال باز کرد ، سوار شتر شد و در ذهنش جهتی را در نظر گرفت ؛ بدون ضربه زدن به پهلوی شتر ، حیوان شروع به حرکت در همان جهت کرد. آیریس نمیدانست دقیقا چه بر سر روح و جسمش آمده است اما در همین مدت کم به توانایی های خاصی رسیده بود ، گویی بر دنیای اطرافش احاطه دارد ، اعتماد به نفسش لحظه به لحظه بیشتر میشد. با خود گفت: "از ابتدای این سفر دستم به خون آلوده میشد بی آنکه دیگران بتوانند به من آسیب بزنند ... حال آنکه من تنها یک دختر ضعیفم ... اگر خدایان و کائنات میخواهند همین طور خون بریزم ، مشکلی نیست ؛ کارهای ناتمامی با این کاهنان و میتراپرست ها دارم ... " تصمیم گرفت با قدرتی که بدست آورده بود پیروان میترا و کاهنان و نیروهای معابد را از روی زمین محو کند. حالا یک هدف داشت ، اما نمیدانست بهای این قدرتی که بدست آورده چیست.

آیریس سوار بر شتر بود و درمقابلش دشت وسیعی دیده میشد ، نمیدانست به کدام سو برود ؛ نام شوش که از پیرمرد شنیده بود را به یاد آورد و در ذهنش بر این نام تمرکز کرد تا متوجه مسیر شود ، نمیتوانست چیزی حس کند باز هم تلاش کرد ، اما بی نتیجه ؛ آفتاب در حال غروب کردن بود و یا باید به آن دهکده ی نفرت انگیز بازمیگشت و یا با اتکا به قدرتی که شناختی از آن نداشت راه پر خطر بیابان را آنهم در شب طی می نمود. اعتماد به نفس بالایش او را به حرکت وا داشت. تصمیم گرفت تا جایی که قدرت دید وجود دارد حرکت کند و آنجا که هوا بیش از حد تاریک شد متوقف شود و تا صبح برای حرکت صبر کند.

ردای سیاهی که به تن داشت در وزش بادهای بیابانی در هوا میرقصید و جلوه ی باشکوهی به آیریس بخشیده بود. برای آنکه گرد و خاک به چشمش نفوذ نکند تکه ای از پارچه سپید لباس سرباز را مانند پوشیه بر صورتش بسته بود و کلاه ردای جادوگر ، او را غیر قابل شناسایی میکرد. بعد از مدتی حرکت و عبور از تپه های پر فراز و نشیب ، به سرزمین مسطحی رسید ، به نظر می آمد جلگه باشد. که یعنی رودخانه ای در آن نزدیکی است. آفتاب در آستانه غروب بود ، آیریس نگاهی به اطراف انداخت ، یک بوته ی گون دید که ارتفاع زیادی دارد ، تصمیم گرفت شب را در زیر آن سپری کند. شتر را به قسمت زیرین بوته بست ، کمی آب و نان خورد ، غذای دیگری نداشت ؛ نان هم کپک زده بود اما حوادثی که در دهکده پیش آمد او را از این چیزها غافل کرد. با خود گفت: "قوی تر شده ام اما فکر نکنم بدون آب و غذا بتوانم ادامه دهم ... ای کاش آن جادوگر لعنتی در مورد این قدرت ها به من چیزی میگفت ، ای کاش مانع مرگش میشدم ..."

به بدن شتر تکیه داد ، شتر گردنش را به طرف دیگری چرخانیده و سرش روی زمین بود و گهگاهی برگ های بوته را میجوید ، آیریس با شمشیرش چاله ای در زمین کند و مقداری آب درونش ریخت ، آب خوردن شتر را در ذهنش تداعی کرد و شتر بلافاصله سرش را به سمت چاله برگرداند و آب خورد. آیریس داشت با توانایی هایی که بدست آورده بود آشنا میشد ،

تنها قدرتی که مطمئن بود به دست آورده است تلیپاتی ذهنی بین او و موجودات دیگر بود اما آیا نسبت به انسان هم میتوانست اینکار را انجام دهد؟ کمی مشغول فکر کردن بود و با دسته چرم شمشیرش بازی میکرد تا در همان حالت خوابش برد.

صدای سوت گوشخراشی او را از خواب بیدار کرد، تاریکی مطلق حاکم بود و هلال نازک ماه هم روشنایی چندانی نداشت، آیریس صدای قدم های افرادی را شنید که از پشت بوته به او نزدیک میشوند. تمرکز کرد؛ دقیقا میدانست که چند نفرند و در کجا قرار دارند، این را حس میکرد، گویی حواسی علاوه بر حواس پنج گانه به او اضافه شده بود، شمشیر را بدست گرفت و از تاریکی استفاده کرد تا خود را به پشت راهزنان برساند.

با وجود اینکه آتش روشن نکرده بود، عجیب بود که راهزنان محل استراحت او را پیدا کرده بودند؛ آیریس حدس زد که سگ داشته باشند؛ در چند متری راهزنان و پشت سرشان قرار داشت و یکی از راهزن ها مشعل روشن کرد، آیریس دید حدسش درست بوده و سگ های شکاری همراه آنهاست، طولی نکشید که سگ ها به عقب نگاه کردند؛ آیریس تمرکز کرد و سگ ها را روی زمین نشانده. با خود گفت: "چه ارتباط عجیبی... آیا میتوانم روی انسان هم..." روی مردی که به سمت بوته و شترش حرکت میکرد تمرکز کرد تا به او هم نشستن را القا کند، اثری نداشت؛ باز هم امتحان کرد، این بار با شدت بیشتر؛ مرد فریاد زد و سرش را با دستانش گرفت، "آه... این چیست؟ سرم... سرم درد میکند!..." مرد در حال فریاد زدن بود و از سر درد روی زمین افتاد و به خود پیچید، راهزن دیگر با لگد به او ضربه زد و گفت: "خفه شو... نقشه مان را خراب کردی... این سگ ها چرا اینگونه آرام هستند؟" به افراد دیگر علامت داد که به پشت بوته حمله کنند. آنها نگاهی به شتر انداختند و مشک آب و وسایل آیریس را دیدند. سلاح ها نزد آیریس بود، مردی که روی زمین افتاده بود به زحمت بلند شد، دردش فروکش کرده بود؛ سردسته ی راهزنان عروسک چوبی را برداشت، نگاهی به آن کرد و گفت: "تنهاست... باید همین اطراف باشد... چیزهای با ارزشش را با خود برده!... لعنتی این سگها"

چه مرگشان است؟" راهزنان در حال مکالمه بودند و سردسته هم با سگ ها ور میرفت تا ببیند مشکل چیست.

آیریس باز هم روی سگ ها تمرکز کرد ، این بار با شدت زیاد ، صورت سردسته ی راهزنان نزدیک پوزه ی سگ بود که ناگهان سگ ، گونه ی راهزن را از صورتش جدا کرد ، طوری که استخوان فک و صورتش پیدا بود ؛ سگ های دیگر هم به افراد دیگر حمله کردند و صدای نعره و فریادشان بیابان را فرا گرفت. آیریس لبخندی زد و به آنها نزدیک شد ، یکی از راهزن ها که سگ مشغول دریدن پاهایش بود سگ را به عقب پرت کرد و بلند شد ، آیریس را دید و خنجرش را به سمت آیریس پرتاب کرد ، خنجر بر کتف چپ آیریس نشست و آیریس بر زمین افتاد ، راهزنان موفق شدند سگ ها را بکشند اما سردسته که صورتش را از دست داده بود از شدت درد بیهوش روی زمین افتاد. آیریس خنجر را از کتفش خارج کرد ، احساس کرد میتواند به درد غلبه کند ، شمشیرش را بیرون کشید و حمله کرد ، راهزنان دورش حلقه زدند ، آیریس به نزدیک ترینشان حمله کرد و سرش را از بدن جدا نمود ، دیگری از پشت او را گرفت و خنجر بر گلویش گذاشت ، آیریس بی حرکت ماند ، مرد گفت: "شمشیرت را بینداز ... " آیریس شمشیر را نزدیک خود انداخت و روی ذهن مرد تمرکز کرد ، راهزن به آیریس نزدیک بود و نفوذ ذهنی آیریس شدت بیشتری داشت ، از چشمان مرد خون جاری شد ، سرش را گرفت و فریاد زد ، در حالی که دیگر راهزنان به سمت آیریس هجوم بردند شمشیر را برداشت و به سمتی رفت که نتواند دورش حلقه ایجاد کنند ، کتفش خونریزی داشت اما احساس درد نمیکرد ، یکی از راهزنان کمان داشت و آماده ی تیراندازی شد که آیریس با تمرکز او را روی زمین انداخت ، نمیتوانست همزمان با ۸ نفر مبارزه کند. قدرت هایی که به دست آورده بود محدود بودند.

شتر را فراخواند ، راهزنان میدانستند او عادی نیست اما احساس کردند میتوانند شکستش دهند ، آیریس بر شتر سوار شد و هشت نفر در مقابلش ایستاده بودند ، گفت: "فرار کنید یا بمیرید!" راهزنان به هم علامت دادند و خواستند نقشه ای پیاده کنند.

سه نفر به سمت راست و سه نفر به سمت چپ آیریس رفتند ، دو نفر هم در مقابلش آماده ی تیراندازی شدند. آیریس نمیدانست چه کند ، نمیدانست از قدرتش چگونه استفاده کند ، منتظر حرکت آنها ماند ؛ سعی کرد هر دو تیرانداز را از کار بیندازد اما القاء ذهنی فقط یکی را از کار انداخت و دیگری لحظاتی روی زانوهایش نشست سپس بلند شد و تیر را به سمت آیریس پرتاب کرد.

دیگران هم خنجر و تبر به سویش پرتاب کردند ، همه ی اینها در کسری از ثانیه در حال رخ دادن بود ؛ تیرها در آستانه ی ورود به بدنش بودند که دود غلیظ و سیاهی میان تیرها و آیریس حائل شد و تیرها ، خنجرها و تبرها روی زمین افتادند ؛ دود محو شد ، همه به وحشت افتاده بودند و خود آیریس هم نمیتوانست وقایع را هضم کند. مشعل های افتاده بر زمین میدان دید را زیاد کرده بود.

دود سیاه شبیه به نیم تنه ی انسان بود و وارد سینه ی یکی از راهزنان شد و از طرف دیگر بیرون آمد ، این فرایند به شکلی سریع تر در هفت نفر دیگر هم اتفاق افتاد و آنها حتی فرصت نکردند فریاد زنند. دود سیاه بعد از قتل و عام آنها در مقابل آیریس قرار گرفت. شتر بی قراری میکرد ، چهره ی آن موجود شبیه بز بود و پایین تنه اش مشخص نبود ؛ با صدایی با فرکانس بالا و طوری که پرده ی گوش آیریس داشت میلرزید گفت: "هر چه قربانی کنی قوی تر میشوی ... مرا تغذیه کن!" این را گفت و محو شد. چشمان آیریس از شدت بهت داشت از حدقه بیرون میزد ، لحظاتی در این حالت بود. "من با چه چیزی معامله کرده ام؟ ... پس اینها ... این قدرتها ... این ها هرگز برای من نبود ... او ... جانم را نجات داد تا باز هم برایش خون بریزم ... " صدای ضعیفی شنید ، با شتر به سمت صدا حرکت کرد ، همان راهزنی بود که سگ

صورتش را دریده بود؛ استخوان های مجمه و فک راهزن دیده میشد و صدای ناله ی ضعیفی داشت؛ آیریس حالش از این صحنه بهم خورد، کار راهزن را تمام کرد و گفت: "میپذیرم ... من هر کسی را که در مقابلم بایستد میکشم و روحش مال تو ... میخوامم تمام معابد و کاهنان را نابود کنم" این را که گفت زخم کتفش از بین رفت و حروفی به شکل تتو جای زخم رویدند که به زبان آرامی بود. آیریس نمیتوانست آنرا بخواند اما این را به عنوان نشانه ی معامله با آن شیطان پذیرفت.

باد شدید بیابانی، شن ها را به طغیان وامیداشت؛ طوفانِ شن، اجساد را در خود می بلعید، آیریس وسایلش را از کنار بوته جمع کرد، تعدادی مشک آب و نان همراه راهزنان بود، تا جایی که میتوانست حمل کند از آنها برداشت؛ دوباره سوار بر شتر شد و در مسیر رفتن، عروسک چوبی را دید که در کنار مشعل افتاده است؛ "دیدن تو در این تاریکی ... افتادن تو کنار مشعل ... چگونه ممکن است اتفاقی باشد؟! " سرش را پایین انداخت، اندکی بعد به شتر القا کرد که با دهانش عروسک را از زمین بردارد و به او بدهد. بعد از اینکه عروسک را در پالان گذاشت، صورت شتر را نوازش کرد و در اعماق شب به حرکت خود ادامه داد.

بعد از هر خونی که میریخت، به مراتب بالاتری از تسلط بر محیط اطرافش دست میافت، میدانست کدام مسیر امن و کدام پرخطر است؛ در تاریکی حضور دیگران را حس میکرد و این حس در حال قوی تر شدن بود، از نظر بدنی هم شاید از همه ی جنگجویان نیرومند تر شده بود، اما هنوز کاملاً نمیتوانست چگونه از این قدرت هایی که بدست آورده استفاده کند.

چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود؛ آن بیابان های وسیع به تدریج به نخلستان ها ختم میشدند و آیریس راه را درست آمده بود. در آن هوای گرگ و میش با وزش بادهای سرد کویری، تصمیم گرفت کمی استراحت کند. در روشن کردن آتش با سنگ مهارت داشت، شتر را به نخلی بست، پای آن نخل آتش برافروخت و در کنار آن نشست. با خود گفت: "چگونه میتوانم به هدفم برسم؟ باید با این موجود ارتباط برقرار کنم!" نگاهی به آتش کرد و ردایش را کنار زد

تا حروف کتفش را ببیند ، سعی کرد آنها را بخواند ولی هیچ چیزی از خط آرامی نمیدانست. گفت: "حتی نمیدانم به چه زبانی است ، ای موجود خود را به من بنمای!" چند لحظه با چشمان بسته صبر کرد ولی هیچ خبری نشد. باز هم اینبار با تمرکز بیشتر و چشمان بسته گفت: "ای دود سیاه که جانم را نجات دادی! میخواهم سوالی بپرسم ، خودت را نشان بده!" باز هم بی فایده بود و تنها صدای پرندگانی شنیده میشد که با طلوع آفتاب به پرواز درآمده بودند ؛ نا امید شد و به خواب رفت.

ساعاتی بعد با صدایی بیدار شد ، گوشش را تیز کرد تا فاصله را تشخیص دهد ، صدای شلاق بود و در پی آن صدای فریاد یک پسر که به نظر می آمد کم سن و سال باشد شنیده میشد. آیریس شتر را نوازش کرد و شمشیر و کمانش را به خود بست ؛ با پنهان شدن پشت نخل ها و طوری که دیده نشود به سمت صدا حرکت کرد ؛ نگهبانان را دید که بر پیکر پسر نوجوانی شلاق میزنند طوری که دیگر نای فریاد زدن ندارد. نگاهی به اطراف انداخت ، سیلوهای گندم در پشت آنها دیده میشد. کیسه ی پاره شده ی گندمی در مقابل پسر بر روی زمین ریخته بود و نگهبان فریاد میزد: "این پنجمین بار است که از سیلوهها دزدی میکنی ، حقت آن است که تو را به معبد تحویل دهم" نگهبان دیگری که صورت خود را پوشانده بود ضربه ی شلاق بعدی را زد و پسرک بیهوش شد.

یکی از آنها گفت: "بلندش کنید ، آنرا به معبد میدهیم ، خانواده ش هیچ کسی را تقدیم خدایان نکرده اند" دو نفر زیر بغل پسر را گرفتند و سه نفر دیگر هم آنها را به سمت معبد همراهی کردند. آیریس بدون تردید شمشیر را کشید و با فریاد به سمتشان حمله کرد. زره ضخیمی داشتند که در قسمت پهلو ضعیف بود. آیریس از پشت ، شمشیر را در پهلو ی نفر اول فرو برد و ضربه ی دوم را بر کلاه خود نفر بعدی زد. آن دو نفر ، پسر را رها کردند تا با آیریس مقابله کنند. نگهبان نقش بر زمین شده که کلاه خود از سرش افتاده بود دستش را به سمت شمشیرش دراز کرد که آیریس ضربه ی محکمی به وسط سرش وارد کرد ، شمشیر آیریس

در جمجمه آن سرباز گیر کرده بود و بقیه ی آنها هم به سمتش می آمدند. خود را غلت زنان به شمشیر نگهبان که چند متر آنطرف تر بر روی زمین افتاده بود رساند و به مبارزه ادامه داد ، طولی نکشید که دو تن از آنان را هم هلاک کرد و نفر آخر با پای قطع شده و سینه خیز در حال فرار بود ، آن پسرک که به هوش آمده بود تکه چوبی برداشت و در گردن سرباز فرو کرد. با بهت و حیرت به آیریس نگاهی انداخت ، نمیتوانست چیزی بگوید ؛ آیریس کلاه ردایش را برداشت ، پسرک فهمیده بود که او دختر است اما نمیدانست انقدر جوان است ، با تعجب و صدای لرزان پرسید: "تو ... تو ... چگونه؟ ... چقدر قوی هستی!" آیریس لبخندی زد و گفت: "نامت چیست ... این ها با تو چه کار داشتند؟!" سرش را پایین انداخت و گفت: "من سام هستم ... خانواده ام در فقر به سر میبرند و باز هم مجبور شدم دزدی کنم!" آیریس گفت: "آیا شهری در این نزدیکی است؟" سام گفت: "آری ، درست پشت این تپه است ... باید بروی تا لحظاتی دیگر کشیک عوض میشود!" آیریس با اعتماد به نفس گفت: "نیازی نیست از آنها بترسی ، ازت میخواهم نقشه شهر را روی خاک برایم بکشی!"

سام شاخه ی نازکی برداشت و با دقت زیاد هر چه از شهر میدانست روی زمین رسم کرد. آیریس دست به چانه در حال نگاه کردن بود. سام در حالی که مشغول بود پرسید: "... میتوانم سوالی بپر..." آیریس حرفش را قطع کرد و گفت: "نه ... ادامه بده!" ، سام سرش را پایین انداخت و چند لحظه بعد به نظر می آمد کارش تمام شده. نسبت به آیریس قدش کوتاه تر و بود و هیکل نحیف و لاغری داشت ، با استرس از جایش بلند شد ، کمی عقب تر ایستاد و منتظر ماند آیریس سوال بپرسد.

آیریس در مقابل نقشه روی زانوهایش نیم خیز شد و با یکی از تیرهای کمانش نقطه ای را در مرکز نقشه نشان داد و گفت: "... اینجا معبد است؟ ..." سام گفت: "آری" آیریس بلافاصله پرسید: "مقر نیروهای نظامی کجاست؟" سام گفت: "پادگان داخل معبد است ، همه ی مسلحین همان نیروهای معبد هستند"

آیریس به فکر فرو رفت و زیر لب گفت: "... اینها آموزش دیده اند ، اگر همه را بکشم با یک مشت کشاورز فقیر چگونه به جنگ بروم! به این سربازان احتیاج دارم ... " سام که حرفهایش را شنیده بود زیر لب و به آرامی گفت: "... چه در سر دارد ... او کیست؟! " آیریس گفت: "... میخوام شهر را تصرف کنم ... " آیریس ناگهان کتفش به درد آمد ، ردایش را تا نیمه در آورد ، جای زخم را دید ، با تعجب روی حروف دست میکشید ، سام کمی نزدیک شد و شروع به خواندن کرد: "Ebelem" درد کتف فروکش کرد. آیریس پرسید: "میتوانی آنرا بخوانی؟! " گفت: "آری " آیریس گوشه ی چشمش را تیز کرد و گفت: "آن نام را یکبار دیگر بگو " سام تکرار کرد: "Ebelem!" آیریس گفت: " هرگز چیزی در مورد خالکوبی کتفم به کسی نگو ، در غیر اینصورت تو را به شکل شنیعی خواهم کشت!" سام با ترس و ناراحتی سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

یکی از سواران معبد از دور برای سرکشی به این سمت می آمد. سام گفت: "... آنجا ... آنجا را ببین ... دارد به این سو می... " آیریس در حالی که بی توجه به آن سوار به نقشه نگاه میکرد حرف سام را قطع کرد و گفت: "می دانم!" سوار ، اجساد را دیده بود و گرزش را در آورد و فریاد زنان آنرا در هوا میچرخاند و به سمت آیریس می آمد. آیریس همچنان بی توجه بود که سوار به فاصله چند متری آنها رسید ، سام از ترس پشت نخلی پنهان شد ؛ چند ثانیه بعد آیریس خنجرش را بیرون آورد و به سمت سوار پرتاب کرد ، خنجر به گلوی سوار اصابت کرد و به همراه اسبش بر زمین افتاد. آیریس گفت: "لعنتی ... بازهم جای قلب ، گلو را نشانه رفتم!" بازهم صدای خرِ خرِ جان دادن آن سوار بلند شد ، آیریس جلو رفت ، خنجر را از گلوی او در آورد و در قلبش فرو کرد تا نشانه روی اشتباهش را جبران کند. سام بعد از دیدن این صحنه ، دیگر تحمل ماندن در آنجا را نداشت ؛ فریاد بلندی زد و به سمت شهر فرار کرد.

چند متری که دور شد آیریس کمان را برداشت و نشانه رفت ، فریاد زد: "یک قدم دیگر برداری ، تیر را رها میکنم!" سام در همان لحظه ایستاد ، آیریس به سمتش رفت ، از ترس نمیتوانست

رویش را به سمت آیریس برگرداند و همان جور خشکش زده بود. آیریس گفت: "... کیسه ی گندمی که دزدیدی را نمیخواهی؟" سام گفت: "نه به قیمت جانم" آیریس لبخندی زد و سنش را پرسید ، سام با صدای لرزان پاسخ داد: "پانزده سال دارم" آیریس گفت: "امشب به خانه نخواهی رفت" سام با چشمانی نگران سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

آیریس شمشیر با ارزشش را که در جمجمه ی آن نگهبان گیر کرده بود به زحمت بیرون آورد. تیغه را با لباس همان نگهبان تمیز کرد ، سام از ترس نمیتوانست به این صحنه ها نگاه کند و سرش پایین بود. هر دو به سمت شتر بازگشتند ؛ آیریس مثل همیشه صورت شتر را نوازش کرد ، سپس نگاهی به سام انداخت و گفت: "جای امنی داخل شهر میخواهم تا فردا در آنجا باشم" سام گفت: "میتوانی به خانه ی ما بیایی!" آیریس با سر تایید کرد. باید به نقطه ی مرتفعی میرفتند تا شب را در امنیت بگذرانند. صخره های سنگی مشرف بر شهر در جنوب آن قرار داشت. آیریس خودش سوار شتر شد و سام را جلو انداخت تا مسیر را نشان دهد. بعد از پیاده روی طولانی نزدیک به صخره ها شدند که سام از حال رفت و روی زمین افتاد. آیریس تکه پارچه ای را زیر سرش گذاشت و سعی کرد به او آب بدهد. کمی بعد به هوش آمد ، آیریس پرسید: "چرا از حال رفتی؟" سام گفت: "... چند روزی است که چیزی نخورده ایم ... اکنون هم خانواده ام در انتظار هستند ... تا چیزی برایشان ببرم و از گرسنگی نجات پیدا کنند" آیریس تکه نانی درآورد و به او داد. شتر را به شاخه ای بست و بلافاصله شروع به روشن نمودن آتش کرد.

سام چیزی نمیگفت ، زانوهایش را بغل کرده بود و با تکه چوبی ، زغال های آتش را جابجا میکرد. آیریس گفت: "وقتش رسیده است" سام بی آنکه چیزی بگوید با بهت به چشمان آیریس خیره شد. آیریس جلوتر رفت و انگشتانش را بر دو طرف گیجگاه سام قرار داد و تمرکز کرد ؛ گفت: "آرام باش خطری ندارد!" چند ثانیه بعد سام بیهوش شد. آیریس رو به آتش کرد و نام

آن جن را صدا زد: "ایبلم!" حروف روی کتفش شروع به سوزش کردند اما خبری از شیطان نشد. برای دومین و سومین بار هم این کار را تکرار کرد اما همچنان اتفاق خاصی نمی افتاد. حروف روی کتفش شدیدتر از قبل در حال سوزش بود، فهمید کجای کار مشکل دارد: "این موجود گفته بود مرا تغذیه کن، باید قربانی کنم تا با من حرف بزند!" دشنه ی نازکی که در قسمت بیرونی پوتینش بسته بود را درآورد و چند لحظه روی آتش گرفت، کف دست سام را بلند کرد، خراش کوچکی ایجاد کرد تا خونریزی کند؛ مقداری خون را در آتش ریخت و مقداری را بر روی کتفش، دوباره نام جن را صدا زد: "ایبلم!" احساس گرما بهش دست داد و چند لحظه بعد، جن از درون آتش به شکل دود غلیظ و سیاهی خارج شد و در مقابلش قرار گرفت.

آیریس با اینکه قبلا این را دیده بود اما قلبش به تپش افتاد و رنگش پرید. با صدای لرزان گفت: "آنچه که میدانم و آنچه که از من در قبال این قدرت ها میخواهی به من بگو!" دود، غلیظ و متراکم تر شد تا جایی که نزدیک بود به حالت جامد درآید، سر آن به شکل جمجمه بز و پایین تنه ی آن که قبلا محو بود به تدریج در حال شکل گرفتن بود. پاهایی شبیه به انسان داشت و بجای مچ و انگشتان، چیزی شبیه به سُم در انتهای پاها می روید.

آیریس بدنش به لرزش افتاد و نزدیک بود تشنج کند که جن با صدایی عجیب و چند لایه شروع به سخن گفتن کرد: "یکی از نام های من ایبلم است، اکنون سه هزار سال است که بر روی زمین زندگی میکنم، برادران و خواهران من توسط مردمان تمدن های بزرگ مصر، بابل، آشور و عیلام پرستش میشوند اما هیچ کس مرا نمیشناسد، میخواهم پیروان آنها نابود شوند، معابدشان و شهرهایشان خاکستر شود و از ویرانه ی آن، معابد من ساخته شود و نام های من در همه ی سرزمین ها تکریم شود و نام های من بر همه ی کتیبه ها نگاشته شود و جنگ ها را من آغاز کنم و من پایان دهم، تو میتوانی تجسم مادی من بر زمین باشی و مرا بر هفت ملت غالب کنی"

آیریس که کمی آرام شده بود گفت: "من هم میخواهم همه ی معابد و همه ی قربانگاه ها و همه ی کاهنان فاسد به خاکستر بدل شوند ، اما آیا پس از غلبه ، مانند قبل و در ادامه ی راه برادران و خواهرانت ، سنت قربانی انسان را ادامه میدهی؟ من برای انتقام خون خانواده ام به پاخاسته ام که در اثر همین سنت کشته شده اند"

جن پاسخ داد: "من به قربانی نمادین انسان احتیاج ندارم ، هر خونی که در جنگ های پیش رو بریزی برایم کافی است و سجده بر تندیس های تو که در تمام ممالک ساخته خواهد شد و نام من بر آنهاست برایم کافی است ، اما هر شهری که گرفتار خشکسالی است و گرفتار وباست و گرفتار دشمنان است سازوکارهایی را یاد میدهم که با آن ابرها متراکم ، بیماری ها زدوده و دشمنان دفع شوند و این علوم را به تو میسپارم و آنرا در اختیار دیگران قرار ده و آنها را به شهرهای تحت سلطه ات گسیل دار تا تعالیم مرا به همه ی نقاط عالم برسانند."

آیریس هیجان زده شده بود و متعجب از اینکه او برای اینکار انتخاب شده گفت: "میخواهم با قدرت هایم آشنا شوم و طرز استفاده از آنها را بیاموزم و اینکه بدانم چگونه آنها را افزایش دهم"

جن که از زمان شروع مکالمه ، بی حرکت بود پاسخ داد: "قدرت های تو که همه از من است تنها دو گونه است ، نخست قدرت جسمانی است که قدرتی ورای دنیای ماده بر نیروی بدنی است و نیز بر سرعت عکس العمل هایت در برابر هجوم انسانها اضافه میکند. و گونه ی دوم قدرت اثر بر ذهن انسانهاست ، میتوانی ذهن هایشان را بخوانی تا خائنین را پیدا کنی و افکار را آنگونه که میخواهی القا کنی و یا مغزهایشان را متلاشی کنی و هر دو گونه ی قدرت ، قابل تضعیف و قابل تقویت است و به اطاعتت از فرمانهای من بستگی دارد"

آیریس پرسید: "اما من نمیدانم چگونه از آنها استفاده کنم!" جن پاسخ داد: "کافی است هنگامی که بر این کار تمرکز میکنی بدانی که این قدرت ها از تو نیست و سرچشمه ی آن منم ، آنگاه آن عمل به سادگی انجام میشود. برای انجام کارهای بزرگ تر باید به همین شکل

با من ارتباط برقرار کنی و مستقیم آن کار را از من بخواهی ، و من در به سرانجام رسیدن این هدف به تو آزادی عمل خواهم داد"

جن همچنان در مقابلش و با ارتفاعی نزدیک به سه متر ایستاده بود ، آیریس فکری به ذهنش رسید ، گفت: "از همین شهر شروع میکنم ، دو کار را میخواهم انجام دهی و در قبالتش خون کاهنان و اشراف را بر زمین میریزم ؛ فردا در میدان شهر ، رعیت و فقرا را به قیام علیه معبد و کاهنان دعوت میکنم ، میخواهم مرا تا ارتفاع بلندی بالا ببری و صدایم را تا مسافت های دور منعکس کنی و به آن پژواک دهی تا مردم گمان کنند من از فرشتگان هستم و با من همراه شوند"

ایبلم که از هوش بالای آیریس شگفت زده شده بود ، پاسخ داد: "کافی است در آن لحظه زیر لب نامم را صدا بزنی تا این کار را انجام دهم" این را گفت و مانند گردبادی به خود پیچید و با سرعت زیاد از جامد به حالت دود در آمد و محو شد. آیریس انرژی زیادی مصرف کرده بود ، مشک آب را برداشت و مقدار زیادی نوشید. عرق از پیشانی اش سرازیر بود و رنگش مانند گچ سپید ؛ سام به هوش آمد ، چهره ی پریشان آیریس را دید که به با چشمانی بهت زده به آتش خیره شده و حتی پلک نمیزند.

میخواست چیزی بگوید که دید لب های آیریس به شکل لبخندی شیطانی در آمدند ؛ در کف دستش احساس سوزش کرد و دید که در حال خونریزی است ، گمان کرد که در خواب به جایی خورده اما شکاف صاف و تمیزی بود فهمید که کار آیریس است. پرسید: "... دستم ... آیا تو ... " آیریس باز هم حرفش را قطع کرد و گفت: "نگران نباش ... باید همین حالا به شهر برویم ... راه را نشان بده!" سام با نگرانی پرسید: "چگونه از دروازه ها عبور کنیم؟" آیریس چیزی نگفت و صورت شتر را نوازش کرد ، وسایل را جمع کرد و سوار شد. از ارتفاعات پایین آمدند و طولی نکشید که به دروازه ی جنوبی شهر رسیدند. آیریس رو به سام کرد و پرسید: "نام این شهر چیست؟" سام پاسخ داد: "لارسا ... یعنی الهه ی سیاه" آیریس از شتر پیاده شد

، به سام اشاره کرد که همانجا بماند و خود به مقابل دروازه های چوبی رفت و با شمشیرش به درها کوبید.

نگهبان کشیک با حالت خواب آلودگی درها را باز کرد ، ردای سیاه آیریس و کلاهی که تا جلو آمده بود بر چهره اش سایه افکنده بود ، نگهبان کمی به خود آمد و گفت: "کیستی؟... شب ها ورود و خروج ممنوع است!" آیریس سرش را بالا آورد و آنطور که ایلم گفته بود تمرکز کرد تا به سرباز القا کند که مانع از ورود آنها نشود.

سرباز که بعد از این القا کمی گیج شده بود کنار ایستاد ، آیریس به سام اشاره کرد تا شتر را به داخل بیاورد ، نگهبان دیگری که روی برج ایستاده بود پرسید: "چه خبر شده؟ مگر قوانین ورود و خروج را نمیدانید؟!" سرباز که همچنان کمی گیج بود گفت: "از خادمان معبد هستند ... مشکلی نیست!" بی دردسر به داخل شهر رفتند ، سام قبلا دیده بود که آیریس چه بر سر دشمنانش می آورد اما میدانست چگونه این کار را کرده است ، با خود گفت: "به خانه که رسیدیم از او میپرسم! ... نباید انقدر ترسو باشم!"

صدایی آمد ، هر دو به عقب نگاهی انداختند و دیدند سربازی که به او القا شده بود بر زمین افتاده است و چند نگهبان دیگر بالای سر او هستند تا ببینند چه رخ داده. آیریس و سام با سرعت بیشتر از آنجا دور شدند تا کسی مشکوک نشود. سام نتوانست مانع از کنجکاوی خود شود و پرسید: "با او چه کردی که ما را به داخل راه داد و چرا بر زمین افتاد؟!" آیریس پاسخ داد: "نیازی نیست بدانی"

صدای وزش باد و زوزه ی گرگ های بیابان های اطراف شهر ، در آن شب تاریک جو عبوسی را به وجود آورد بود. آیریس با ردای سیاه و سوار بر شتر با شکوه تمام بر سنگ فرش های لارسا قدم میگذاشت ، شهری که آنرا متعلق به خود میدانست. هیچ کسی بیدار نبود و جز برج های دیدبانی دیواره های شهر هیچ نوری هم دیده نمیشد. به مقابل معبد رسیدند ، یک

ذیگورات مرتفع که قربانگاههایی در جلوی ساختمان آن قرار داشت. با احتیاط از آنجا عبور کردند تا به منطقه مسکونی برسند.

آیریس چاه آبی دید، از شتر پیاده شد و به سام گفت: "مراقب شتر باش تا برگردم"، نگاهی به درون چاه انداخت و به سام گفت: "رویت را برگردان"، سام به سمت دیگری برگشت، آیریس شمشیر و خنجر را از کمرش باز کرد، کمان را روی زمین گذاشت و پوتین و ردایش را در آورد. سام با شنیدن صدای آب به سمت چاه دوید، آیریس خود را درون چاه انداخته بود، سام با نگرانی به آب خیره شد و با خود گفت: "لعنت به این جادوگر... این چه بازی دیگری است که شروع کرده است!... من که خود را به داخل چاه نمی اندازم بگذار بمیرد!"; دقایقی گذشت، آیریس در اعماق آب پایش را به کف چاه فشار داد تا به سمت بیرون پرتاب شود، با همان ضربه، ده ها متر عمق چاه را بالا آمد و سرش را از آب بیرون آورد. هنگامی که با آن سرعت، عمق چاه را بالا می آمد صدای هولناکی در آب ایجاد شده بود و سام با خود گفت: "او... او انسان نیست... نه... او نمیتواند انسان باشد... او از خدایان است... نه... از شیاطین است... شاید هم...". آیریس حرفش را قطع کرد و گفت: "مگر نگفتم رویت را برگردانی!" سام وحشت زده به سمت شتر بازگشت، آیریس از چاه بیرون آمد و لباسش را به تن کرد، گفت: "میتوانی برگردی" سام نگاهی به آیریس انداخت و اینکه با بدن خیس، لباس پوشیده است، میان آن کارهای عجیب، این طبیعی ترین رفتاری بود که از او سر میزد.

آیریس ذهن سام را خوانده بود و برای اینکه او را اذیت کند گفت: "می دانی در داخل آب چهره و اندام من به چه شکلی تغییر میکند؟" سام دندان هایش از ترس به هم میخورد و با صدای لرزانی گفت: "حدس زدنش سخت نیست!" آیریس به سختی جلوی خنده اش را گرفت و در حالی که سعی می کرد جدی باشد گفت: "به من سه نسبت دادی، جادوگر، خدا، شیطان... من هیچ یک از اینها نیستم!" سام با همان لرزش صدا گفت: "ذهنم را میخوانی؟!" آیریس لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت.

به خانه ای کاهگلی و قدیمی رسیدند که درب چوبی کوچکی داشت ، سام از دیوار نسبتا بلند خانه بالا رفت تا از آن طرف در را باز کند. تکه چوبی که نقش قفل را ایفا میزد برداشت و درب را باز کرد. آیریس سر شتر را پایین آورد تا به بالای چهارچوب برخورد نکند. سام در را بست. خانه ی ساده ای بود ، آیریس هر چه غذا برایش باقی مانده بود به سام داد و گفت: "این ها را به خانواده ات برسان و بگو به زودی طعم فقر را فراموش خواهند کرد." سام خوشحال شد و به داخل خانه رفت ، صدای گفت و گو از داخل خانه شنیده شد ، آیریس ترجیح میداد دیده نشود ؛ بعد از مدتی سام بیرون آمد و پرسید: "میخواهی مخفی بمانی؟" آیریس با سر تایید کرد ، سام گفت: "در اینصورت باید شب را در طویله سپری کنی ، نگران نباش ما مدت هاست هیچ دامی نداریم که در آنجا نگه داریم و تمیز است"

با وجود این روز طولانی اما آیریس چندان احساس خستگی نمیکرد ، نشانه های قدرت بدنی فوق العاده ای که از آن جن بدست آورده بود را در تمامی لحظات احساس میکرد و این نیرو در حال رشد بود. چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود ، آیریس چند ساعتی را استراحت کرد.

با صدای درب طویله بیدار شد و دستش روی خنجر بود که دید سام با کوزه ای به داخل آمده است ، "... مقداری شیر است ، آنرا از همسایه قرض گرفته ام ... " آیریس تحت تاثیر مهمان نوازی سام قرار گرفت و مقداری از شیر را خورد و گفت: "بقیه را برای خانواده ات ببر" سام گفت: "برای آنها هم برده ام ، این برای توست!" آیریس شیر را تا قطره آخر نوشید.

از جایش بلند شد و گفت: "باید کاری را برایم انجام دهی!" سام سعی کرد با دقت گوش کند ، "باید این شایعه را در شهر منتشر کنی که تا ساعاتی دیگر فرستاده ی خدایان برای نازل کردن عذاب و ویرانی بر شهر فرود می آید ... باید مردم آماده ی دیدن چیزی باشند که برایشان مهیا کرده ام!" سام که نوجوان زرنگی بود بلافاصله آنجا را ترک کرد تا خواسته ی آیریس را انجام دهد.

آیریس منتظر ماند تا تنش در شهر به وجود آید و دل‌ها آماده‌ی قیام شود. ساعاتی بعد بالای پشت بام رفت، همانطور که ایلم گفته بود نامش را صدا زد تا از زمین فاصله گرفته و در هوا معلق شود، کمی بعد خود را در ارتفاع بیست متری نسبت به پشت بام و در هوا معلق دید، تا همان لحظه چند نفر او را دیده بودند، با تمرکز بر فراز شهر حرکت کرد تا همه او را ببینند و اندکی بعد در مقابل معبد توقف کرد و صبر کرد تا مردم تجمع کنند.

باد، ردای سیاهش را در هوا حرکت میداد، ایلم ابرهای بارانی را بر فراز شهر آورده بود و همزمان با رسیدن آیریس بر فراز معبد، در نزدیکی ظهر، تاریکی بر شهر حاکم شد تا همه اینها، ماورایی بودن آیریس را نزد مردم باورپذیر کند.

هزاران نفر در مقابل آیریس با سرهای بالا و نگاه به او، تجمع کردند و همه جا پر از زمزمه بود: "چگونه ممکن است یک انسان پرواز کند؟ او قطعاً فرشته است!"، "زمان مجازات فرا رسیده است..."، "قربانی کافی ندادیم و این سزای گناهان ماست"، "شبيه به فرشتگان عذاب است که در صحیفه‌های نوح و ادریس خوانده بودیم!"، "حتی برای مجازاتمان شمشیر و کمان از جهنم آورده است!"، "کاش پسر مرا بجای تقدیم به خدایان، از عیلام فراری نمیدادم!" و ...

شرایط محیا بود، آیریس با صدایی بلند و دارای پژواک که به نظر میرسید تا کیلومترها دور تر منعکس شود، شروع به سخن گفتن کرد و همه ساکت شدند: "من آیریس هستم، فرستاده خدایان بر شما؛ وای بر اهالی لارسا، آنچه را معابد و کاهنان، شما را به پرستش آن میخوانند جز خدایان دروغین نیستند و آنها فاسد اند و جز ظلم بر شما و قربانی کردن فرزندانان به باطل، در ازای آن سودی به شما نرسانند، من برای کشتار آنان اینجا هستم و هر کس مرا یاری کند به سرنوشتی جز سرنوشت کاهنان که سوختن در آتش است دچار خواهد شد و بهره فراوانی از آن می‌برد."

جمعیت بعد از این سخنان در حال انفجار بود و همه بغض دیرینه ی خود از معبد را آشکار کردند و در حمایت از آیریس فریاد زدند. کاهنان وحشت زده بر دیواره های معبد نظاره گر بودند ، یکی از کاهنان که جنگجوی نام آوری بود کمان خود را که لایه ای از طلا رویش بود برداشت و با تمام قدرت تیری به سمت آیریس پرتاب کرد ، ایلم بین تیر و بدن آیریس حائل شد و تیر بر زمین افتاد ؛ کاهن وحشت زده کمان را بر زمین انداخت و گریخت ؛ سربازان معبد ، گروه گروه از ذیگورات فرار کرده و به مردم پیوستند ؛ اما همچنان کاهنان و سربازان زیادی داخل معبد بودند.

کاهن اعظم که سن زیادی داشت بر بالای دیوار معبد ایستاد و گفت: "مردم ، او یک ساحره است و میخواهد بر شما مسلط شود ، نگذارید با تحریک احساساتتان شما را فریب دهد!" کاهن اعظم نفوذ زیادی بر مردم داشت و وقتی آیریس متوجه شد جمعیت کمی آرام شده است بار دیگر شروع به سخن گفتن کرد: "ای اهالی لارسا ، آیا همچنان میخواهید فرزندانتان را به تیغ جلادهای معبد بسپارید؟ این مرد کاهن نیست و ارتباطی با خدایان ندارد و تنها طمع قدرت و ثروت دارد!"

آیریس باید هرچه سریع تر جو حاکم بر مردم را بر سر معبد خراب میکرد ، زیرا معلق بودن او در هوا و دفع یک تیر کافی نبود ؛ اگر مکالمه طولانی میشد برخی از مردم به کاهن ملحق میشدند. آیریس با بلند ترین صدایی که میتواندست فریاد زد: "معبد و کاهنان را با خاک یکسان کنید!" صدا آنقدر بلند بود که بناهای شهر به لرزش درآمدند و اسب ها و دام ها رمیدند ، چند ثانیه بعد هزاران نفر با فریادی مهیب به سمت معبد حمله کردند ، آیریس از ارتفاع ، به سطح زمین برگشت و عده ای دورش حلقه زدند تا از او محافظت کنند ؛ یکی از آن ها سام بود ، آیریس با اشاره به سام از او خواست که جلو نیاید و جانش را به خطر نیندازد ، اما سام در کنارش ماند.

نیروهای نظامی که تا دقایقی قبل به معبد خدمت میکردند اکنون در حال شکستن دروازه های ذیگورات بودند که بلافاصله پس از خروجشان از معبد توسط نیروهای باقیمانده بسته شده بود. دروازه ، قدرتمند و استوار بود و شکستنش به دژکوب نیاز داشت ، نیروهای داخل معبد در حال تدارک بودند تا با قیر داغ از دروازه محافظت کنند ، زمان بسیار اهمیت داشت و در صورت تعلل ممکن بود همه چیز از دست برود.

آیریس به نیروها دستور داد کنار روند ، تمرکز کرد و با تمام قدرت به دروازه حمله کرد ، با لگد محکمی ، کل دیواره ی چوبی به همراه سربازان مستقر در بالای آن به سمت ذیگورات فروریختند ، آیریس نمیدانست ایلم تا چه حد به او قدرت داده و وقتی که فهمید چه کرده حیرت زده شد.

در حالی که سر جایش ایستاده بود مردم و سربازان که به شدت از این حرکت به وجد آمده بودند با خروش و فریادهای بلندی به داخل ذیگورات هجوم بردند. بجز عده ای که از آیریس محافظت میکردند تقریباً همه مشغول دستگیری کاهنان معبد بودند ، آیریس بر ویرانه های دیواره ی معبد ایستاد و گفت: "کاهنان و نیروهای وفادار به آنها را به بند کشیده و آتش بزنید!" مردم دستور را اجرا کردند و لحظاتی بعد صداها کاهن و سرباز معبد در مقابل ذیگورات ، گروه گروه با طناب به هم وصل بودند تا دستور اجرا شود.

آیریس مشعلی برداشت و به سمت دسته ای رفت که کاهن اعظم در آن بود ، ردای ابریشمی کاهن اعظم را مردم غارت کرده بودند و در حالت نکبت باری با بغض به آیریس خیره شد و گفت: "تو ... ساحره ی لعنتی ... میدانی؟ ... میدانی کشتن کاهن چه عواقبی دارد ... تو فقط وسیله ای ... اگر برایش مفید نباشی تو را از بین میبرد ... نه ... نه ... اگر مرا نکشی به تو یاد میدهم چگونه با آن شیطان معامله کنی ... نه!!" آیریس با لبخندی بر لب ، برای اینکه او را ساکت کند مشعل را به صورتش چسبانید و ریش های کاهن شروع به سوختن کرد ، کاهن

فریاد زنان در حال تبدیل شدن به خاکستر بود که آتش به دیگران هم سرایت کرد ، آیریس به سربازان دستور داد که دسته های دیگر را هم بسوزانند.

مردم فریاد پیروزی سر دادند ، آیریس به همراه سام و چند جنگجوی دیگر بر بام مرتفع ذیگورات ایستاد و گفت: "به زودی امپراتور عیلام از وجود من مطلع میشود و به زودی با دشمن دیرینه اش بابل ، برای نابودی من متحد خواهند شد اما هیچ نیرویی نمیتواند مرا شکست دهد. دیواره های شهر را مستحکم کنید و به زنان و غیر نظامیان جنگیدن را تعلیم دهید!"

مردم به شور آمدند و آیریس را ملکه خطاب کردند ، آیریس هم به داخل بنای ذیگورات رفت تا در آنجا مستقر شود. یکی از جنگجویان که تمام این مدت به همراه سام در کنار آیریس بود به نظر میرسید مهارت بالایی دارد ، آیریس به او گفت: "نامت چیست؟" پاسخ داد: "آرتور بانوی من" ، آیریس گفت: "این مهارت را از کجا آموخته ای؟" گفت: "من از نوجوانی به همراه برادرانم در جنگ های عیلام با بابل شرکت میکردیم و اکنون ۱۰ سال است که در نیروهای معبد حضور دارم." آیریس نگاهی به او انداخت ، جوان ، بدنی تنومند ، موهای روشن و چشمانی به رنگ قهوه ای تیره ؛ آیریس پرسید: "چه تعداد سرباز در اختیار داری؟" ، آرتور کمی فکر کرد و پاسخ داد: "بعد از اعدام آن ۱۵۰۰ نفر ، اکنون ۲ هزار سرباز وفادار به شما در اختیار دارم ، از میان مردم هم ۵ هزار نفر میتوانند تا یک ماه آینده آماده ی نبرد شوند" آیریس گفت: "چرا برای یک شهر کوچک این تعداد سرباز گذاشته اند؟" آرتور گفت: "این شهری است که عیلام برای نبرد با بابل از آن به عنوان مرکز تجمع نیروها استفاده میکند زیرا به مرز نزدیک است"

آیریس از اطلاعات آرتور تحت تاثیر قرار گرفت ، گفت: "تو را به عنوان فرمانده نیروهای لارسا منصوب میکنم از حالا باید سخت کار کنی تا شهر در برابر دشمن ایمن شود" آرتور در مقابل آیریس زانو زد و گفت: "شما به زندگی من هدف دادید ، چیزی که قبلا نداشتم و باید از

کاهنان فاسد و قدرت طلب محافظت میکردم اما اکنون به ملکه خدمت میکنم تا همه ی سرزمین ها را به زیر پرچم شما در آورم"

آیریس دستور داد همه ی خزائن ، سکه ها و تندیس های داخل معبد را بیرون برده و در میدان شهر جمع کنند خود نیز به میدان شهر رفت. در حین انجام این کار به سام گفت: "آیا بازرگانی در این شهر میشناسی که امانت داری او را تضمین کنی؟" سام گفت: "همه ی تاجر این شهر فاسد و از وفاداران به معبدند!" آیریس دستور داد تمام کسانی که سابقه ی خرید اسلحه دارند خود را معرفی کنند ، ده نفر جلو آمدند ؛ آیریس در حضور همه گفت: "میخواهم بخشی از این پول را به یکی از شما بدهم تا از شهرهای اطراف و در کمترین زمان ممکن سلاح بخرید ... اما قبل از آن باید ثابت شود که به من خیانت نمیکنید" هر ده نفر ابراز وفاداری کردند و به آیریس اطمینان دادند که دستورش اجرا میشود.

آیریس دستور داد که در یک خط بایستند. سراغ نفر اول رفت و با فاصله ی نزدیکی به چشمانش خیره شد و همزمان سرش را حول چشمان خود میچرخاند تا بیشتر تمرکز کند ؛ تاجر دست و پایش لرزید ، آیریس با لبخند ترسناکی کمی عقب رفت و گفت: "مصر؟ ، فکر خوبی است ، با این پول ها میتوانی در کرانه ی نیل ساکن شوی و فراعنه تو را تحسین کنند!" آیریس ذهنش را خوانده بود ، تاجر که متوجه این موضوع شده بود از ترس خودش را خیس کرد ؛ مردم هم فهمیده بودند که قصد آن تاجر خیانت است. آیریس شمشیرش را کشید و سر از تنش جدا کرد. مردم ساکت شدند ، رو به ۹ نفر دیگر کرد و گفت: "میان شما کس دیگری هست که بخواهد نیت پاکش را به من ثابت کند؟!"

همه ی آنها با وحشت گریختند بجز یک نفر ؛ آیریس با تعجب به او نگاه کرد ، مرد کهنسالی بود و با اطمینان خاطر و بدون ترس جلو آمد ، آیریس به همان صورت روی ذهن او تمرکز کرد ، پرسید: "کار دشواری است ، چرا میخواهی جانت را به خطر بیاندازی؟" پیرمرد گفت: "دو فرزندم توسط معبد در مراسم سالانه قربانی شده اند و فرزند دیگری ندارم ، پس چیزی

برای از دست دادن ندارم." آیریس ذهن او را خوانده بود و مطمئن بود هیچ نیت بدی ندارد. گفت: "هر چقدر طلا برای تامین سلاح هفت هزار سرباز نیاز داری بردار، باید تا قبل از رسیدن خبر قیام ما به شوش، سلاح‌ها به لارسا رسیده باشند"

بعد از سلاح نوبت ذخایر غذایی بود، آیریس همان دستور را برای خریداران گندم صادر کرد، این بار تنها یک نفر جلو آمد. جوان لاغر اندامی که لباس فقیرانه‌ای داشت، آیریس جلو رفت و گفت: "نامت چیست؟" جوان که سر به زیر بود پاسخ داد: "سارگان بانوی من" ذهنش را با همان حالت هولناک و افعی‌گونه خواند در حالی که سارگان کوچکترین ترسی به خود راه نمی‌داد. آیریس تحت تاثیر قرار گرفت و گفت: "آن مقدار که لازم است هزینه کن تا گندم کافی برای محاصره‌های طولانی تامین شود" آیریس سپس رو به آرتور کرد و از او خواست از جنگجویان مورد اعتمادش، ۲۰۰ نفر را برای هر دو کاروان قرار دهد تا از راهزنان در امان باشند.

سام شمشیری که به غنیمت گرفته بود را از شدت سنگینی نمیتوانست نگه دارد، آیریس لبخندی زد و خنجر خمیده‌اش را به سام داد: "آن برای تو زیادی سنگین است... این را نگه دار... در ضمن تو را برای جنگیدن نمی‌خواهم" سام سرش را با خجالت پایین انداخت و خنجر را قبول کرد. مردم هنوز در صحنه حاضر و منتظر دستور بودند؛ آیریس به مشاورانی نیاز داشت که به آنها اعتماد کند، با قدرت ذهن خوانی‌اش این کار در چند روز میسر بود اما برای لحظات اول باید وظایف را بر دوش آرتور می‌گذاشت.

زندگی در بابل که از لحاظ تمدن و شهرنشینی بسیار جلو تر از عیلام بود به آیریس در مدیریت آن شرایط برتری میداد، علاوه بر قدرت‌های ماورایی که از سوی ایلم تامین میشد.

به داخل معبد رفت، از ملازمانی که در آنجا کار میکردند خواست برگردند و رفاه او را فراهم کنند. در حالی که سالن عبادتگاه خالی بود بر لبه‌ی محراب نشست و با خود گفت: "دیگر احساس پوچی نمیکنم، حالم بهتره شده، آری اکنون بهترم، اکنون هدف دارم، هنگامی که

در جنگل آرزوی مرگ می‌کردم و با هر بستن چشمانم آن خاطره را به یاد می‌آوردم ، حالا آن خون ، آنقدر رنگین نیست چرا که صدها خون دیگر را به انتقام از آن ریخته‌ام" این را که گفت اشک از چشمانش جاری شد و زانوی غم بغل گرفت ، چندی بعد ملازمان را صدا زد تا برایش ابزار نوشتن بیاورند ، زنی لاغر اندام با پوشش محلی که پوشیه بر صورت داشت کاغذ پوستی و قلم آورد ، آیریس فرمانهای داخلی را روی آن نوشت و به آرتور داد تا اجرا کند. آرتور به نشان اطاعت زانو زد و به میدان شهر رفت تا در حضور سربازان و مردم فرمان را قرائت کند:

"این فرمانِ ملکه ی ما و فرستاده ی خدایان ، آیریس جنگجوست: پرچم های سیاه را در سراسر شهر به اهتزاز درآورید. سیلوهای گندم را خالی کنید و سیلوهای جدید را در داخل دیواره های شهر بسازید تا از دسترس دشمن محفوظ بماند. ارتفاع دیواره ها را دو برابر کنید و ضخامت آنرا افزایش دهید. همه ی غیر نظامیان با اختیار فرمانده از فردا آموزش نظامی ببینند. همه ی زنان جوان برای آموختن فنون رزمی توسط خود من به پادگان شرقی معبد بیایند. مردم ، وفادارانِ به آیین میترا را به ملکه تحویل دهند تا مجازات شوند. پس از انتقال سیلوها به داخل ، بجز دامداران ، کشاورزان و دو کاروان تجاری گندم و اسلحه ، هیچ کس حق خروج از شهر را ندارد. غذاها بصورت جیره بندی با توزیع یکسان بین همه توزیع شود و میان فقیر و غنی هیچ تفاوتی نباشد. همه ی کسانی که در اجرای این دستورات از خزانه پول دریافت میکنند بدانند که آنها را برای دریافت مزد مجازات نمیکنم اما هر کاری میکنند برای من است و اگر بدون مزد و برای شکست دشمنان کار کنند آنها را تحسین خواهم کرد. همه بدانند که من نیت های سوء را به سرعت پیدا میکنم و خائن را تکه تکه خواهم کرد ، هر کسی در اجرای این دستورات مانع شود کشته خواهد شد اما خانواده اش به سبب گناه او مورد عتاب قرار نمیگیرد"

بعد از فرمان قاطع آیریس مردم گیج و وحشت زده با هم گفتگو میکردند که آرتور و یارانش آنها را برای اجرای دستورات گروه بندی کردند ، اولویت با انتقال سیلوها به داخل شهر بود.

مردم میدانستند که اگر زمانی پشیمان شوند نمیتوانند با آیریس مقابله کنند، از طرفی اکثریت مردم شهر آیریس را دوست داشتند و برایشان مهم نبود که بهای این عشق، مرگ در زیر آفتاب سوزان آنهم در اثر کار زیاد باشد. در عرض چند ساعت با چند ترفند سحر آلود توانست دل‌های مردم را به دست آورد و میتراپرست‌هایی را سرنگون کند تا پنج نسل پیش از خود در طبقه ی حاکم، جا خشک کرده بودند.

چند روزی گذشت؛ شهر در تکاپو و تلاطم بود و صدای ضربات آهنگران بر تیغه‌های آخته، همه جا شنیده میشد. دامداران و گله‌هایشان در رفت و آمد بودند و سربازان لحظه‌ای استراحت نمیکردند تا فرمان‌ها هر چه سریع‌تر اجرا شود. نزدیک غروب آفتاب به دستور ملکه در شیپور معبد دمیده شد تا مردم برای عبادت حاضر شوند. مردم در همین زمان اندک، میدیدند که آیریس با مخالفان خود چه میکند و توانایی او در ذهن خوانی راه را بر هر ابراز مخالفتی می‌بست؛ از طرفی یکپارچه کردن جامعه با توزیع یکسان غذا و عدم دلبستگی آیریس به ثروت، عواملی بودند که فقرا را در کنار آیریس قرار میداد و اکثریت مردم لارسا را مستضعفین تشکیل داده بودند.

خورشید در آستانه‌ی غروب بود و ده هزار نفر در محوطه‌ی عظیم معبد حاضر بودند تا ببینند آیریس پیام آور چه مذهبی و نماینده کدام خدایان است و مناسک او چگونه است. بعد از لحظاتی انتظار، آیریس بدون محافظ و تنها به همراه یک ملازم که پرچم سیاهی در دست داشت در بام مرتفع ذیگورات حاضر شد و پشت به مردم، مشغول خواندن یک ورد بود. اندکی گذشت و آیریس رو به مردم کرد، بدنش به آرامی از سطح جدا شد و در ارتفاع چند متری در هوا معلق ماند. مردم با بهت و حیرت و زمزمه‌های زیر لب، به این صحنه‌ی هولناک خیره شده بودند، آیریس رو به آسمان کرد و با صدای رسا‌هایی را بر زبان آورد:

"زازایل ... ایلم ... سمیازا ... اوئو ... بابر ... آسور ... اهور ... شامیا ... شامزاز ... تکریم میکنیم نام‌های او را و پوسیده استخوان‌های این ۱۵۰۰ انسان را به درگاهش تقدیم میکنیم تا به برکت

این عظیم ترین قربانی ، دشمنان را دفع کند و باران بر سرزمین های ما فرود آورد و بیماری را از ما دور کند و نسلهایمان را در زمین پراکنده سازد و آیین ما را در میان همه ی تمدن ها چیره و غالب کند ، تکریم میکنیم نام های او را!"

تنها تعدادی از مردم پس از او تکرار کردند: "تکریم میکنیم نام های او را!"

آیریس از اینکه همه همراهی اش نکردند خشمگین شد و با صدایی عجیب و نزدیک به صدای مردانه ، همان جمله را دوباره گفت ، این بار مردم همگی از سر ترس پس از او تکرار کردند: "تکریم میکنیم نام های او را!" ، آیریس به سطح بازگشت و با لبخندی گفت: "همین ، برای امشب کافی است" سپس به همراه ملازم به داخل دیگورات رفت. مردم زمزمه کنان و وحشت زده ، پراکنده شدند و در دسته های کوچک و بزرگ درباره ی مشاهداتشان با هم گفتگو میکردند. آیریس به طلایه داران و نیروهای قیام دستور جلسه ی عمومی داد.

در نیمه شب ، حدود پانصد نفر در تالار عبادتگاه معبد حاضر شدند و آیریس با ردای سیاه و کهنه ی خود بر صندلی ساده ای نشسته بود و منتظر ماند همه بیایند تا نخستین جلسه ی خود به عنوان حاکم شهر را برگزار کند. در سمت چپ او ملازمی که پرچم سیاه بر دست داشت ایستاده بود و در سمت راستش سام با لباسی فقیرانه و در حالی که دست بر خنجر داشت از آیریس مراقبت میکرد. با آمدن آرتور و فرماندهان ارشدش ، آیریس نوک غلاف شمشیرش را به نشانه ی سکوت بر زمین کوبید تا بتواند شروع کند.

"جابجایی سیلوها در چه وضعی است؟ مسئول اینکار کیست؟" یکی از نظامیان جوان جلو آمد و بعد از زانو زدن شروع به دادن گزارش کرد: "من هارتس هستم بانوی من ، تمام ذخایر گندم از سیلوها به داخل شهر منتقل شد و در انبارهای قدیمی گندم که مدت هاست استفاده نمیشود نگهداری میشوند تا سیلوهای جدید ساخته شوند"

آیریس با جدیت گفت: "ده ها سیلو باید تا آخر هفته ساخته شود ، یک ماه تا لشگر کشی شوش به اینجا فرصت داریم و باید آماده محاصره باشیم" تالار پر از زمزمه و نگرانی شد. آرتور جلو آمد و بعد از زانو زدن گفت: "بانوی من ، ما شبانه روز برای اجرای دستورات شما کار میکنیم و هفت هزار سرباز تا دندان مسلح برایتان آماده خواهیم کرد تا پیش از آنکه کار به محاصره بکشد دشمن را در تپه های بیرون از شهر نابود کنیم" همه حرف های آرتور را تایید کردند. آیریس از جایش بلند شد و با پوزخندی گفت: "دشمن با ۲۰ هزار نفر به اینجا خواهد آمد!" همه وحشت کردند ؛ سکوت ، تالار را فرا گرفت. آیریس ادامه داد: "تمامی شاهان تحت تاثیر کاهنان فاسد و قدرت طلب هستند و از خود اختیاری ندارند ، کاری که ما در اینجا آغاز کرده ایم معابد را به وحشت انداخته و از بابل و آشور و عیلام از هیچ نیرویی برای نابود کردن ما دریغ نخواهند کرد ، اما در برابر من شانسی ندارند"

سام که نگاهش به آیریس بود با خود گفت: "او بیست سال دارد و مانند شاهان ۸۰ ساله صحبت میکند ، یک جای کار او میلنگد باید به راز بزرگش پی ببرم" اندکی بعد ملازمان در شیپور دمیدند و این به معنای پایان جلسه بود ، تالار از جمعیت خالی شد. آیریس رو به سام کرد و گفت: "جیره ی غذایی خانواده ات را برایشان برده ای؟" سام با سر پایین پاسخ داد: "آری بانوی من!" آیریس متعجب شد و گفت: "نیازی نیست مرا به این شکل صدا بزنی" سام با سر تایید کرد ، خواست سوالی بپرسد اما میترسید ؛ آیریس کنجکاو شد که در ذهن سام چه میگذرد ، با همان حالت ناخوشایند به چشمان سام خیره شد تا ذهن خوانی کند ، سام از ترس رنگش پرید و چند قدم به عقب رفت. آیریس با لبخندی عجیب گفت: "که اینطور ، پس به من مشکوکی؟! یادت باشد هرگز نمیتوانی چیزی را از من پنهان کنی" سام گفت: "آن حروف روی کتفت ... بیهوشی من در آن شب و زخمی که کف دستم دیدم ... قدرت های عجیبی که داری ... اینها چه ارتباطی دارند ... حقیقت درونی تو چیست؟! آیریس گوشه چشمی نازک کرد و گفت: "اگر زمانی به این ها پی ببری نمیتوانم تو را زنده نگه دارم!" سام

گفت: "میدانم و به شکل شنیعی کشته خواهم شد" آیریس لبخندی زد و سام تالار را ترک کرد تا شب را در طبقات پایین ذیگورات در کنار دیگر سربازان سپری کند. آیریس هم به هرم بالای ذیگورات رفت که با تلاش ملازمان به اقامتگاه دائمی او تبدیل شده بود.

اتاقی هرمی شکل که هر چهار طرف آن پنجره هایی رو به آسمان داشت و کف اتاق با سنگ های گرانیت سیاه و سپید بصورت شطرنجی پوشیده شده بود. تخت خواب ملکه از چوب افرا و پارچه های ابریشمی سپید رنگ با آنهمه چین خوردگی ؛ آیریس با خود گفت:

"چقدر برای آماده کردن این ها تلاش کرده اند ، من علاقه ای به این تجملات ندارم ؛ اصلا من کیستم؟ دختر یتیمی که توسط آهنگری فقیر بزرگ شد ، اکنون باید مردمم را در جنگی بزرگ که خود به راه انداخته ام رهبری کنم و همه از سر ترس کنارم ایستاده اند ، آه ایلم ... چرا ... چرا من؟ ... چرا آیریس یتیم را انتخاب کرده ای ... در من چه دیده ای ... جز اینکه دو بار خانواده ام مقابل چشمانم به کام مرگ رفته اند؟... دلم برای معصومیت تنگ شده است ... برای زمانی که بزرگترین گناهم کتک زدن برادر کوچکترم بود ... اکنون خون صدها نفر بر دوشم سنگینی میکند و از آن بدتر اینکه احساس گناه نمیکنم و آنها را سزاوار این مجازات میدانم!" خودش را روی تخت رها کرد و به سقف هرمی خیره شد ، همچنان غرق در افکارش بود که خواب ، او را در بر گرفت.

صبح نه چندان زود ، همان ملازم لاغر اندام و بلند قد که پوشیه بر صورت داشت ، سینی به دست وارد اتاق ملکه شد. آیریس را دید که با ردا و سلاح هایش روی تخت به خواب رفته است. شانه اش را تکان داد و گفت: "بانوی من! زنان و دختران لارسا در پادگان شرقی معبد تجمع کرده اند و منتظر شما هستند!"

آیریس چشمانش را باز کرد و ملازم را دید که سینی در دست دارد. لبه ی تخت نشست ، سینی را برداشت و با سرعت شروع به خوردن کرد ، با دهان پر نگاه به آن زن کرد و گفت: "آن چیست روی صورتت؟ ... چقدر عجیب است! ... نامت چیست؟" زن پوشیه را بالا زد ،

چهره ی زیبا ، رنگ پوست تیره و چشمان سبز رنگی داشت ، گفت: "ملانیا ، بانوی من ... این لباس محلی عیلام است" ، "نیازی نیست مرا اینگونه خطاب کنی ، همان آیریس کافی است!" ملانیا با تعجب گفت: "ولی ... بانوی ... آیریس حرفش را قطع کرد و گفت: "من اهل تشریفات نیستم ، از ظاهر این تخت و این اتاق هم خوشم نمی آید اما نیازی نیست به خود زحمت دهی ، فقط خواستم مرا بیشتر بشناسی" ملانیا گفت: "شناختن شما کار سختی است ... ردایی که گفته بودید آماده است" ملانیا سرش را به سمت ورودی چرخانید و گفت زد: "بیا داخل"

پیرزنی که ظاهرا خیاط بود ردا را با خود به داخل اتاق آورد ، آیریس لباس هایش را که مدت ها بر تنش بود در آورد و ردا را به تن کرد و در مقابل آینه ایستاد. کلاه ردا برای اینکه حالت نوک تیز و بلند خود را حفظ کند کمی ضخیم بود ، به نظر میرسید از چرم در آن استفاده شده است. همه ی ردا یک دست سیاه بود و کمربندی از چرم گاو برای بستن شمشیر و خنجر داشت و در پشت ردا هم شنل بلندی دوخته شده بود. آیریس بدن زیبا ، تنومند و کشیده ای داشت و با آن ردا جلوه ی واقعی یک ساحره را پیدا کرده بود ، چیزی که ایبلم از او انتظار داشت باشد هر چند مردم او را ملکه خطاب میکردند اما خودش چندان علاقه ای به این عنوان ها نداشت.

چشمان آبی رنگش از زیر سایه ای که کلاه بر صورتش افکنده بود برق میزد ، رو به ملانیا کرد و گفت: "زیباست؟" ملانیا پاسخ داد: "کلمه ای برای توصیفش وجود ندارد ، بسیار با شکوه شده ای!" آیریس گفت: "تعداد شما چند نفر است؟ ملازمانی که از ساختمان معبد نگهداری میکنند و آنهایی که مستقیما به من خدمت میکنند؟" ملانیا گفت: "۱۵ نفر از ما مستقیما به تو خدمت میکنیم و ۷۰ نفر دیگر هم عده ای شان آشپزی میکنند ، عده ای ساختمان را تمیز میکنند و برای مراسم آماده میکنند و عده ی زیادی هم همسران کاهنانی بودند که اعدام شدند و اکنون کار خاصی انجام نمیدهند"

آیریس گفت: "از میان همه ی اینها ۳۰ نفر را که به آنها اعتماد داری برگزین و بقیه را مرخص کن ، همین تعداد برای اداره ی این معبد کافی ست" سپس رو به خیاط کرد و گفت: "درست مانند همین ردا برای ۳۰ نفر دیگر هم تهیه کن تا همه ی ساکنان معبد لباس یکدست داشته باشند." هر دو اطاعت کردند ، آیریس شمشیر و کمانش را برداشت به سمت پلکان ذیگورات رفت.

صدها سرباز در پایین ترین طبقه روی زمین نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند ، آیریس برای خروج از معبد باید از میانشان عبور میکرد ، بدون محافظ و در شکوه و عظمت وصف ناپذیری که لباس جدیدش به او بخشیده بود به میان سربازان رفت. همه متعجب بودند از اینکه چرا کسی ورود ملکه را اعلام نکرده تا صفوف نظامی تشکیل دهند ، مبهوت شکوه آیریس شده بودند و به میان هر دسته ای که میرفت از جای خود برخاسته و فریاد "زنده باد ملکه" سر میدادند. به تدریج همه به این نتیجه رسیده بودند که آیریس اهل تشریفات و تجملات نیست.

نسیم بهاری دشت های عیلام ، شهر لارسا را فراگرفته بود و عطر گلزارهای بیرون شهر را به همراه داشت. آیریس از دروازه ی معبد بیرون آمد و سام را دید که به همراه شتر به سویش می آید. سام با دیدن آیریس لبخندی زد و گفت: "درود بر ملکه آیریس ، شترتان را آورده ام ، چند روزی میهمان ما بود" آیریس صورت شتر را نوازش کرد و گفت: "این شتر را به نزد آهنگر ببر و به او بگو برایش زرهی سبک ببافد" سام اطاعت کرد و رفت.

معبد دو پادگان و محل آموزش نیروها داشت ، یکی در شمال آن و دیگری در شرق ؛ آیریس وقتی به آنجا رسید نزدیک به هزار زن و دختر جوان روی زمین نشسته و منتظر ملکه بودند تا همانگونه که دستور داده بود آموزش ببینند. آیریس به جایگاه فرمانده میدان رفت ، همه از جایشان بلند شدند و چیزی از احترام نظامی نمیدانستند. آیریس به یکی از سربازان اشاره کرد

که میان آنها نیزه پخش کنند ، نیزه ها گویی برایشان سنگین بود و وقتی آنها در دست گرفتند تعادلشان را از دست می دادند.

آیریس پوزخندی زد و گفت: "کسی از شما تا بحال سلاح در دست گرفته است؟" حدود صد نفر دستانشان را بالا بردند. از جایگاه فرمانده پایین آمد و به میانشان رفت: "تا کنون جنگیده اید؟" یکی از زنان میانسال که زره چرمینی به تن داشت جلو آمد و گفت: "من در دو جنگ اخیر با آشور و بابل در تدارکات حضور داشته ام" آیریس گفت: "چه کسانی از این جمع همراهت بوده اند؟" تمامی آن صد نفر جلو آمدند و در کنار آن زن ایستادند. آیریس نامش را پرسید ، پاسخ داد: "من سارا هستم ، همسر آن کاهنی که به سوی شما تیر پرتاب کرد" آیریس کمی متعجب شد و گفت: "همسرت گریخت؟" سارا پاسخ داد: "ابتدا گریخت اما کمی بعد توسط مردم دستگیر و اعدام شد" آیریس بی آنکه نسبت به این حرف احساسی نشان دهد از آن صد نفر خواست که بصورت منظم و در ده صف ده نفره بایستند و ۹۰۰ نفر دیگر هم به انتهای میدان رفته و روی زمین بنشینند.

حدود یک ساعت به آن صد نفر تکنیک های ضربه با نیزه و دفاع با سپر را آموخت ، آنها از قبل چیزهایی میدانستند اما آیریس روش های مبارزه ی بابلی ها را به آن اضافه کرد. سپس از آنها خواست که هر چه آموختند به آن ۹۰۰ نفر هم آموزش دهند تا خود فرصت پیدا کند به نقاط مختلف شهر سرکشی کند.

به یکی از نگهبانان دستور داد برایش اسب بیاورند ، سوار بر اسب شد و به میان شهر رفت. مردم که برای دیدنش لحظه شماری میکردند وقتی شنیدند قصد سرکشی دارد در میدان تجمع کردند. با سرعت بالا به محل نگهداری خزائن که توسط ده ها سرباز محافظت میشد رسید. آرتور خود را به او رساند ، آیریس به آرتور گفت: "چه مقدار از گنجینه ها صرف خرید گندم و اسلحه شد؟" آرتور که از قبل خود را برای پاسخ به این سوال آماده کرده بود گفت:

"آن دو نفر مردان منصفی بودند و تنها مبالغ کمی را که درست به اندازه نیاز باشد با خود بردند بانوی من!"

آیریس گفت: "هر چقدر لازم است برای بازسازی دیوار و ساختن سیلوها بردار، اما بهتر است خزانه را به داخل ساختمان معبد بازگردانیم، میخواهم چند نفر را برای پست خزانه داری به من معرفی کنی تا یکی از آنها را که درستکار باشد انتخاب کنم، در ضمن لازم نیست مرا بانو خطاب کنی، برای نزدیکانم همان آیریس کافی است!"

آرتور از فروتنی آیریس احساساتی شد و گفت: "اگر فرمان به مرگم دهی خودم بدون تامل فرمانت را اجرا میکنم!" این را گفت در مقابل آیریس زانو زد سپس با عزم و جدیت رفت که مأموریت را انجام دهد. آیریس هم از داشتن چنین فرماندهی آنها در این سرزمین غریب خوشحال بود و میدانست که قرار است کارهای بزرگی در کنار هم انجام دهند.

به دیواره های شهر سرکشی کرد تا میزان پیشرفت را بررسی کند، وقتی به آنجا رسید صدها نفر مشغول کار بودند، وقتی او را دیدند دست از کار کشیدند و فریاد زنده باد ملکه سر دادند، آیریس هم با دستش اشاره کرد که به کار خود برگردند. یکی از فرماندهان که نقشه ی دیوارها را در دست داشت و به معماران نشان میداد به سمت آیریس آمد و با استرس گفت: "درود بر ملکه ما آیریس، دروازه ی جنوبی شهر ایمن سازی شد و دیواره های منتهی به دروازه ی شرقی در حال ارتقا است"

آیریس گفت: "دشمن از شمال شرقی حمله خواهد کرد، پس از تقویت دروازه شرقی، اولویت را در دیواره های شمالی ارگ قرار دهید و غرب، آخرین مرحله ی ساخت و ساز باشد. میزان مزد چقدر بوده؟"

فرمانده با چهره ای خندان گفت: "سرورم، جز تعدادی انگشت شمار، هیچکس حاضر به دریافت مزد نشده است و برای اعلام وفاداری به شما، رایگان کار کرده اند!" آیریس بی آنکه

احساساتی شود اسبش را آماده ی حرکت کرد و گفت: "کارتان عالی است ، سالمندان و زنان را تحت فشار نگذارید" فرمانده اطاعت کرد.

در محله های مسکونی و بازارها سرکشی میکرد و مردم برایش دست تکان میدادند و ابراز علاقه میکردند. کمی بعد متوجه سوار کاری شد که از پشت به سویش می آید. سام سوار بر اسبی نه چندان درشت جثه خود را به آیریس رسانید و با ذوق گفت: "تمام شهر را دنبالتان گشتم ، شتر را به آهنگر دادم تا اندازه ش را بگیرد!"

آیریس لبخندی زد و گفت: "دشمنانم اگر تو را زیاد با من ببینند برایت دردسر خواهد داشت!" سام خندید و گفت: "فکر نمیکنم دشمنان زیادی داشته باشی یا اینکه جرأت کنند خود را نشان دهند!" آیریس گفت: "همین امروز صبح از طرز نگاه زنانی که شوهرانشان را اعدام کرده ام دشمنی را میشد حس کرد!" سام لحنش را عوض کرد و گفت: "احتمالا جاهایی از شهر هست که هنوز ندیده ای" هر دو به سمت شمال غربی شهر رفتند.

"این رود کرخه است که از بخش های شمالی شهر عبور میکند و کشاورزان آبراههایی از آن به سمت مزارع خود حفر کرده اند ، تنها منبع آبی شهر اینجاست و اگر دشمن بر آن مسلط شود کارمان تمام است" آیریس از اسب پیاده شد و به لبه ی رودخانه رفت ، عرض کرخه تا دور دست ها ادامه داشت و سوی دیگر خشکی به سختی دیده میشد. دستش را در آب برد و بر صورت خود پاشید ، سپس با کف دستانش مقداری از آب رودخانه نوشید و دوباره سوار بر اسب شد. به سام رو کرد و گفت: "جای دیگری هست که ندیده باشم؟" سام کمی فکر کرد و جواب داد: "در داخل شهر؟ ... به گمانم تنها گورستان مانده است!"

در قسمت شمالی لارسا که ناهمواری بود ، گورها طبقه طبقه در دل صخره ها کنده شده بود و مردگان را بدون آنکه دفن کنند در آن قرار میدادند ، طوری که اسکلت جنازه ها پیدا بود و تعدادی از اجساد هم که تازه مرده بودند ، قبرشان از کرم ، مار ، عقرب و سایر حشرات و خزندگان پر بود. آیریس بینی اش را پوشاند و گفت: "چه بوی تعفنی! ... چرا اجساد را

نمیسوزانید؟" سام گفت: "این سنت ما است و کاهنان تا کنون اینگونه دستور میدادند!" آیریس با عصبانیت گفت: "اکنون من دستور دیگری میدهم!" این را گفت و به سوی معبد بازگشت.

آرتور به همراه چند نفر در طبقه میانی ذیگورات منتظر بود تا آیریس بازگردد و خزانه دار را انتخاب کند، آیریس وارد شد و آرتور و پنج نفر دیگر زانو زدند؛ آیریس اشاره کرد که بلند شوند. آرتور گفت: "همانطور که دستور داده بودید اینها را که مورد اعتماد مردم هستند برای شغل خزانه داری پیشنهاد میدهم" آیریس نگاهی به آنها انداخت، همه لباس های فاخر به تن داشتند و مشخص بود که خود تاجر اند بجز یک نفر که لباس ساده و نعلینی از حصیر داشت. آیریس به او گفت: "نامت چیست؟" پاسخ داد: "لوران، سرورم"، آیریس گفت: "لوران، شغلت چیست و چرا ژنرال آرتور تو را مورد اعتماد میداند؟"، سرش را پایین انداخت و گفت: "من چوپانی بیش نیستم بانوی من و سال ها است که بسیاری از دامداران این شهر بدون نگرانی، گله ها و دام های خود را به من میسپارند و تا کنون حتی یکبار هم در امانت خیانت نکرده ام"

خزانه داری شغل مهمی بود و آیریس باید مطمئن میشد که لوران به او وفادار است، جلو رفت و به چشمان چوپان خیره شد تا ذهن خوانی کند، چوپان ترس به خود راه نداد و آیریس هم درون او اثری از نیت سوء و خیانت پیدا نکرد. به آرتور گفت: "خزانه را به او بسپارید و او را در زیرزمین معبد ساکن کنید" آرتور اطاعت کرد و در حالی که آنجا را ترک میکرد مشغول صحبت با لوران بود.

آیریس به اتاق مخصوصش بازگشت و از پنجره ی شرقی نگاهی به محوطه آموزش نظامی انداخت، هنوز مشغول تمرین بودند، با خود گفت: "آه ... ایبلم ... تو آن چیزی را که دو بار از دست دادم به من بازگرداندی ... آیا ... آیا این مردم میتوانند خانواده ی جدید من باشند؟ آیا

میتوانیم آنها را از کام مرگ نجات دهیم؟ ... " به فکر فرو رفت و سلاح هایش را در گوشه ی اتاق گذاشت تا کمی استراحت کند.

چند ساعتی گذشت و آیریس قصد داشت با ایبلم ارتباط برقرار کند تا در مورد مسائلی از او مشورت بگیرد ، ملانیا را صدا زد و او بلافاصله وارد اتاق ملکه شد ؛ آیریس خنجر تیزی برداشت و آنرا لحظاتی در آتشدان نگه داشت تا منجر به بیماری نشود ، ملانیا کمی ترسیده بود ، آیریس گفت: "دستت را جلو بیاور" ملانیا با قدم هایی آرام به سمتش آمد و با چهره ای نگران به چشمانش خیره شد. آیریس گفت: "نگران نباش ، تنها یک خراش کوچک است" در دست دیگرش جامی بود که خون را در آن نگه دارد ، دست ملانیا را محکم نگه داشت و جام را روی زمین گذاشت ، خراشی روی کف دستش ایجاد کرد ، صدایی از ملانیا بلند نشد. بلافاصله خم شد و جام را گرفت تا خون ها را جمع کند.

مقدار خون لازم را که جمع کرد ، تکه پارچه ای به ملانیا داد تا زخمش را ببندد ، جام را روی میزش گذاشت و گفت: "از این موضوع به کسی چیزی نگو!" ملانیا در حالی که متعجب و حیرت زده بود سرش را به نشانه اطاعت تکان داد و اتاق را ترک کرد.

آیریس به سمت آتشدان رفت ، همانطور که در دفعه قبل ایبلم را ظاهر کرده بود اینبار هم مقداری خون داخل آتش و مقداری بر روی کتفش ریخت و آن اسم را بر زبان آورد. حروف روی کتفش شروع به سوزش کردند ، مدتی گذشت اما خبری نشد ، با باقیمانده ی خون ، همین مراحل را تکرار کرد اما نشانه ای از حضور جن نیافت. کمی به فکر فرو رفت ؛ با خود گفت: "چرا ظاهر نمیشود؟ ... من که دستوراتش را به خوبی اجرا کرده ام! ... شاید مشکل از مکان باشد ... آری شاید به خاطر شلوغ بودن اینجا است ... حتما نمیخواهد بر غیر از من خود را نشان دهد ... یا شاید چیزی در اینجا است که مانع میشود!"

آیریس ردایش را به تن کرد و راه افتاد ، پیش از آنکه برای ارتباط با شیطان به صخره های بیرون از شهر برود باید فرمان مذهبی صادر میکرد ؛ دستور داد در شیپور فراخوان معبد بدمند.

شیپوری عظیم بود که از مس ساخته شده و برای دمیدن در آن چند نفر باید به نوبت این کار را انجام میدادند تا نفس تازه کنند. طولی نکشید که مردم در مقابل دیگورات تجمع کردند ، نزدیک به غروب آفتاب بود و آیریس به همراه ملانیا که پرچم سیاه به دست داشت به بام دیگورات آمد و مردم از دیدنش به وجد آمدند. آیریس دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد تا فرمان را صادر کند:

"اینک ، من ، آیریس ، نماینده ی خدای خدایان ایبلم ، فرمان میدهم که از این لحظه ، اجساد مردگانتان را پس از مرگشان سوزانده و خاکستر و استخوان هایشان را به معبد تحویل دهید. هر کسی بر خلاف این حکم بخواهد سنت پیشینیان را ادامه دهد و مردگان را در گودال های سنگی رها کرده یا دفن کند ، کشته خواهد شد و جسدش مطابق حکم سوزانده میشود تا این سنت در میان مردم مستحکم گردد. هنگام اجرای مراسم سوزاندن ، باید نماینده ای از معبد در آنجا حاضر باشد"

سپس به همراه ملانیا به داخل دیگورات بازگشت ، پذیرش مذهب جدید و ناشناخته برای مردم دشوار بود آنهم پس از صدها نسل که به این سنت ها پایبند بودند و اکنون دختری بیست ساله آمده و بر قوانین هزاران ساله ی مردم بین النهرین خط بطلان کشیده بود تا جن و شیطان حامی خود را بر سایر شیاطین برتری دهد ، هر چند مردم از این قسمت تاریک شخصیت آیریس اطلاعی نداشتند اما آنقدر هم به او اعتماد نداشتند که به راحتی از آیین گذشتگان دست بکشند ، اگر چه از سر ترس و وحشت دستورات را اجرا میکردند. بعد از رفتن آیریس مردم به گفتگو و مجادله پرداختند و حامیان آیریس که در اکثریت بودند سعی در قانع کردن مخالفان داشتند چرا که آیریس در نظر آنها نقش منجی و یک ابر انسان را داشت که برای نجات جهان از فساد کاهنان و اشراف به پاخاسته و هیچ نیرویی نمیتواند در مقابلش قدم علم کند.

دستور داده بود سام را پیش او بیاورند و در تالار عمومی و کنار محراب منتظر بود ، ملانیا پرچم را به یکی از سربازان داد و به سوی آیریس آمد ، مدتی ساکت بود اما سکوت را شکست و گفت: "در مورد سوزاندن مردگان ... شاید مردم احساس متفاوتی نسبت به تو پیدا کنند ... ما سوزاندن مرده را برای عالم پس از مرگش عذاب آور میدانیم ... " آیریس پرسید: "علت این نوع باور چیست؟" ملانیا پاسخ داد: "... آنرا در صحیفه های مردان مقدس دیده ایم ، تاجرانی که در دوران صلح با بابل به اینجا می آمدند آنها را به پدران ما گفته اند و نسل به نسل به ما منتقل شده است ... " آیریس با کنجکاوی پرسید: "منظورت از مردان مقدس چیست؟" ملانیا گفت: "چیز زیادی نمیدانم اما نام هایی شنیده ام که میگویند متعلق به قرن ها پیش است ، نام نوح و ادریس را شنیده ام ... "

آیریس بعد از شنیدن این دو اسم چشمانش تیره شد ، سرش گیج رفت و به داخل محراب افتاد ؛ ملانیا با سرعت به داخل محراب پرید تا نگذارد سر آیریس به زمین برخورد کند اما آیریس هوشیار بود و خود مانع از این اتفاق شد. "آیریس ... بانوی من ... شما را ناراحت کردم؟! تقصیر من است ... اکنون پزشکان را به اینجا میخوانم " آیریس که حالش بهتر شده بود گفت: "نه نیازی نیست ... حتما انرژی زیادی مصرف کرده ام باید استراحت کنم!" ملانیا و یکی دیگر از ندیمه ها زیر بغل آیریس را گرفتند تا او را به اتاقش برسانند ، بعد از چند قدم آیریس هر دو را مرخص کرد و گفت مشکلی ندارد ، ملانیا با نگرانی نگاهش به او بود که سام از راه رسید. با عصبانیت به سام گفت: "تا الان کجا بودی؟! بلکه مدت ها منتظر تو بود تا اینکه حالش بد شد " سام با اضطراب شدید گفت: "میتوانم به داخل بروم؟" ملانیا اجازه نداد و سام با ناراحتی همان جا روی زمین نشست.

آیریس که دیگر احساس ضعف نمیکرد نگران بود که مبادا قدرت هایش را از دست داده باشد. در کنار دیوار ایستاد و تمرکز کرد ، بعد با قدرت ، مُشتی روانه ی آن کرد ، آن دیوار بین اتاق او و اتاق ندیمه ها بود ؛ با ضربه ای که زد به شعاع یک متر در دیوار حفره ایجاد شد و فرو ریخت

، ندیمه ها از وحشت جیغ زدند و در گوشه های اتاق پناه گرفتند و عده ای هم به این سو و آن سو در حال دویدن بودند تا اینکه آیریس از آن حفره وارد اتاقشان شد و گفت: "نگران نباشید!... آرام باشید تنها یک تمرین کوچک بود!" به نظر نمی آمد کمکی به آرام کردنشان کرده باشد و وقتی دید همه از وحشت در جایشان خشک شده اند با لبخندی از اتاق خارج شد تا ملانیا را ببیند. از در که بیرون رفت ملانیا و سارا را دید که مسلح و آماده بودند به داخل حمله کنند.

"صدای چه بود؟ ... بانو آیریس؟ ... دشمن به اتاقان راه پیدا کرده است؟ ... با شیاطین مبارزه میکردید؟" آیریس با صدای بلندی خندید و گفت: "نه ... فقط میخواستم از چیزی مطمئن شوم ... به آن ندیمه های بیچاره کمک کنید ... از وحشت نمیتوانند تکان بخورند" سام هم با چشمان بهت زده در پشت سرشان ایستاده بود؛ آیریس با اشاره ای از او خواست که همراهی اش کند.

سارا به داخل اتاق رفت و دید دیوار در حال ترک خوردن است و اطراف حفره ریزش میکند. به ملانیا گفت: "در این مدت که به او نزدیک بوده ای در موردش چه فکری میکنی؟ من بسیار به او مشکوکم" ملانیا با نگرانی و ترس نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آرامی گفت: "مگر از جانت سیر شده ای؟ او ممکن است همین حالا صدایت را شنیده باشد!" سارا گفت: "من این طور فکر نمیکنم، به نظر میرسد او محدود به چیزهایی است که خیلی دوست دارم بدانم آن حد و مرزها چه هستند!" ملانیا گفت: "دیگر کافی است! با نیروهایت به مقر معماران بروید و چند بنا برای تعمیر دیوار بیاورید تا قبل از بازگشت ملکه تعمیر شده باشد!" سارا شانه هایش را بالا انداخت و به نیروهایش که همه زن بودند اشاره کرد همراهی اش کنند.

آیریس به همراه سام به محوطه ی بیرونی معبد رسیدند و آیریس با خوشحالی به سمت شترش دوید، زره چرمین همراه با بافت های فلزی بر روی شتر نصب شده بود، آیریس همه قسمت های زره را بررسی کرد تا مطمئن شود به حیوان آسیبی نرساند، سپس صورت شتر

را نوازش کرد و سوار شد. نگاهی به سام انداخت و سرش را به نشانه تشکر تکان داد. سام هم سوار بر آن کره اسب منتظر دستور بود.

آیریس گفت: "آن صخره ها را بیاد داری؟ همانجا که بیهوش شدی" سام گفت: "آری" آیریس در گوشش و با احتیاط گفت: "باید از دروازه ی شمالی خارج شوی و شهر را دور بزنی و در آن صخره ها به من ملحق شوی ... من از دروازه ی جنوبی میروم و زودتر از تو در آنجا خواهم بود پس سریع باش!" سام باهوش بود و میدانست که این نبوغ آیریس است برای آنکه مخالفان گیج شده و نتوانند به نیت آنها پی ببرند و تعقیبشان کنند.

آیریس به دروازه جنوبی رسید و نگهبانان که خواب بودند از وحشت دوان دوان به پست های خود برگشتند و نگران از اینکه مبدا آیریس بخاطر تن پروری آنها را اعدام کند! آیریس سوار بر شتر به سمت فرمانده دروازه رفت ، آنقدر به او نزدیک شد که گردن شتر به صورت فرمانده برخورد میکرد. از روی شتر خم شد و با چشمان باریک و زاویه دارش به فرمانده ی بخت برگشته خیره شد ؛ نگاهش آنقدر ترسناک بود که فرمانده روی زمین افتاد و دوباره بلند شد و سعی کرد حالت نظامی بگیرد. آیریس گفت: "تو ... نگهبان شهر منی؟ ... آیا در خور من است که نگهبانی چون تو داشته باشم؟" سرباز روی زانو نشست و ملتسمانه گفت: "عفو کنید بانو ، تمام روز مشغول بودیم و نیروهای شب کار ، سه روز است نخوابیده اند!" آیریس با عصبانیت گفت: "شما متعلق به منید و اگر لازم باشد تا حد مرگ باید کار کنید و این را من تعیین میکنم ، نه تو" این را گفت با اشاره دستور داد دروازه را باز کنند. فرمانده گفت: "صبر کنید! ... کجا میروید ... اجازه دهید با تعدادی همراهی تان کنیم! خطرناک است!" آیریس برگشت و با پوزخندی گفت: "ای کله پوک ... من چه نیازی به نگهبان مستی چون تو دارم!" این را گفت و به سمت صخره ها تاخت. فرمانده با خود گفت: "عجیب است! میدانست مست هستم با اینکه چند ساعتی گذشته ، وقتی باز گردد قطعا سرم را از بدنم جدا میکند!"

آیریس در حالی که هیچ مشعلی به همراه نداشت ، در آن تاریکی شب آگاهی خود از محیط را به شتر منتقل میکرد تا در آن صخره ها به درستی حرکت کند. چندی بعد به همان محلی رسید که با ایلم ملاقات کرده بود ، بی معطلی با شاخه های خشکیده ی اطراف آنجا آتش روشن کرد و منتظر ماند تا سام برسد. با خود گفت: " ... آن نام ها ... مردان مقدس ... وقتی آن ها را شنیدم احساس کردم تهی شده ام و شور درونم فرونشسته است ... درون من چه خبر است؟! " کمی بعد و در حالی که سام هنوز نرسیده بود ، ایلم از درون آتش جوشید و مانند دفعه ی قبل و با جمجمه ی بز در حالی که دستانش را به هم حلقه زده بود در برابر آیریس ایستاد. آیریس با دست پاچگی و صدای لرزان گفت: " من ... منکه هنوز ... هنوز مناسک تکمیل نشده است چگونه ظاهر شده ای؟ "

ایلم با همان صدای عجیب که نه میتوان گفت مردانه است و یا زنانه ، پاسخ داد: " پیش از آن مناسک را انجام دادی اما به دلیل وجود فلزات فراوان در اطراف نتوانستم به حالت مادی درآیم ... پس صبر کردم تا از فلزات و انسان ها دور شوی! "

آیریس که دستانش زیر چانه اش بود گفت: " که اینطور! ... من ... من امروز نام هایی شنیدم و گویی برای لحظاتی مرده بودم ... آن نام ها ... " ایلم حرفش را قطع کرد و با نگرانی گفت: " نه ... اگر آن اسماء را بیان کنی دیگر نمیتوانم خود را به تو نشان دهم! " آیریس ترسید و به فکر فرو رفت که ایلم به حرفهایش ادامه داد: " نمیتوانم دلیلش را بگویم اما اگر به قدر کافی قوی شدی شنیدن یا گفتن این گونه اسامی هیچ آسیبی به تو نخواهد رساند ؛ در مورد سوزاندن مردگان ، آنچه که حکم کردی را من به تو القا نمودم و هر مراسمی از این دست بر قدرت می افزاید زیرا در جهت اطاعت از من قدم برداشته ای! "

آیریس سرش را تکان داد و گفت: " دشمن با تعداد زیاد برای نابودی من به این شهر می آید ، چگونه به تنهایی با آنها مقابله کنم؟ " ایلم بعد از مدت ها بی حرکتی ، قد سه متری اش را خم کرد و استخوان ران انسانی را که به نظر میرسید در اثر سوختن سیاه شده به سمت آیریس

دراز کرد. آیریس با ترس و کنجکاوی خواست استخوان را از ایلم بگیرد ، انگشتان آن جن را دید که نازک و بلند بود و پوستی به رنگ خاکستری داشت. تا کنون انقدر به ایلم نزدیک نشده بود ، استخوان را میخواست از دستش بگیرد که لحظه ای دستانش با دست ایلم تماس پیدا کرد و فهمید که مانند آهن گداخته حرارت دارد. ایلم نسبت به این تماس واکنشی نشان نداد و بعد از آنکه استخوان را به آیریس داد ؛ دوباره ایستاد و گفت:

"مانند آن طلسمی که روی استخوان حک شده است روی تمامی تکه استخوان های آن ۱۵۰۰ نفر که کشته ای حک کن و هنگامی که دشمن به اینجا رسید آنها را در زمینی که میخواهی با آنها روبرو شوی در خاک دفن کن. وقتی دشمن به محدوده ی این استخوان ها برسد ، با ریختن خون یکی از آنان ، پرده و حجاب میان دنیای ما و دنیای انسان ها در نگاه آنان برداشته میشود. آنها چیزهایی را می بینند که به شدت وحشت خواهند کرد و توان جنگیدن را از دست خواهند داد ، هر چند ممکن است عده ی کمی از آنان بعد از لحظاتی خود را پیدا کرده و به مقابله بپردازند"

ناگهان ایلم به سمت راست خود نگاهی انداخت و با سرعت محو شد ، آیریس سام را دید که بر زمین افتاده و از دهانش کف بیرون می آید. "لعنتی! چگونه با این سرعت کل شهر را دور زد ، حالا که آن موجود را دیده است حتما خواهد مرد!" سام به شدت میلرزید و آیریس تکه پارچه ای در دهانش گذاشت تا زبان خود را گاز نگیرد.

استخوان را در ردایش پنهان کرد و سام را سوار بر شتر ، با سرعت به معبد بازگردانید. نزدیک صبح شده بود و آیریس در کنار ملانیا و سایر ندیمه ها ، با نگرانی به سام نگاه میکرد و پزشکان مشغول معاینه ی او بودند. یکی از پزشکان که مشخص بود علت را فهمیده است گفت: "بانوی من ، به نظر میرسد یک دیو یا عفریته بدنش را تسخیر کرده!" آیریس که خود میدانست دلیل این تشنج چیست بلافاصله با عصبانیت گفت: "خب تطهیرش کنید! ... نجاتش دهید! ... منتظر

چه هستید؟! "پزشکان که کاهنانی هم در میانشان بودند اطاعت کردند و یکی از آن کاهنان کیسه ی نمکی بیرون آورد و دایره وار ، حلقه ای از نمک دور سام روی زمین رسم کرد.

آیریس به یاد مرزبان بابل افتاد که او هم از همین روش استفاده کرد. کاهن که صورت خود را پوشانده بود همزمان در نقاطی خاص از حلقه ی نمک ، پودرهایی میریخت که به نظر می آمد استخوان های خرد شده باشند و همزمان با ریختن آن ، وردهایی زیر لب میخواند. آیریس با حواس فوق العاده قدرتمندش متوجه شد که به زبان آرامی است و از احساسات درونی کاهن معنی کلمات را به تدریج متوجه میشد:

"ای شیاطین از عرش هبوط کرده!

به فرمان پروردگارتان پراکنده و دور شوید از جسمی که پاک و خالص است و شما ناپاک و آلوده به عنادا!

به فرمان پروردگارتان پراکنده و دور شوید از روحی که پاک و خالص است و شما ناپاک و آلوده به دروغ!

به فرمان پروردگارتان پراکنده و دور شوید از ذاتی که پاک و خالص است و شما ناپاک و آلوده به هوس!

به فرمان پروردگارتان و آن روح به عرش صعود کرده ، آن فرستاده ی خدا ، ادریس ... "

کاهن به این قسمت از عبارات تطهیر که رسید ، آیریس احساس کرد در قفسه سینه اش گلوله ای از مذاب قلیان میکند و با سرعت خود را به اتاقش رساند و روی زمین به خود پیچید ؛ صدای کاهن که در ذهنش خاموش شد احساس عذاب از بین رفت و با احتیاط از لابلای درب اتاق به مراسم تطهیر نگاه کرد. تطهیر به پایان رسیده بود و سام هم از حالت تشنج به خواب رفته بود ؛ کاهنی را که عبارات تطهیر را میخواند به اتاقش احضار کرد:

"صورتت را نشان بده! نامت چیست؟"

- "هارون هستم سرورم"

- "اهل کجایی آن الواح قدیمی را چه کسی به تو داده است؟!"

- "اهل نینوا هستم ... الواح از پدرم به من رسیده است"

- "نام این صحیفه ها چیست؟"

- "چیز زیادی از اینها نمیدانم فقط آنها حفظ کرده ام و میدانم برای پاک کردن اثرات شیاطین از بدن انسان موثر است"

- "غیر از تو افراد دیگری هم به کتیبه هایی مانند این دسترسی دارند؟"

- "بله بانوی من ، تعداد محدودی از مردم این ها را در میان خود دارند"

آیریس با نگاه ترسناکی به هارون خیره شد و گفت: "یک شبانه روز به تو مهلت میدهم تمامی این صحیفه ها را از سطح شهر جمع کنی و به من تحویل دهی!"

- "اما ، سرورم! آنها راضی نخواهند شد!"

آیریس با عصبانیت تکه کاغذی برداشت و دستور را مکتوب و مهر زد و آن را به سینه ی کاهن کوبید ، سپس الواح را که در دست کاهن بود ، از او گرفت و گفت: "... یک شبانه روز ..."

کاهن با چهره ای نگران اتاق را ترک کرد تا دستوری را اجرا کند که میدانست بسیار سخت است. آیریس الواح را در آتش انداخت و شاهد سوختنشان بود و این به او آرامش میداد. با خود گفت: "هر چه هستید برایم خوب نیستید و مجبورم نابودتان کنم تا هیچ تهدیدی را باقی نگذارم"

آن شب طولانی و نا آرام سرانجام به پایان رسید و آفتاب رو به طلوع بود. بجز آیریس که از نظر جسمانی نیاز چندانی به خواب نداشت همه ی ندیمه ها و نگهبانان قصر به خواب رفتند تا سکوت بر مرکز شهر حاکم شود.

... دو روز بعد ...

صبح زود و پیش از حرکت گله ها به سوی مراتع چرا ، آیریس از خواب بیدار شد و ملانیا را احضار کرد. ملانیا با چهره ای پریشان وارد اتاق شد و گفت:

- "درود بر آیریس جنگجو ، در خدمتم"

آیریس که مشغول تمیز کردن تیغه ی شمشیرش بود با لحن تندی گفت: "از آن کاهن آشوری خیری نشد؟"

- "خیر ، بانوی من"

آرتور سرزده و بدون اجازه وارد اتاق شد و گفت: "بانوی من! هارون! آن کاهن آشوری ... جسدش را در سواحل کرخه یافته ایم!" آیریس با عصبانیت چنان شمشیرش را بر کف زمین کوبید که سنگ سیاه زیر پایش ترک خورد. از جایش بلند شد و کلاه ردایش را روی سر کشید ، به آرتور و ملانیا اشاره کرد که حرکت کنند. رو به ملانیا کرد و گفت: "سارا و زنان جنگجو را آماده ی حرکت کن و خود نیز همراه من بیا ..."

در اولین ساعات صبح بود که گویی طوفانی در شهر به پا شده است و آیریس و صدها تن از نیروهایش مشغول جستجوی خانه به خانه بودند تا الواح سامی را پیدا کنند. ملانیا با پرچم سیاه همه جا کنارش حضور داشت و سارا و زنان جنگجو با سخت گیری خاصی حتی از گشتن داخل یک کوزه هم دریغ نمیکردند. اما جاهایی که آیریس حضور داشت نیازی به گشتن نبود

و تنها اعضای خانواده را بیرون می آوردند تا آیریس آنها را ذهن خوانی کند. شهر و مردم به وحشت افتاده بودند. سه ساعت از شروع جستجو گذشته بود و آیریس و تعدادی از سربازان به خانه ای رسیدند که شباهت زیادی به معابد داشت. آیریس به ملانیا گفت: "مالک این خانه ی عجیب کیست؟" ملانیا پاسخ داد: "پیرمردی سامی به نام متوزلاح است که تعدادی از مهاجران آشور را در اینجا ساکن کرده" آیریس به سربازان اشاره کرد که وارد خانه شوند. پیرمرد و سه خانواده ساکن در آنجا را خارج کردند که تعدادشان به بیست نفر میرسید. آیریس از شتر پیاده شد و با شتاب به سمت پیرمرد حرکت کرد، به چشمانش خیره شد و افعی وار ذهن خوانی او را شروع کرد. هر چه تلاش میکرد هیچ چیزی نمیفهمید گویی نیرویی از اینکار مانع میشد، کمی بعد متوجه شد همزمان با ذهن خوانی او، پیرمرد به صورت مخفی ذکری زیر لب میخواند.

آیریس با لحن هولناکی به متوزلاح گفت: "چرا نمیتوانم وارد ذهنت شوم؟ چه چیزی را پنهان میکنی؟" پیرمرد گفت: "نمیدانم بانوی من در مورد چه چیزی حرف میزنند، من چیزی برای پنهان کردن ندارم میتوانید خانه ام را جستجو کنید!" آیریس سیلی محکمی بر صورتش زد و گفت: "چطور جرأت میکنی دروغ تحویل دهی! زیر لب چه میگفتی؟" پیرمرد بدون ترس و با حفظ آرامش پاسخ داد: "هیچ چیزی نمیگفتم بانوی من" آیریس سیلی بعدی را محکم تر زد و پیرمرد نقش زمین شد. همه ی سربازان و مردم از رفتار آیریس شگفت زده شده بودند و از خود سوال میکردند که آیریس چه تهدیدی را حس کرده که اینگونه رفتار میکند.

کمی بعد سارا و نیروهایش بازگشتند. سارا احترام نظامی گذاشت و در گوش آیریس گفت: "بانوی من، نیمی از شهر را گشتیم و تنها در یکی از خانه ها این سه لوح سامی را یافتیم" آیریس نگاهی به آنها انداخت و مشعل یکی از سربازان را گرفت و هر سه لوح را به آتش کشید. پیرمرد وقتی به آتش کشیده شدن الواح را دید اشک از چشمانش جاری شد و زیر لب ذکری گفت.

آیریس سپس رو به سارا کرد و گفت: "اهالی آن خانه کجا هستند؟" سارا به نیروهایش اشاره کرد و آنها، خانواده ای شش نفره را که سه کودک نیز در میانشان بود و لباس فقیرانه ای داشتند در حالی که به بند کشیده شده بودند، با خود آوردند.

آیریس به سمت مادر خانواده رفت و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، با لحن ملایمی گفت: "پیش از آنکه ذهن خوانی ات کنم، بگو آن الواح را از چه کسی گرفته ای!" آن زن با نگرانی رویش را از آیریس برگرداند. آیریس میدانست که ممکن است ذهن خوانی روی آن زن هم جواب ندهد، از این رو نمیخواست دیگران بیش از پیش نقاط ضعفش را ببینند. پس شمشیر کشید و آن را بر گلوی پدرشان گذاشت و گفت: "سوالم را پاسخ دهید، من از کشتن گناهکاران هیچ باکی ندارم!"

دختر نوجوانی که از اعضای آن خانواده بود با چشمانی گریان به پیرمرد اشاره کرد و پدر و مادرش بر سرش فریاد کشیدند. آیریس متوجه شد که کلید حل این مشکل آن پیرمرد است؛ دستور داد آن خانواده را آزاد کنند. به سمت متوزلاح رفت و گفت: "اگر به حفظ جان این بیست نفر که در خانه ی خود ساکن کرده ای علاقه مندی جای الواح را بگو، میدانم چه وظیفه ای در این شهر داری، اگر همکاری کنی هیچ کسی آسیب نمیبیند؛ ما در آستانه ی جنگی بزرگ هستیم و من نمیتوانم وقتم را برای اینکار بیش از این هدر دهم!" متوزلاح میدانست که آیریس او را رها نخواهد کرد، اما نمیتوانست چیزی بگوید. آیریس شمشیرش را بر گلوی یکی از مهاجران گذاشت و گفت: "دو راه دارید، یا با کمک شما آن الواح را پیدا میکنم و آزاد میشوید و یا خود آن الواح را میابم و همه کشته خواهید شد!" برده ای حبشی در میان آن بیست نفر حاضر بود و از آیریس اجازه خواست صحبت کند.

آیریس تایید کرد و برده ی سیاهپوست در میان مخالفت و ناله ی مهاجران گفت حاضر است محل الواح را به شرط حفظ جان آن افراد نشان دهد؛ آیریس قول داد به کسی آسیبی نرساند. دسته ای از سربازان به همراه آیریس پشت آن برده و به سمت داخل خانه متوزلاح راه افتادند.

در زیر زمین آن سردابی بود که ورودی اش با قفلی محافظت میشد. برده با کلیدی که بر گردن داشت قفل را گشود؛ به اتاقی رسیدند که پر از کاغذ و لوازم نوشتار بود.

آیریس خطاب به برده حبشی گفت: "اینجا؟ ... محل نگارش الواح و توزیع آن در شهر، اینجا است؟" برده پاسخ داد: "آری بانوی من، آن پیرمرد سامی است و ادیان پدران خود را تبلیغ میکند" به دیواری رسیدند و برده ی حبشی شروع به شمارش آجرها کرد، به آجر دوازدهم از پایین که رسید با انتهای مشعل آرام آرام به آن ضربه زد تا تکان بخورد، آجر چرخید و برده آنرا بیرون کشید، دستش را درون حفره کرد و یک گونی پر از الواح سامی بیرون آورد. آیریس با احتیاط نگاهی به داخل آن انداخت و امواج آزاردهنده را از درون آن حس کرد.

با غرور و تکبر از خانه بیرون آمد در حالی که سربازان الواح را حمل میکردند، آیریس دستور داد آنها را بر زمین بریزند، در همین حین آرتور و نیروهایش که مشغول جستجوی بخش دیگری از شهر بودند از راه رسیدند. آرتور زانو زد و گفت: "دستور شما با موفقیت اجرا شد و این پنج لوح را از داخل دو خانه یافتیم و خانواده های ساکن آنجا را که از مهاجران بودند دستگیر کردیم"

آیریس دستور داد همه ی مهاجران را در کنار هم روی زمین بنشانند و سپس درست در مقابلشان همه ی الواح را روی زمین ریخت، به سرباز اشاره کرد که مشعلی به او بدهد. صدای ناله و ندبه از میان مهاجران بلند شد؛ مشعل را که نزدیک تر کرد، ناله ها به گریه تبدیل شدند و ندبه هایی را اینبار نه زیر لب بلکه با صدای بلند بر زبان می آوردند که گویی صحیفه مقدسشان که به کام آتش میرود جان دارد و زنده است. ذکرهایشان آیریس را آزار میداد و برای آنکه زودتر تمام شود مشعل را به میان الواح انداخت.

سامی ها شروع به ضجه زدن کردند و از شدت غم صورت هایشان را بر خاک میساییدند. الواح خاکستر شد و صدای ناله ها بیش از قبل ادامه داشت، متوزلاح که دستانش بسته و سرش از شدت غم در گریبانش بود به چشمان آیریس نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت:

"لولیا یا ماریا" [لا اله الا الله در زبان سریانی] آیریس چشمانش سیاهی رفت و مانند قبل بر زمین افتاد، در حالی که هوشیاری چندانی نداشت خنجر از پوتینش بیرون آورد و بدون آنکه پیرمرد را به خوبی ببیند آنرا به سویش پرتاب کرد. چیزی نمیدید اما با برخاستن صدای ناله از جمعیت متوجه شد که خنجر به هدف خورده است. لحظاتی بعد به خود آمد و از جایش بلند شد، چشمانش کمی تار بود اما خنجر را دید که به چشم چپ پیرمرد اصابت کرده و جانش را گرفته است. جمعیت بر سرشان خاک میریختند و ناله میکردند.

آیریس سوار بر شتر شد و پیش از آنکه محل را ترک کند در گوش آرتور گفت: "همه را آزاد کنید اما تحت نظر بمانند" آرتور اطاعت کرد و نظامیان مشغول آرام کردن اوضاع بودند، از الواح سامی هم چیزی باقی نمانده بود. آیریس به همراه ملانیا به سمت خانه ی سام حرکت کرد، صدای مرغ و خروس از خانه ی آنها می آمد که پیش از این توان خرید دام و طیور را نداشتند. ملانیا در زد اندکی بعد مادر سام در را گشود و با خوشحالی به ملکه خوش آمد گفت. آیریس پرسید: "سام؟! ... تغییری نکرده است؟" مادر سام سرش را پایین انداخت و گفت: "از آن شب که به هوش آمد تا کنون کلمه ای سخن نگفته و به سختی میتوانیم به او غذا دهیم!" آیریس وارد خانه شد و چهار زانو روی زمین مقابل سام نشست، سام به نقطه ای خیره بود و حضور آیریس را متوجه نشد. آیریس جلو رفت و به چشمان سام خیره شد تا بداند درونش چه میگذرد. کمی تمرکز کرد، دستانش را روی گیجگاه سام گذاشت؛ اندکی بعد همان صحنه را از نگاه سام دید که ایلم آن استخوان ران را به او میدهد و دستانش با دست ایلم تماس پیدا میکند. سام در آن لحظه باقی مانده و گیر کرده بود و نمیتوانست خود را رها کند. آیریس سعی کرد با القا ذهنی، افکارش را به سوی دیگری بکشاند. لحظه ای که جان سام را از دست نگهبانان نجات داد به او القا کرد؛ مردمک چشمان سام کوچک شد و به حالت عادی بازگشت، سپس با بهت و حیرت حضور آیریس را متوجه شد، آیریس لبخندی زد و خوشحال از اینکه او را به زندگی بازگردانده با لحن فریبنده ای گفت: "به نظر میرسد ماجراجویی درونی قهرمان

کوچک ما به پایان رسیده است! به کمکت نیاز دارم استراحت کافی است" سام که کم کم خود را یافته بود از جایش به آرامی برخاست و گفت: "بانو، به نظر میرسد بازهم جانم را نجات دادی، چیز زیادی به خاطر نمی آورم اما چنین حسی دارم!" آیریس گفت: "حسّ درست میگوید، دو بار جانت را نجات داده ام و اکنون وقت آن است که جبران کنی!"

به نظر می آمد آن خاطره ی هولناک از ذهن سام پاک شده است زیرا آیریس هیچ گمان بدی نسبت به خود در ذهن سام پیدا نکرد و همه چیز به حالت عادی برگشته بود. چیزی که مردم در آن روز از آیریس دیده بودند بی رحمی و شقاوت به مراتب شدید تری نسبت به کاهنان و معابد بود اما دلگرمی شان توزیع عادلانه ی غذا و ثروت میان مردم بود، چیزی که هرگز کاهنان و شکم پرستان حریص در گذشته نسبت به آن هیچ احساس مسئولیتی نداشتند.

آیریس به تالار عمومی معبد بازگشت و به فرماندهان نزدیک به خود دستور جلسه خصوصی داد. اندکی بعد هفت نفر از فرماندهان وفادار به او همراه با آرتور وارد جلسه شدند. آیریس هم به همراه ملانیا که پرچم سیاه را به دست گرفته بود وارد تالار شدند و همه ادای احترام کردند. آیریس دستور داد بنشینند و خود، ایستاده مشغول حرف زدن شد:

"همانطور که میدانید در انتظار نبردی بسیار بزرگ و سرنوشت ساز هستیم و در شرایط عادی هیچ شانسی در برابر نیروهای منظم و کهنه کار امپراتوری عیلام که سال ها تجربه نبردهای خونین با بابل و آشور را داشته اند نخواهیم داشت؛ سرنوشت این نبرد در دستان من و قدرت هایی است که در اختیار دارم؛ حتی اگر نیروهای آنها چند برابر این بود بازهم در مقابل من یارای مقاومت نداشتند. کافی است دستور ساده ای را اجرا کنید تا با کمترین تلفات تپه های لارسا را به چشمه های خون بدل کنیم. ژنرال آرتور!"

- "بله، بانوی من؟"

- "با باقی مانده های آن ۱۵۰۰ نفر چه کرده اید؟"

- "آنها را در گودال هایی در اطراف مزارع گندم دفن کردیم"

- "در اسرع وقت به آنجا رفته و تمامی استخوان هایی که سالم یا نیمه سالم است را نزد من بیاورید"

آرتور متعجب شد و دیگران نیز شروع به زمزمه کردند ، اما با اطمینان از جایش برخاست و گفت: "بانو ، من کاملا به شما ایمان دارم و کوچکترین تردیدی به خود راه نخواهم داد" با اشاره به دیگر سربازان ، عبادتگاه را ترک کرد تا مأموریت را انجام دهد. لحظه ای پیش از رفتنش آیریس او را صدا زد و گفت: "این مأموریت باید از نظر همه مخفی بماند و تا حد ممکن کسی از آن باخبر نشود" آرتور سرش را به نشانه اطاعت تکان داد و رفت.

آرتور و آن هفت نفر سوار بر اسب به دروازه ی جنوبی رسیدند ، فرمانده ی دروازه ادای احترام کرد و گفت: "سرورم! به نیروهای پشتیبان نیاز ندارید؟! آرتور پاسخ داد: "نه ، چیز مهمی نیست ، برای سرکشی به مرزها میرویم و تا ساعاتی دیگر باز خواهیم گشت" از آنجا تا محل دفن اجساد فاصله ی چندانی نبود و آرتور باید مطمئن میشد که برج های دیدبانی متوجه این موضوع نشوند. از این رو به سواران دستور داد که تا مسافت دور تری نسبت به مقصد بتازند و از مسیر دیگری که دید کمی دارد به محل دفن اجساد بازگردند. نزدیک ظهر بود و آفتاب داغ بر زره های فولادین ژنرال های لارسا میتابید ؛ هارتس گفت: "اگر این ها را برای مراسمی یا چیز دیگری میخواست چرا پیش از این مانع دفنشان نشده بود؟!"

- "حتما دستوری به او الهام شده است یا با کسی مشورت کرده!"

- "دستور از سوی چه کسی؟ خدایان؟ آیا شما اینها را باور میکنید؟"

- "یعنی میگوی این ها حقیقت ندارد؟ پس آن قدرتها از کجا آمده؟ مگر ندیدی با ضربه ای دیواره ی بیرونی معبد را بر زمین ریخت!"

- "باید اعتراف کنم که او مرموز ترین و عجیب ترین موجود روی زمین است! هرگز نمیتوانم ادعا کنم که آیریس را میشناسم!"

آرتور با عصبانیت بحثشان را قطع کرد و گفت: "کافی است! ما نمیتوانیم به امور خدایان یا نمایندگان آنها وارد شویم ... تنها برای اجرای دستوری مهم اینجا هستیم!"

همه با هم با شمشیرهایشان شروع به کنار زدن خاک روی گودال ها کردند و اگرچه از آن اجساد تنها استخوان های سوخته باقی مانده بود و حجم زیادی برای دفن اشغال نمیکرد اما با این وجود ، ۱۵۰۰ نفر بیشتر از آن بود که تنها ۸ نفر از پس آنها بر بیایند ؛ به هر حال این دستور ملکه بود و حتی اگر در این راه میمردند هم نباید بدون انجام آن به لارسا بازمیگشتند. کار طاقت فرسای نبش قبر حدود هشت ساعت طول کشید حالا باید استخوان های سالم و نیمه سالم از میانشان جدا میشد ؛ ژنرال های پرافتخار لارسا که در جنگ های فراوانی حضور داشتند ، اکنون به دستور آیریس مانند بردگان حبشی مشغول کار بودند و در اثر تماس فراوان با خاکسترهای مردگان تمام صورت و لباس های فاخر نظامی شان سیاه شده بود. هر چند ساعت یکی شان از اوضاع شکایت میکرد و آرتور سعی میکرد آرامش آنها را حفظ کند تا کار به سرانجام برسد.

حدود یکصد گونی از استخوان ها جمع شد و هر اسب باید ۱۳ گونی حمل میکرد و دیگر جایی برای نشستن فرماندهان باقی نمیماند. مانند جنازه های متحرک و با چهره ای به شدت کثیف باید به لارسا بازمیگشتند که به همراه داشتن آن همه بار قطعا شک برانگیز بود. آرتور کمی فکر کرد و گفت: "باید خود را تمیز کنیم ، جویبارهای مزارع گندم کمی آنطرف تر است!" همه در نهایت خستگی صورت و زره هایشان را تمیز کردند و نزدیک غروب آفتاب به دروازه های جنوبی رسیدند.

آیریس و زنان جنگجو نزدیک دروازه و با پوشش هایی یکسان طوری که مشخص نبود کدام یک ملکه است منتظر آن هشت نفر بودند. آرتور وقتی ملکه را دید زانو زد و گفت: "دستور

شما با موفقیت اجرا شد" آیریس خم شد و دستان آرتور را گرفت تا او را بلند کند ، با لحن آرامش بخشی گفت: "با این کار به روشی بهتر از جنگیدن امنیت را به لارسا هدیه کردی"

کیسه استخوان ها به سرعت و توسط زنان جنگجو به داخل معبد برده شد. به جز آن هشت نفر و ملانیا ، به نظر نمی‌رسید کسی از محتوای این کیسه ها مطلع شده باشد. آیریس همه را مرخص کرد و تنها ملانیا باقی ماند ، ردایش را از تن خارج کرد و سلاح هایش را نیز از کمر گشود ، رو به ملانیا کرد و گفت:

- "کار بسیار سنگین و طاقت فرسایی بر دوش ما دو نفر است که سرنوشت جنگ پیش رو را تعیین میکند!"

ملانیا با لحن کنجکاوانه ای گفت: "نمیخواهی بگویی این اجساد برای چه اینجاست؟" آیریس به داخل محراب رفت ، پارچه ای قرمز رنگ را که دقایقی قبل آنجا پنهان کرده بود بیرون آورد ، به ملانیا داد و گفت: "آنها باز کن!"

ملانیا با آرامی و احتیاط ، پارچه را باز کرد و استخوان ران را دید ، کمی شوکه شد اما استخوان را در دست گرفت و به طلسم حک شده روی آن با دقت نگاه کرد ؛ گفت: "این علائم ، این خطوط عجیب به چه زبانی است؟"

- "نمیدانم ، من مأمور به این شدم که مانند همین علائم روی تمامی استخوان ها ایجاد کنم و با این کار آنها را به سلاح هایی کشنده بدل سازم!"

- "بسیار خب ، بهتر است شروع کنیم ؛ به گمانم زمان زیادی به طول بیانجامد!"

- "و اینکه نباید کسی از این نقشه مطلع شود چون به راحتی خبر آن به دشمن خواهد رسید!" ملانیا نیز مانند آیریس ، ردایش را باز کرد و هر یک کیسه ای را برای شروع انتخاب کردند. آیریس از ملانیا خواست که استخوان های قابل حکاکی را جدا و تمیز کند تا طلسم را به دست

خود بنویسید چرا که ممکن بود نوشتن طلسم با دست ملانیا نتیجه ندهد. دقایقی گذشت و روند کار را به دست گرفتند ، آیریس با وجود قدرت هایش سرعت عملی بالا و غیر عادی داشت و با نوک دشنه اش طلسم را به سرعت روی هر استخوان حک میکرد. بعد از بیست بار کشیدن آن ، دیگر نیازی نبود از نمونه ی اصلی الهام بگیرد.

نزدیک نیمه شب بود و دو ساعت از فعالیت آنها میگذشت. ملانیا پوست ظریف و تیره رنگی داشت ، آیریس همزمان با نوشتن گفت: "ملانیا! ... تو دورگه ای؟"

- "آری ... مادرم حبشی و پدرم آریایی بود"

- "اکنون آنها کجا هستند؟ منظورم ... والدینت است؟"

- "پدرم در جنگ تسیلاگ عیلام و آشور کشته شد ... مادرم نیز سال گذشته در اثر وبا از دنیا رفت"

آیریس سکوت کرد و سرش را پایین انداخت ، ملانیا ادامه داد: "من از دوازده سالگی در معبد و در میان ندیمه ها بودم و هرگز کسی را مانند تو ندیدم که در طبقه حاکم باشد و خود را با رعیت برابر ببیند"

آیریس گفت: "من از کودکی یتیم بودم و توسط آهنگری که سه فرزند دیگر داشت و همسرش را از دست داده بود بزرگ شدم"

- "در کدام شهر بوده ای؟ ... ما چیزی از تو نمیدانیم"

- "فعلاً نمیتوانم بگویم در کدام شهر بوده ام اما همین قدر بدان که برای گرفتن انتقام خانواده ام که توسط معبد قربانی شده اند قیام کرده ام و برای به سرانجام رساندن این هدف به هر نیرویی که لازم باشد چنگ میزنم!"

ملانیا سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: "به چه قیمتی؟"

آیریس سکوت کرد و هر دو تا ساعت ها مشغول کار بودند. نزدیک صبح بود که کارشان به اتمام رسید و استخوان ها را درون صندوق های چوبی گذاشتند و به اتاق آیریس منتقل کردند ؛ استخوان های اضافی و خاکسترها را نیز ملانیا به خوبی تمیز کرد تا بعد از بازگشت ندیمه ها و کارکنان به عبادتگاه ، هیچ ردی باقی نمانده باشد. آیریس گروهی از زنان جنگجو را که مورد اعتمادش بود به حفاظت تمام وقت از اتاقش گماشت.

... دو هفته بعد ، دربار عیلام ، شوش ...

از سوی امپراتور عیلام ، باتیلاس دوم (Batilas) تمامی فرماندهان و کاهنان معابد به جلسه فوری در کاخ دو هزار ساله ی نپیریش واقع در مرکز شوش احضار شدند. کاخ سنگی بر بلندای تپه ای بنا شده بود که بر تمامی قسمت های شهر اشراف داشت. پس از انقلاب جهانی نوح (علی نبینا و آله و علیه السلام) ، عده ای از سواران بر کشتی از سوی این پیامبر ، مامور به مهاجرت به سرزمین های گوناگون شدند تا جمعیت به طور مناسب توزیع گردد و در بین النهرین متمرکز نشود. شوش از نخستین شهرهایی بود که در جهان و توسط یاران نوح (ع) بنا شد و چندی بعد با افزایش جمعیت و توسعه ی تشکیلات سیاسی ، حکومت عیلام را تشکیل دادند. به تدریج جریان های انحرافی و پیروان شیاطین در جامعه ی یکتاپرست رخنه کرده و موفق شدند بر مراکز قدرت مسلط شوند ، عقاید خود را طی قرن ها تلاش بر جامعه حاکم کنند و اثری از توحید در آن باقی نگذارند ؛ به طوری که پیام انبیاء بعدی که در جای جای دنیا قیام میکردند به سختی در میان مردم منعکس میشد. از این رو حاکمیت موروثی عیلام نیمی از قدرت را با معبد تقسیم کرده بود و به تنهایی اختیارات چندانی نداشت.

زمزمه ها در کاخ بلند بود و همه منتظر آمدن امپراتور و کاهن اعظم بودند و در مورد سقوط شهر مرزی لارسا گفتگو میکردند. جاسوسان دربار عیلام به دلیل سخت گیری شدید آیریس

نسبت به ورود و خروج از شهر ؛ اطلاعات مبهمی در اختیار امپراتوری و ژنرالها قرار داده بودند که گاهی با اغراق در قدرت های آیریس همراه بود:

"... میگویند خدایان در جسم دختری بر مردم لارسا فرود آمده و شهر را در چشم بر هم زدنی تصرف کرده اند!..."

- "... شنیده ام آن ساحره آنقدر از خون کاهنان و پیروان میترا ریخته است که رود کرخه تا سه روز به رنگ قرمز در آمده!..."

- "... ما قربانیان بعدی او هستیم ، جاسوسان ما او را دیده اند که بر فراز شهر پرواز میکرد و دستور به سوزاندن کاهنان میداد..."

ترس و وحشت بخصوص در میان کاهنان آشکارتر بود چرا که آیریس مفهوم را به خوبی رسانده بود و توانست از نادانی آنها بهترین فرصت را برای ترساندنشان به کار گیرد. با صدای شیپور همه ایستادند و آماده ی تعظیم در برابر امپراتور شدند.

باتیلاس مردی میانسال با ریش و موهای بلند و پوستی تیره بود که لباس هایی فاخر از ابریشم پوشیده ، شمشیری از طلا به کمر داشت و تاجی بلند به سنت جدید که آریایی ها با خود آورده بودند بر سر نهاده بود ؛ در حالی که کاهن اعظم با فاصله کمی او را همراهی میکرد از پلکان تختگاه سلطنتی بالا رفت و در ارتفاعی بالاتر نسبت به حاضران ، روی تخت سلطنتی نشست و همه بر او تعظیم کردند ؛ کاهن نیز در صندلی کناری او که کمی ارتفاع پایین تری داشت نشست. امپراتور از فرمانده ی سواره نظام عیلام خواست که گزارش دهد ، مرداس ، ژنرال نه چندان تنومند اما بلند قد که نژاد آریایی داشت جلو آمد و شروع به سخن گفتن کرد:

"درود بر فرمانروای سرزمین های ایرانی و برگزیده ی خدایان اینسوشیشناک و نپیریش که بابل و آشور را به زانو در آورده است ، درود بر باتیلاس دوم و کاهن اعظم سیناروک ؛ من فرمانده ی سواره نظام امپراتوری ، از جاسوسانمان در انشان ، اخبار بسیار عجیبی دریافت کرده

ام ؛ پیش از سقوط لارسا ، مرزبانان ما از قتل و عام وحشتناک مردم یک دهکده واقع در مرز خبر داده اند که اجساد آنها از زن و کودک و پیر با بی رحمی تمام ، سلاخی شده بودند طوری که زندگی در آنجا از بین رفته و دیگر نگهبانی برای محافظت از آنجا اعزام نکرده ایم!"

چهره ی امپراتور برافروخته شد اما سکوت کرد ، جمعیت وحشت زده منتظر بودند ببینند در لارسا چه رخ داده است. فرمانده سواره نظام ادامه داد:

" شهر لارسا که تاکنون از آن به عنوان مرکز تجمع نیروها برای جنگ با بابل استفاده میکردیم در طول چند ساعت و بدون اینکه دشمنی از مرزهایمان عبور کند سقوط کرده است ، جاسوسان ما در لارسا کشته شده اند و تنها یک جاسوس توانست بگریزد که سخنانی عجیب در مورد ساحره ای پرنده بر زبان می آورد!" سپس از بین جمعیت به آن جاسوس اشاره کرد تا خود بیاید و آنچه دیده بود را وصف کند.

مردی با صورتی پوشیده و چکمه های بلند ابتدا در برابر پادشاه تعظیم کرد و شروع به سخن گفتن نمود:

"من در نزدیکی دروازه ی شمالی بودم که پسر نوجوانی با مردم در مورد انتقام خدایان و عذاب قریب الوقوع آنها سخن میگفت و در عرض چند ساعت همه در این مورد صحبت میکردند. روی بام خانه ای بودم که دختری با ردای سیاه از یکی از خانه ها به سوی آسمان بالا رفت و در همان حالت معلق خود را به معبد رسانید ، ناگهان هوای آفتابی با ابرهای سیاه تاریک شد. صدها متر از او دور بودم اما وقتی شروع به حرف زدن کرد شک ندارم که صدایش در شهرهای اطراف هم شنیده میشد!"

صدای وحشت و تعجب از حاضران بلند شد با چشمانی بهت زده به جاسوس نگاه میکردند. امپراتور وحشت کرده بود و کاهن اعظم سعی میکرد خونسرد باشد. جاسوس ادامه داد:

"گفت نامش آیریس است و خود را نماینده ی خدایان معرفی کرد و مردم را علیه معبد تحریک میکرد تا اینکه وقتی دستور حمله داد ، نظامیان مستقر بر دروازه ها با او همراه شدند و راه های خروج از شهر را بستند. تمامی افرادم که داخل معبد بودند کشته شدند و من برای نجات جانم از بالای دیوار به داخل کرخه پریدم و شنا کنان در جهت مخالف آب ، از عرض آن عبور کردم"

جاسوس به میان جمعیت بازگشت و ژنرال مرداس به حرف هایش ادامه داد: "بعد از مرگ عوامل ما در لارسا ، نیروهایی از انشان به اطراف شهر اعزام کردیم تا نسبت به شرایط مطلع شوند. آنها گورهایی دسته جمعی از اجساد ی یافتند که به نظر می آمد گروهی اعدام شده و در آتش سوخته اند ، نیروهای ما نتوانستند به داخل شهر نفوذ کنند و تعدادی نیز کشته شدند"

کاهن اعظم از جایش بلند شد و عصایش را بر زمین کوبید تا سکوت رعایت شود ، با لحن محکمی گفت: "این ساحره تحت نفوذ عفریته ها و مأمور به اطاعت از آنان شده است و قصد دارد همه ما را نابود کند و مذهب جدیدش را در همه ی سرزمین ها گسترش دهد ، بنابراین اگر هر چه سریع تر او را سرکوب نکنیم دیگر نمیتوانیم با او مقابله کنیم!"

نظامیان حرف های کاهن را اطاعت کردند ، پادشاه از این موضوع خشمگین شد ، از جایش برخاست و گفت: "ما چگونه میتوانیم به جنگ چیزی برویم که از توانایی های آن هیچ اطلاعی نداریم! از کجا معلوم که با اشاره ای سپاه ما را به خاکستر تبدیل نکند؟ جناب کاهن اعظم شما از قدرت های این دختر چیزی میدانید که این چنین و با قاطعیت دستور به حمله میدهید؟!"

کاهن سرش را به نشان تعظیم پایین آورد و گفت: "سرورم! دیوها و افریطه های ساکن در جهنم با او ارتباط گرفته اند و تنها برای فریب دادن مردم ، جلوه های عجیبی از او نشان داده اند تا بتوانند بر مردم مسلط شوند و سنت های دیرینه ی ما را نابود کنند ، من به شما اطمینان

میدهم که هر چه از آن دختر سر زده تنها سحر و فریب است و در برابر ما هیچ شانسی ندارد ، اما اگر به او زمان دهیم تا مردم بیشتری را با جادو و نیرنگ به افراد خود اضافه کند کار بر ما سخت خواهد شد!"

هر چند که پادشاه با حرف کاهن موافق بود اما نمیخواست نظر او به اجرا درآید ، از طرفی ، خود نیز نقشه ی بهتری برای مقابله با آیریس نداشت و آنچه که کاهن گفته بود منطقی و درست جلوه میکرد. پادشاه اشاره کرد که همه سکوت کنند ، با لحن قاطعی گفت:

"اگر بابل و آشور متوجه شوند که ما درگیر جنگ داخلی هستیم به مرزهای ما تجاوز خواهند کرد ، بنابراین شورش لارسا باید در اسرع وقت سرکوب شده و یگان های از بین رفته بازسازی شوند. ژنرال مرداس! با ۱۵ هزار نفر از شوش حرکت کنید و به ۵ هزار جنگجوی آریایی در انشان ملحق شوید"

مرداس و همه ی نظامیان اطاعت کردند و از کاخ خارج شدند. در پایان جلسه ، پادشاه نگاه چپي به کاهن اعظم کرد و گفت: "میدانی آن ساحره چگونه مردم را تحریک کرده است؟" کاهن خود را به نادانی زد و گفت: "سرورم ... همانطور که گفتم این تنها فریب و سحر است و..."

پادشاه حرفش را قطع کرد و با لحن غضب آلودی گفت: " ... فساد ، خونریزی و ثروت اندوزی افرادت در شهرها آن مردم بیچاره را گرفتار این ساحره کرد" این را گفت و با عصبانیت تالار را ترک کرد.

... محدوده ی فرمانروایی آیریس ، لارسا ...

یک ماه از تصرف لارسا میگذشت و آیریس در تالار بزرگ معبد ، بر کرسی ساده ای نشسته و منتظر بود تا بزرگان شهر از راه برسند. ملانیا در کنارش ایستاده و پرچم سیاه در دستانش بود. به تدریج تالار از جمعیت پر شد و همه پس از ادای احترام ، روی نیمکت های سنگی معبد نشستند ، آیریس به ژنرال آرتور اشاره کرد تا گزارش دهد ، آرتور تعظیم کوچکی کرد و از روی تکه کاغذ پوستی که در دست داشت شروع به خواندن کرد:

"درود بر ملکه ی ما آیریس جنگجو ، کاروان های تجاری اسلحه و گندم با موفقیت بازگشتند. شهرهای مرزی بابل به دلیل جنگ ما با حکومت مرکزی از ما حمایت کردند و شمشیرها و سرنیزه هایی ارزان در اختیار ما گذاشتند. گندم و غلات لازم برای یک ماه محاصره ی کامل در اختیار داریم و سیلوهای جدید پر شده اند"

آیریس با چهره ای خنثی به گزارش ها گوش میداد ، هارتس جلو آمد و درخواست صحبت کرد ، آیریس با اشاره ای به او اجازه داد:

"بانوی من ، ما تمامی دیواره های لارسا را نوسازی و تقویت کردیم. تنها منفذ موجود در شهر ، رود کرخه است که جریان مخالف آب ، اجازه ورود عوامل دشمن را نمیدهد. ما تعدادی از جاسوسانِ دربار را بیرون از دروازه ها کشته ایم و مشخص بود که نتوانسته اند به داخل شهر راه یابند"

آرتور از هارتس تشکر کرد و خود به صحبت ادامه داد: "دشمن با ۲۰ هزار نیروی جنگی که یک پنجم از آنان سواره نظام سنگین است در اطراف انشان اردو زده اند. از انشان تا لارسا سه روز راه است اما امکان شبیخون نیز وجود دارد ؛ ما هیچ منجنیق یا تجهیزات نظامی پیشرفته ای در اختیار نداریم"

آیریس پرسید: "تعداد دقیق نیروهای ما چقدر است؟"

- "ما دو هزار و پانصد نیروی آموزش دیده در اختیار داریم که پیش از این در خدمت معبد بوده اند ، چهار هزار نفر از اهالی لارسا در یک ماه اخیر آموزش دیده اند که همگی از کشاورزان و دامداران هستند ، هزار جنگجوی زن نیز توسط شما تربیت شده اند که در مجموع میشود هفت هزار و پانصد جنگجو ، اضافه کنم که ما هیچ سواره نظامی نداریم و تنها پانصد اسب در قلعه موجود است"

آیریس از جایش برخاست ، ملانیا سعی کرد او را همراهی کند که آیریس بالای یکی از نیمکت های سنگی رفت تا همه ی حاضران او را ببینند. اندام او از زیبایی و تناسب قابل وصف نبود ؛ زره ریز بافت فلزی جدیدی به تن داشت که نام ایلم در وسط آن حک شده و پوتین های جدید و بلندش در کنار ردا و شنل سیاه ، از او یک ساحره و حاکم شرور ساخته بود ؛ همه را مسحور زیبایی اش کرده بود طوری که حاضر بودند برای او با تمام جهان بجنگند. شمشیر خمیده اش را از نیام بیرون کشید و با لحنی حماسی گفت:

"شما در این مدت سخت کار کردید تا نشان دهید متعلق به من هستید ، از این پس نیز برای من خواهید جنگید و کشته خواهید شد ، در لحظه ی مرگ هیچ تردیدی به خود راه ندهید چرا که این ، بهای عشق است ؛ آن کاهنان فاسد شکم باره و احمق نمیدانند اینجا با چه چیزی طرف هستند ، اما به زودی خواهند فهمید که انتقام خدایان چگونه است ، چنان خونریزی عظیمی در دشت های لارسا به راه بیندازم که سبزه زارها از این طعم مرگ ، بخشند"

در طول این یک ماه ، آیریس با قدرت نمایی هایش به مخالفان اجازه ی تنفس نمیداد و آنها نیز هیچ نقطه ضعیفی در او ندیدند تا به خود جرأت دهند ضربه ای وارد کنند. خفقان مطلق بر لارسا حاکم و احساس مردم نسبت به آیریس ، ترکیبی از عشق و ترس و فرمان پذیری بود.

گروه زنان جنگجو موسوم به کرپن ها که از نظر عقاید مذهبی نیز بسیار به آیریس نزدیک بودند در همه جا حضور داشتند و هیچ کس نمیتوانست آنها را مورد سوال قرار دهد. چیزی که آیریس سعی داشت ایجاد کند یک سیستم یکپارچه و منظم بدون کمترین نقطه ضعف

بود که کار را برای دو گروه مخالفانش بسیار سخت میکرد. گروه اول اشراف ، کاهنان و وفاداران به معبد بودند که اتحاد ظاهری با آیریس برقرار کردند تا جان خود را حفظ کنند و گروه دوم سامی ها و پیروان ابراهیم (علی نبینا و آله و علیه السلام) بودند که آیریس آنها را تهدیدی به مراتب جدی تر نسبت به معابد میدانست.

نیمه شب پانصد نفر از کرپن ها احضار شدند ؛ ملانیا در تالار بزرگ ، مقابل آنها ایستاد و در حالی که پرچم سیاه در دست داشت شروع به سخنرانی کرد:

"امشب ، کاری بر دوش من نهاده شده که سرنوشت جنگ را تعیین خواهد کرد ؛ خدایان کلید هلاکت دشمن را با سلاح هایی در اختیار آیریس گذاشته اند ، من دستور دارم که این طلسم ها را در دشت شمال شرقی لارسا دفن کنم و شما مرا در این کار همراهی خواهید کرد." کرپن ها اطاعت کردند ، آیریس بدون تشریفات وارد تالار شد و بدون آنکه چیزی بگوید به آنها اشاره کرد که حرکت کنند.

کرپن ها همگی ردهایی مانند آیریس داشتند و صورت های خود را با ماسک هایی فلزی پوشانده بودند. این ماسک ها ظاهر هولناکی داشت و وقتی مردم کرپن ها را میدیدند نمیدانستند که آنها هم مانند آیریس قدرت ذهن خوانی دارند یا نه و اینکه ممکن بود پشت یکی از این ماسک ها خود آیریس پنهان شده باشد. همه ی این لباس ها و پوشش های واحد ، ناشی از تفکرات آیریس بود که دوست داشت جامعه یکپارچگی و نظم داشته باشد ، نظمی همراه با فرمان پذیری مطلق!

نگهبانان دروازه ی شرقی وقتی گروه بزرگ کرپن ها را دیدند با دست پاچگی و به سرعت دروازه ها را باز کردند تا در اجرای دستور ، تاخیر نشان ندهند. دو سرباز که روی برج دیدبانی بودند با هم گفتگو میکردند:

"... آنها را ببین! ... در این تاریکی مطلق بدون هیچ نور یا مشعلی مشغول حرکت اند ، شک ندارم که ملکه آنها را همراهی میکند!"

- "... به نظرت کجا میروند؟ "

- "از آنها بعید نیست که همین امشب بروند ، شوش را بگیرند و کار را تمام کنند!"

- "این میزان وفاداری آن زنان به ملکه عجیب نیست؟ حتما اینها را سحر کرده"

- "من او را فراتر از یک ساحره میبینم"

ناهمواری ها و تپه های صخره ای شمال لارسا و از طرفی رود کرخه در شمال غرب ، تنها دو راه را برای سپاهیان دشمن باقی می گذاشت ، یکی دشت واقع بین دو رشته کوه و دیگری دروازه های جنوبی و بسیار بعید بود دشمن این خطر را بپذیرد و با دور زدن شهر ، راه دوم را انتخاب کند زیرا آیریس با کشتن جاسوسان ، آنها را در ابهام و سردرگمی توأم با وحشت قرار داده بود.

آیریس این دلایل را برای کرپن ها توضیح داد و سوار بر شتر ، از فاصله ای نزدیک بر عملیات دفن استخوان ها نظارت میکرد. به دستور ملانیا ، کرپن ها استخوان ها را به فاصله ی ۵ متر از یکدیگر دفن میکردند تا مساحت بزرگی را پوشش دهند.

ناگهان آیریس با حواس قدرتمندش ناهنجاری خاصی را احساس کرد. تمرکز کرد ، با شتر به سمت آن چیزی که به نظرش تهدید بود به آرامی حرکت کرد. تاریک بود اما همه چیز را میدید ، حتی صدای تنفس و زمزمه های زیر لبشان را میشنوید. گروهی از جاسوسان دشمن بودند که تا این فاصله ی نزدیک جلو آمده و پشت تخته سنگی خود را پنهان کرده بودند. آیریس از کرپن ها دور شده بود ، به شتر القا کرد تا پیش ملانیا برگردد و او را به اینجا بیاورد. شمشیرش را کشید و با احتیاط زیاد و قدم های آرام به سمت جاسوسان حرکت کرد. اگر این نقشه لو میرفت او و لارسا هیچ شانسی نداشتند.

تعداد جاسوسان بیست نفر بود و آیریس بدون جلب توجه آنان ، خود را به پشتشان رسانید ، آنقدر تاریک بود که ترجیح داد با تمرکز و متلاشی کردن مغزشان آنها را از کار بیندازد و مستقیماً درگیر نشود. در فاصله ی ده متری آنان دو زانو روی زمین نشست و روی مغزشان تمرکز کرد. دو نفر همزمان ، سرشان را گرفتند و فریاد زدند ، فرمانده آنها با تعجب جلو آمد و گفت: "چه میکنید احمق ها ... لو میرویم!" وقتی دید که آنها فریادشان بیشتر و بیشتر میشود دستور داد آن دو را بکشند. آیریس این بار با قدرت بیشتری روی دو نفر بعدی تمرکز کرد و مغزشان متلاشی شد و در جا مردند ، گروه عکس العمل خاصی نسبت به مرگ این چهار نفر نشان ندادند ، آیریس با خود گفت: "باید جاسوسان با تجربه ای باشند" خواست روی فرمانده تمرکز کند که او سرش را برگرداند و با آرامی به سمت آیریس آمد. هر چه نزدیک تر میشد قدرت اثر آیریس نیز بر او بالاتر میرفت. آیریس در چند ثانیه کاری با او کرد که چشمانش از حدقه بیرون زدند و مایع مغزی از گوش هایش بیرون ریخت ، ۱۵ نفر باقیمانده که میدانستند تهدید از کدام سو است ، همگی به سوی آیریس حرکت کردند ، آیریس آماده ی حمله شد که جاسوسان با فریاد زنان جنگجو روی برگرداندند و شروع به نبرد کردند ؛ در چند لحظه همه آنها کشته شدند و آیریس یکی را زنده نگه داشت تا پیامی به دشمن برساند.

ملانیا که شمشیرش را از خون آنها تمیز میکرد نزدیک آیریس شد و گفت: "میخواهی با او چه کنی؟" آیریس گفت: "یک اسب به من بده!" دهان جاسوس را باز کرد و زبانش را برید ، چشمانش را از حدقه بیرون آورد و گوش هایش را نیز جدا کرد. کرپن ها سعی کردند از دیدن این صحنه ی دهشتناک خود را خونسرد جلوه دهند اما بیشترشان روی برگردانده بودند.

جاسوس به دلیل بریده شدن زبانش صدای ناله ی گوشخراش و ترسناکی داشت. ملانیا اسب را آورد ، آیریس پوزه ی اسب را گرفت و به او مسیر را القا کرد ، سپس به کرپن ها دستور داد جاسوس را روی اسب قرار دهند ؛ او را به اردوگاه دشمن فرستاد.

همه ی استخوان ها دفن شده بودند و حالا سرنوشت جنگ به این بستگی داشت که نیروهای دشمن در این مساحت از دشت قرار گیرند تا با ریخته شدن خون یکی از آنها ، حجاب میان ابعاد برداشته شده و از کار بیفتند. نقشه ای که پیش بینی آن برای دشمن غیر ممکن بود.

مهاجران آریایی به تازگی از زندگی عشایری دست کشیده و شهر انشان را بنا کرده بودند ؛ شهری که هم اکنون با حدود سه هزار چادر شش گوشه در مساحتی عظیم پذیرای سپاه عیلام بود. یک از سربازان آریایی که کلاه نمدی و زره چرمین بر تن داشت بدون اجازه و با ترس و وحشت به چادر مرداس فرمانده ی نیروها ، وارد شد و گفت:

"سرورم ... فوراً با من بیایید!"

مرداس سراسیمه از جایش بلند شد و از چادر بیرون رفت ؛ هزاران سرباز تجمع کرده بودند ، گروه جاسوسی که از کار کشته ترین نیروهای امپراتوری بودند همه از بین رفته و آیریس یکی را با این وضعیت دلخراش به عنوان یک پیام برای مرداس فرستاده بود.

مرداس با صدای لرزان پرسید "این بیچاره کیست؟"

برادرش رومان گفت: "باقیمانده گروهی که برای شناسایی منطقه اعزام کردیم!"

مرداس فریادی زد و با عصبانیت گفت: "مگر این همان گروهی نیست که سیناخریب پادشاه آشور را ترور کردند ، چگونه ممکن است در برابر یک ساحره به این روز دچار شوند!"

رومان گفت: "ما نمیدانیم او چه توانایی هایی ممکن است داشته باشد ..."

- "برادر به من بگو ... ما به جنگی چه کسی آمده ایم؟"

رومان چشم غره ای به مرداس رفت و زیر لب گفت: "آرام باش ... سربازان به وحشت می افتند!"

رومان رو به سربازان کرد و با صدای بلند و با لحن پیروزمندانه ای گفت: "آنها فقط مشتکی کشاورز و دامدارند، از چه میترسید؟ آنها حتی سواره نظام هم ندارند و تعداد ما سه برابر است! به چادرهای خود بازگردید، سحرگاه که خدای خورشید، تاریکی آن ساحره را در خود میبلعد، کار را تمام میکنیم!" این را گفت و به عذاب آن جاسوس پایان داد. سربازان نیز به خیمه های خود بازگشتند.

سه ساعت از نیمه شب میگذشت و همه در لارسا بیدار بودند. لحظه ای نبود که صدای رژه و حرکت سربازان در شهر شنیده نشود. آیریس دستور داد در شیپور بدمند و به همراه ملانیا بر بام دیگورات حاضر شد. طولی نکشید که حدود ده هزار نفر در آنجا تجمع کردند و منتظر سخنان آیریس بودند.

ملانیا پرچم سیاه را که نام ایلم به زبان آرامی بر آن نقش بسته بود بالا برد، آیریس سیاه پوش در میان نور مشعل ها، جلوه ی هولناکی داشت. تمرکز کرد و نام ایلم را زیر لب خواند، پاهایش از زمین جدا شدند و تا ارتفاعی بلند بالا رفت و همزمان پرچم را از دست ملانیا گرفت. با صدای مهیبی که نیروهای دشمن نیز آن را میشنیدند و با لحنی خاص شروع به سخنرانی کرد:

"من آیریس هستم، نماینده ی خدای خدایان ایلم، و از نام های او زازایل، سمیازا، اوئو، بابر، آسور، اهور، شامیا و شامزاز... همه را تکریم میکنم که من شمشیر خدایان هستم و قلب های دشمنانم را بیرون کشیده و میبلعم، و مردوک پسر خدای آسمان و ایشتر دختر خدای آسمان، یاوران من هستند که دست راستم و دست چپم را به اختیار در آورده اند. و من دست انتقام خدایان هستم!"

صدای آیریس در اردوگاه دشمن که به نزدیکی لارسا رسیده بود به خوبی شنیده میشد، مرداس و رومان، بهت زده شاهد از هم پاشیدن سپاه بودند که چیزی نمانده بود از شدت وحشت قالب تهی کنند. باگدان فرمانده ی نیروهای معبد که از نظر مقام با مرداس برابری

میکرد سوار بر اسب جلو آمد و گفت: "اگر هم اکنون حمله نکنیم نیروهایمان می‌گسلند و فرار میکنند!" رومان نیز موافق بود اما مرداس تردید داشت و گفت: "صدای بلند آن ساحره ممکن است تله باشد و با سحر و فریب می‌خواهد ما را تحریک به حمله کند ... آری قطعا تله است ... بدون هیچ شکی! ... باید صبر کنیم ... آری باید صبر کنیم!"

صدای آیریس همچنان شنیده میشد: "ای بیچارگانی که به جنگ من آمده اید ، صدای ناقوس مرگ را نمیشنوید؟ ارواحتان توسط شیاطین بلعیده خواهد شد و کالبدهایتان بر سر نیزه ها می‌رود و طعمه ی پرندگان میشود ، در حالی که هنوز زنده اید!" انعکاس صدای آیریس و پژواکش ، جو عجیبی را حاکم کرده بود طوری هر یک از مردم لارسا بر ترسشان از آیریس افزوده میشد و فکر تسلیم از ذهنشان بیرون میرفت و نیروهای دشمن نیز بیش از هر زمانی به فرار و نجات جانشان فکر میکردند.

مرداس تحت فشار رومان و باگدان در نهایت قبول کرد که هر چه سریعتر حمله را شروع کنند. بر طبل ها کوبیدند تا صدای آیریس شنیده نشود ، شیپور حرکت به صدا در آمد و بیست هزار مرد جنگی به سوی لارسا رژه رفتند.

بعد از سخنرانی آیریس ، مردم به شدت تحریک به نبرد شدند ؛ سارا فرمانده کرپن ها و آرتور فرمانده ی سپاهیان لارسا ، در محلی نزدیک به دروازی شرقی که آیریس در آنجا خیمه زده بود اجازه ی حضور خواستند. آیریس دستور داد همه ، خیمه را ترک کنند و تنها ملانیا ، سارا و آرتور باقی بمانند. رو به آرتور کرد و گفت: "نیازی به مداخله ی شما در نبرد نیست!" آرتور با چشمان بهت زده به آیریس نگاه کرد و گفت: "ولی ... چگونه؟ ... پس چگونه میخواهی با آنها مقابله کنی؟"

- "من و کرپن ها آنها را محاصره کرده و از پای در می آوریم ، از تو میخواهم ما را با فاصله ای نزدیک پشتیبانی کرده و کماندارانت را بر تپه های اطراف قرار دهی تا هر کسی از آنان خواست فرار کند کارش را تمام کنی!"

آرتور این بار با لحن ملتمسانه ای گفت: "چرا باید فرار کنند؟ تعداد ما نسبت به آنها یک سوم است و در تجهیزات به هیچ وجه قابل مقایسه نیستیم! چگونه میخواهی با هزار زن و دختر، بیست هزار سرباز تا دندان مسلح را نابود کنی؟"

آیریس عصبانی شد و شمشیرش را بر زمین کوبید و گفت: "دستور من چنین است و میخواهم فوراً اجرا شود!" آرتور همچنان بهت زده به چشمان آیریس خیره بود. ملانیا از اینکه آرتور چیزی از نقشه ی ملکه نمیدانست خنده اش گرفت، آیریس که دید آرتور با چشمان خیره به فکر فرو رفته و تکان نمیخورد سیلی محکمی به او زد، آرتور به خود آمد و در حالی که دستش را بر صورت گرفته بود گفت: "بخشید ... داشتم فکر میکردم ... میتوانی رویم حساب کنی ... هم اکنون بهترین نیروهایم را برای پشتیبانی از تو قرار میدهم، کمانداران نیز آماده ی حرکت اند" آرتور با دست پاچگی از خیمه بیرون رفت.

آیریس به سارا گفت: "وقتی دشمن در تله قرار گیرد دور تمامی بیست هزار نفر حلقه میزنیم، این حلقه را تنگ و تنگ تر میکنیم تا هیچ یک از آنها زنده نماند. هر کرپن باید خون ۲۰ عیلامی را بریزد، گمان میکنم هیچ یک از ما آسیبی نبیند اما ممکن است تعداد انگشت شماری از آنان نسبت به این تله مصون باشند."

هوا گرگ و میش بود و زمین از قدم های سپاه دشمن میلرزید و صدای طبل ها لحظه ای توقف نداشت. مردم لارسا به آیریس ایمان داشتند و ترسی به دل راه نمیدادند. باگدان و رومان، سپاه را درست به سمت تله ی آیریس هدایت میکردند و مرداس همچنان تردید داشت و میدانست این کار ممکن است به بهای جانشان تمام شود. سواره نظام سنگین عیلام با اسب های تیره و درشت جثه حبشی، پیشاپیش نیروها و همگام با آنان حرکت میکردند. ترس در چهره هایشان نمایان بود و هر چه به لارسا نزدیک تر میشدند طعم مرگ را حس میکردند اما نمیدانستند چیزی به مراتب بدتر در انتظارشان است.

کرپن ها همگی پوششی مانند آیریس داشتند و هر یک دو شمشیر خمیده ی کوتاه به کمر بسته بودند ، آیریس طوری که دشمن متوجه نشود آنها را به پشت تپه ای بلند هدایت کرد که بر مسیر عبور عیلامی ها اشراف داشت. دشمن وارد دره شد و آیریس منتظر بود که همگی در محدوده ی طلسم ها قرار گیرند.

اندکی بعد آخرین عیلامی هم وارد محدوده شد ؛ آیریس کمان سارا را گرفت و تیری را آماده ی پرتاب کرد ؛ مرداس خطر را حس کرده بود و حسش به او دروغ نمیگفت. آیریس بر روی صخره ای بلند رفت با تمام توان تیر را کشید و رها کرد ، تیر کمی ارتفاع گرفت و لحظه ای بعد سینه ی یکی از سربازان پیاده را شکافت. هنوز نیروها متوجه این موضوع نشده بودند که خون آن سرباز بر زمین ریخت و طلسم جاری شد.

مرداس نگاهش به صخره افتاد و آیریس را دید که کمان را پایین آورده است ، خواست به نیروها خبر دهد که ناگهان محیط اطرافش تغییر کرد ، نورهای آبی رنگی را دید که داشتند در نقطه ای متمرکز میشدند ؛ نمیتوانست فریاد بزند و چیزی بگوید یا حتی خود را حرکت دهد ، نورهای آبی به هم پیوستند و بدنی شبیه به انسان تشکیل دادند که چهره ی مشخصی نداشت و در هوا معلق بود ، وقتی موجود متوجه شد که مرداس او را میبیند به سمت او حمله کرد ، مرداس که سوار بر اسب بود ، نمیتوانست تکان بخورد و آن جن از ترس او تغذیه میکرد و روحش را میبلعید. در عرض چند ثانیه موهای مرداس سپید شد و صورتش به رنگ کبود درآمد. دیگر حسی به بدنش و محیط پیرامون نداشت اما زنده بود و با همان حالت ، سرش را به اطراف میچرخانید.

این اتفاق هولناک برای همه ی آن بیست هزار نفر در حال رخ دادن بود و دیگر پرده ای میان بُعد مادی و دنیای اجنه وجود نداشت ، سربازان ، از ترس بر صورت خود چنگ میزدند اما آنقدر قدرت عمل نداشتند که بتوانند خودکشی کرده یا از محل فرار کنند. شیاطین را میدیدند و شیطان اگر متوجه شود که انسانی میتواند او را ببیند بدون معطلی به سویش حمله کرده و

از روح او تغذیه میکند. صدای ناله های نه چندان رسا از جمعیت بلند میشد و سربازان که گویی در جای خود خشکیده بودند تنها سر و گردن را به اطراف میچرخاندند و دستان خود را بی هدف حرکت میدادند؛ چیزی نگذشت که موهایشان سپید و پوستشان کبود شد.

کرپن ها دور سپاه دشمن حلقه زدند و با فرمان آیریس، حلقه تنگ تر شد؛ آرتور از فاصله ای دور با بهت و حیرت به منظره نگاه میکرد، هارتس گفت: "چرا دشمن هیچ حرکتی نمیکند، تا کنون دیگر باید کرپن ها را دیده باشند!" آرتور و دیگران زبانشان بند آمده بود و نمیتوانستند چیزی بگویند تا اینکه کرپن ها کشتار را شروع کردند. صدای فریاد حیرت سپاهیان و مردم لارسا بلند شد، هر کسی میتوانست خود را به یک بلندی رسانید تا صحنه را از دور ببیند، روی دیواره های شهر مملو از جمعیت بود و کرپن ها را میدیدند که بدون هیچ مقاومتی از سوی دشمن جلو میروند و خون می ریزند.

آیریس با سرعت بیشتری پیش میرفت و سرها و دست های بریده بر جای میگذاشت. گاهی آنقدر محکم ضربه میزد که افراد دشمن از وسط به دو نیم میشدند. کرپن ها سعی میکردند همگام با آیریس جلو بروند. سپاه دشمن جن زده شده بود و هیچ هوشیاری و اختیاری از خود نداشت اما مشخص نبود این وضعیت تا کی ادامه دارد.

آیریس با فریاد از کرپن ها خواست سریع تر پیشروی کنند. خود او نیز که از قدرت های ایلم بهره میبرد به قلب سپاه دشمن رسید. مرداس را دید که پوشش متفاوت و خاصی نسبت به دیگران دارد و مشخص بود فرماندهی نیروهاست.

مرداس کرپن ها و آیریس را میدید اما مغزش نمیتوانست به اندام ها فرمان دهد و از طرفی شیاطین یکی پس از دیگری به او هجوم می آوردند و تغذیه میکردند. عجیب بود که اسب ها آرام بودند و هیچ مشکلی نداشتند. آیریس، مرداس را از روی اسب پایین کشید و سر از بدنش جدا کرد. سر را روی نیزه ای قرار داد و به یکی از کرپن ها داد تا به لارسا برساند.

ملانیا و سارا که از شدت خستگی نفس نداشتند با زره و ردای خونین خود را به آیریس رساندند. آیریس ملانیا و سارا را در آغوش گرفت و گفت: "کارتان عالی بود ... چه تعدادی باقیمانده است؟" سارا پاسخ داد: "کمتر از هزار نفر هنوز زنده اند" آیریس سوار بر اسب شد و در میان اجساد تاخت تا هیچ کسی را زنده باقی نگذارد. ملانیا و سارا هم پشت سر او حرکت کردند.

وقتی سر مرداس بر روی نیزه به لارسا رسید آرتور دیگر نتوانست خود را کنترل کند و به تنهایی به سمت دره دوید ، متوجه شد کسی پشت سر اوست ، برگشت و سام را دید که با خنجر کوچکی در دست در حال دویدن است. آرتور بی توجه به او به حرکت ادامه داد ، آیریس را دید که گویی در دریای خون شنا کرده است و هیچ جایی از بدنش نبود مگر اینکه به خون دشمن آغشته باشد.

کار تمام شده بود ، کرپن ها دور آیریس حلقه زدند و ملانیا با صورتی خونین ، پرچم سیاه را بالا برد و فریاد زد: "زنده باد ملکه" همه تکرار کردند ، آیریس از اسب پیاده شد و نگاهش به آرتور و سام افتاد. خواست آرتور را به دلیل ترک پستش سرزنش کند اما آرتور زانو زد با چشمانی گریان گفت: "مرا عفو کنید که یک لحظه نسبت به شما تردید کردم" آیریس جلو رفت و دستان آرتور را گرفت تا بلندش کند. گفت: "این نبرد آغاز کار ماست و همه چیز تازه شروع شده!" آرتور گفت: "تا پایان دنیا در کنار شما خواهیم بود"

سام چیزی نمیگفت ، آیریس او را هم در آغوش گرفت و گفت: "امیدوارم در نبردهای بعدی به قدر کافی بزرگ شده باشی تا در کنارم بجنگی" سام با عصبانیت گفت: "ولی امروز هم میتوانستم در کنارت باشم!" آیریس لبخندی زد و سوار بر اسب شد. به آرتور گفت: "فوراً نیروهایت را به اینجا بخوان ، تجهیزات جنگی این بیست هزار نفر را جمع آوری کن و به اسلحه خانه ببر ، اجساد را نیز مانند تپه ای در نزدیک شهر روی هم انباشته کن" آرتور اطاعت کرد.

مردم شهر و سربازان در اوج ناباوری و حیرت ، کرپن ها را میدیدند که به سوی شهر باز میگردند و اجساد دشمن از فاصله ی دور مانند لکه ی سیاه بزرگی دیده میشد که کل دشت را پوشانده بود. آیریس پیشاپیش کرپن ها از دروازه ی شرقی وارد لارسا شد و مردم و سپاهیان ، فریاد زنده باد ملکه سر میدادند. آرتور که در کنار سارا حرکت میکرد گفت: "چگونه؟! ... چگونه ممکن است؟! " سارا پاسخ داد: "نمیدانم با آنها چه کرده بود که حتی یک نفر هم در برابر حملات ما مقاومت نمیکرد! ما بیست هزار نفر را مانند گوسفند کشتیم ، آنها حتی به ما نگاه هم نمیکردند!"

مردم با فریاد خوشحالی به سمت آیریس هجوم می آوردند و سربازان نیز مانع میشدند تا اینکه ملکه و همه ی کرپن ها به داخل معبد رفتند. ژنرال ها دائم از آرتور سوال میکردند که در جنگ چه رخ داده است و ملکه چگونه بدون یک تلفات ، بیست هزار نفر را کشته. آرتور هم که چیزی نمیدانست پاسخ داد: "باید صبر کنیم و ببینیم که ملکه چیزی در این باره خواهد گفت یا نه!"

بعد از اینکه اوضاع کمی آرام شد ، آرتور چند هزار نفر را جمع کرد تا به محل قتلگاه رفته و سلاح ها را جمع کند. سربازان از اینکه نقشی در این نبرد نداشتند کمی سرخورده بودند ، هارتس و آرتور در میان جسد ها قدم میزدند و نیروها نیز مشغول جمع آوری غنائم بودند. هارتس گفت:

"با وجود کرپن ها و این قدرت های ماورایی دیگر چه نیازی به ما دارد ، جز اینکه از روی زمین برایش آشغال جمع کنیم!"

آرتور به گستاخی هارتس واکنشی نشان نداد و گفت: "ما خوش شانسیم که در مقابل او قرار نداریم ... من به آشغال جمع کردن برای آیریس افتخار میکنم"

به خطی از اجساد رسیدند که همگی با بی رحمی تمام از وسط نصف شده بودند. هارتس گفت:

"اگر اشتباه نکنم هنرنمایی آیریس است، دیگر اجساد زخم های سطحی داشتند و اینها ... به صورت و موهایشان نگاه کن، در این چند ساعت، چند صد سال پیر شده اند اینها از قبل مرده بودند و کرپن ها با کشتنشان به آنها لطف کرده و به عذابشان پایان دادند ..."

آرتور ساکت بود و چیزی نمیگفت. بعد از چند ساعت کار، صدها ارابه ی پر از سلاح روانه ی لارسا شد و اجساد نیز مطابق دستور آیریس به صورت تپه ای بلند روی هم انباشته شدند.

نزدیک غروب بود و آیریس و کرپن ها که اثری از آلودگی های نبرد در ظاهرشان دیده نمیشد به محل انباشته شدن اجساد رسیدند. آیریس به همراه ملانیا بر فراز تپه ای نزدیک به اجساد ایستاده و کرپن ها نیز مشغول ریختن سوخت و پی بودند. اندکی بعد آیریس اشاره کرد که از آنجا فاصله بگیرند. سپس تیری آتشین روانه جنازه ها کرد و شعله های آتش به آسمان بلند شد.

آیریس زیر لب نام های ایلم را خواند و این پیروزی و خون ها را تقدیم به او کرد. آتش آنقدر شدید بود که گرمای آنرا همه احساس میکردند و چیزی نمانده بود شعله های آن به افلاک برسد. مردم شهر که اجازه ی خروج نداشتند روی دیوارها و بناهای بلند به آتش نگاه میکردند. سام نیز روی یکی از برج های دیدبانی ایستاده بود اما نگاهش فقط به آیریس بود. نمیدانست چه حسی به او داشته باشد، چرا که او احتمالاً بزرگترین قاتل روی زمین به شمار میرفت هر چند که دو بار جانش را نجات داده بود. این سردرگمی و برزخ احساسات، سام را دیوانه میکرد. آیریس را دوست داشت اما نمیدانست این حسی واقعی است یا اثر سحر و جادو و فریب است. نزدیک نیمه شب بود و اجساد به تلی از خاکستر تبدیل شده بودند. آیریس دستور تشکیل جلسه داد و کرپن ها در شیپور معبد دمیدند. این بار باشکوه تر از همیشه و سرمست از پیروزی

و با قدم هایی مغرورانه وارد تالار بزرگ شد ، مثل همیشه ملانیا با پرچم سیاه او را همراهی میکرد. سپاهیان ، بازرگانان و آهنگران و همه ی بزرگان شهر در تالار بر او تعظیم کردند.

آیریس بر روی کرسی ساده اش نشست و گفت: "ژنرال آرتورا! ... فکر میکنید چه تعداد نیرو در انشان باقی مانده؟" آرتور کمی فکر کرد و پاسخ داد: "تا جایی که میدانم تمام آریایی های ساکن در انشان با سپاه عیلام همراه بودند ، اگر نیروهایی در آنجا باشد قطعا کمتر از هزار نفر است."

آیریس با لحن قاطعی گفت: "دستور میدهم انشان را تصرف کرده و غلات و غذای موجود در اردوگاه دشمن را غارت کنید. سعی کنید آنجا را بدون خونریزی بگیریید و با مردم از آنچه بر سر دشمنانم آوردم سخن گویند ، قطعا تسلیم خواهند شد." آرتور در پوست خود نمیگنجید و دو زانو روی زمین مقابل آیریس به خاک افتاد و گفت: "با جان و دل دستور ملکه را اجرا خواهم کرد" آیریس به ملانیا اشاره کرد ، ملانیا نیزه ای که سر مرداس روی آن بود را به آرتور داد و گفت: "این را در جایی نزدیک شوش بر فراز یک بلندی قرار بده چرا که آنها هنوز نمیدانند چه بر سرشان آمده و از سرنوشت جنگ بی اطلاع هستند"

آیریس گفت: "بعد از آنکه مواضع خود را در انشان مستحکم کردیم به شوش حمله میکنیم ، پس از فتح تمامی سرزمین های ایرانی ، نوبت بابل و آشور فرا خواهد رسید."

در میان فریاد مردم و نظامیان ، آیریس به همراه ملانیا و کرین ها تالار را ترک کرد. آرتور پنج هزار سرباز را به سلاح ها و اسب های غنیمتی مجهز کرد و بسوی انشان تاخت.

مخالفان آیریس دیگر کوچکترین جرأتی به خود راه نمیدادند و تمامی لارسا ، یکپارچه تابع ملکه بودند. قدرت او و کرین ها بسیار زیاد شده بود. از طرفی با آن کشتار و قربانی عظیم نیروهای ماورایی اش را صدها برابر گذشته حس میکرد و بدون نیاز به تمرکز ، کاملا میدانست در ذهن اطرافیانش چه میگذرد و این به او قدرت کنترل میداد.

دو روز بعد از پیروزی و در همین ساعات یعنی بعد از نیمه شب ، حروف کتف آیریس شروع به سوزش کردند. فهمید که باید به دیدار ایلم برود ، از ملانیا مقداری خون خواست. مانند قبل مقداری را در آتش و مقداری بر حروف کتفش ریخت و به تنهایی و با اطمینان از اینکه کسی تعقیبش نمیکند خود را به همان محل مرتفع بر فراز صخره ها رسانید.

آتش روشن کرد ، روی زمین نشست و زانوهایش را بغل کرد و منتظر ماند ؛ اندکی بعد مثل همیشه دودی غلیظ از میان آتش بلند شد و مانند گردبادی در هوا چرخید اما این بار به شکل یک کتیبه بر روی تخته سنگی بزرگ در آمد روی آتش افتاد. آیریس کتیبه را از آتش بیرون آورد و به علائم و نوشته های ریز حک شده بر آن نگاه کرد.

نگاهش داخل کتیبه بود که شنید: "این ها آموزه های من هستند"

آیریس که شوکه شده بود سرش را بالا آورد ، ایلم را دید و از روی زمین برخاست "تو آنچه را که میخواستم به من دادی و من نیز به قولم عمل میکنم ، این ها انگاره های مذهبی است که تو در میان مردم منتشر خواهی کرد و برای آنکه بر قدرت بیفزایی آنها را وادار کن که بر تندیس هایت که نام من بر آنان است سجده کنند و تو را تجلی انسانی من بر زمین بدانند. در این کتیبه راه هایی را قرار داده ام که انسان ها با استفاده از آن روش ها ، میتوانند بر یکدیگر برتری جویند و میان هم اختلاف بیندازند و بیماری را از خود دور و به دیگری منتقل کنند ، برای بارش باران و دفع دشمن نیز راه هایی را قرار داده ام"

آیریس به زبان کتیبه ها دقت کرد و متوجه شد که میتواند بخواند ، قدرت خواندن زبان آرامی را ایلم به او بخشیده بود. نگاهی به آن جن کرد و گفت: "من این انگاره ها را به کرپن ها آموزش میدهم و تمامی جهان را از نام هایت پر خواهم کرد و تو هم تا آخرین قطره از وجودت را در اختیار من قرار خواهی داد تا مرگت فرا رسد"

ایبلم از طمع آیریس به قدرتهایش ترسید و گفت: "من تا کنون هم بهای سنگینی داده ام تا تو را از این قدرت ها بهره مند سازم ، اما نمیتوانم اینکار را به قیمت جانم انجام دهم!" آیریس گفت: "هیچ راهی جز این نداری ، این معامله را با من به سرانجام خواهی رساند!" ایبلم سکوت کرد ، اندکی بعد به دود غلیظی تبدیل شد و به داخل آتش بازگشت. آیریس که بیش از هر زمانی احساس قدرت میکرد به همراه کتیبه به شهر و معبد برگشت.

... یک هفته بعد ، دربار عیلام ، شوش ...

باتیلاس به همراه کاهن اعظم سراسیمه به تالار کاخ آمدند تا از خبری که قاصد آورده بود مطلع شوند. قاصد جعبه ای در دست داشت و آنرا مقابل پادشاه باز کرد. سر بریده ی مرداس ، پادشاه را به وحشت انداخت و با صدای لرزانی گفت: "آن ... آن ساحره ... چه شده؟ ... چه بر سر سربازان من آمده؟" قاصد گفت: "آیریس حتی یک نفر را هم زنده نگذاشت ، آنها انشان را تصرف کردند ، این سر را هم خودشان در نزدیکی شوش قرار دادند تا ما از این خبر مطلع شویم"

پادشاه قلبش را گرفت و روی زمین افتاد ، کاهن اعظم خواست او را بلند کند که با لحن غضبناکی گفت: "این تقصیر توست ... همه آن خون ها بر گردن توست ... تو بودی که با کاهنانت در شهرها فساد کردی و تو بودی که سنت قربانی انسان را از بابلی ها تقلید کردی!" کاهن اعظم دستور داد پزشکان را بیاورند و گفت: "اکنون زمان آن نیست که تقصیرها را بر گردن یکدیگر بیندازیم ... باید چاره ای بیندیشیم و برای مقابله با آن ساحره فکری کنیم!"



آیریس

فصل دوم: رقص با شیاطین

ای گلزارهای خشکیده از طعم خون ، ای دشت های پر شده از الهه های مرگ ، اینجاست سرزمین دیلمون بزرگ ، سرزمین دیلمون پاکیزه ، خاکی که رمه اش به چنگال های گرگ دریده نمیشود و کلاغ ، دسترنج پیرزن را نمیرباید و باران ، خود را از خاک تشنه دریغ نمیکند و خورشید از تابیدن باز نمی ایستد و شب ، رازهایش را آشکار نمیکند ؛ اینجاست سرزمین دیلمون ، جایی که خون مادران را بر زمین نمیریزند و کودکان را به بند کشیده به قربانگاه نمی برند و قربانگاه ، طعم قربانی را فراموش کرده است ؛ اینجا سرزمین من است و آیریس بر این خاک فرمانروایی میکند.

آفتاب ، به تدریج خود را بر خطه های میانی نمایان میکرد و پرتوهای نور ، لارسا را از ظلمات بیرون می آوردند. صدای زنگوله های بر گردن گوسفندان شنیده میشد که برای چرا ، به مراتع اطراف شهر ، گله گله حرکت میکردند و کشاورزان نیز برای بدست آوردن روزی خود در فصل درو ، با خانواده هایشان به سوی مزارع حرکت میکردند. زندگی از همان آغازین دقیق روز شروع شده بود و صدای چکش های آهنگران نیز شنیده میشد.

"سواران بابل هستند؟"

- "آری ، باید قاصد باشند ؛ به پرچم های سپیدشان نگاه کن!"

نگهبان دروازه ی غربی به قاصد بابل گفت: "اینجا چه میکنید؟ ما دیگر جزئی از عیلام نیستیم!"

- "از سوی پادشاه ، برای ساحره پیغامی داریم"

- "منظورتان از ساحره کیست! ای گستاخ او ملکه است مگر آرزوی مرگ داری که او را اینگونه خطاب میکنی؟!"

- "اما به من گفته اند او از لفظ ملکه خوشش نمی آید! به هر حال باید او را ببینیم!"

نگهبان زیر لب به دوستش گفت: "این احمق با این لحن نزد آیریس برود سرش را از دست خواهد داد" در حالی که با هم میخندیدند به قاصد گفت: "سلاح ها را تحویل دهید ، خودم شما را تا معبد لارسا همراهی میکنم"

آیریس در تالار بزرگ واقع در پایین ترین طبقه دیگورات مشغول حرف زدن با کرپن ها بود ، ملانیا که از بالاترین رده های کرپن ها به شمار میرفت با پوششی مشابه آیریس و ماسک فلزی بر صورت نزد آیریس آمد:

- "همانطور که پیش بینی کرده بودی قاصدان بابل رسیدند ، آنها را به داخل هدایت کنم؟"

- "صبر کن ، باید صورتم را بپوشانم" آیریس هم مانند سایر کرپن ها ماسک زد و بر کرسی ساده اش نشست در حالی که شش کرپن در سمت راست و شش کرپن در سمت چپ او ایستاده بودند و ملانیا نیز پشت سرش با پرچم سیاه قرار داشت. پنج قاصدی که از بابل آمده بودند وارد تالار شدند ، آیریس پرسید: "پیغام رسان کدامتان است؟" شخصی که جلو تر از

همه حرکت میکرد گفت: "من هستم" آیریس با اشاره به کرپن ها دستور داد چهار نفر دیگر را از معبد بیرون کنند. قاصد با ترس ، نگاهی به یارانش کرد و جلو آمد:

- "آن ساحره ی معروف کدامیک از شماست؟" به ماسک ها و ردهای سیاهشان کمی دقت کرد ، ترسید و از لحن خود پشیمان شد اما نمیخواست ضعف نشان دهد. آیریس از جایش بلند شد و با حالت هولناکی به چشمان قاصد خیره گشت. قاصد از اینکه او آنقدر بهش نزدیک شده ترسید و عرق از پیشانی اش سرازیر شد. آیریس داشت ذهنش را میخواند و چون اینکار را مانند افعی و تکان دادن سرش انجام میداد تا بهتر تمرکز کند ، طرف مقابل دچار وحشت میشد ؛ اما قاصد نمیدانست که او چه میکند.

آیریس برگشت و روی صندلی نشست ، با لحن تحقیر کننده ای گفت: "پیغامت را رساندی حالا برو!"

قاصد با پوزخند و لحن گستاخانه ای گفت: "من که هنوز چیزی نگفته ام!"

ملانیا از این لحن عصبانی شد و میخواست نیزه ای را که پرچم بر آن بود به سمت قاصد پرتاب کند که آیریس با اشاره گفت آرام باشد. سپس خطاب به قاصد گفت:

- "میخواستی بگویی که پادشاهت قیام ما را تحسین میکند و میخواهد از ما حمایت کند تا شوش را بگیریم!"

قاصد با خود فکر کرد که این پیغام ساده ایست و حتما پیش بینی اش برای این ساحره کار سختی نبوده ، آیریس ادامه داد: "اما یک چیزی را فراموش کردی بگویی مگنث ، اینکه افرادت در لارسا مشغول تماس با جاسوسانتان هستند و اینکه خنجری داخل پوتینت پنهان کرده و از دروازه عبور داده ای که البته این از بی عرضگی سربازان من است!"

قاصد با بهت به آیریس خیره شد و با صدایی گسسته و لرزان گفت: "تو ... تو نام محلی مرا از کجا مید... جاسوس کیست؟ ... کدام جاسوس ... " خنجر را از پوتین بیرون انداخت و گفت: "...

این را فراموش کردم تحویل دهم! ... " آیریس و کرپن ها ساکت بودند ، قاصد خود را بر زمین انداخت و گریه کنان و با التماس از آیریس خواست جاننش را به او ببخشد.

کرپن ها دستانش را گرفتند و سرش را بالا نگه داشتند. آیریس انگشتانش را روی گیجگاه قاصد گذاشت و به او القای ذهنی کرد: "افرادت را فراموش کن ، به بابل برو و به پادشاهت بگو ساحره شرایط شما را میپذیرد و برای فتح شوش از کمک های امپراتوری استقبال میکند ، این پیام را که رساندی به لارسا بازگرد"

القای ذهنی با نیروی شیاطین ، مغز انسان را برای لحظاتی مختل میکند ؛ قاصد چهار دست و پا به سمت درب خروج در حال حرکت بود و فریادهای عجیبی سر میداد ، کمی بعد با حالتی گیج توانست روی پایش بایستد و لارسا را ترک کند.

آیریس به کرپن ها دستور داد افراد قاصد را بیاورند. آنها را در حال گفتگو با جاسوسان بابل دستگیر کرده و در برابر آیریس روی خاک انداختند. آیریس خطاب به هارتس گفت: "جاسوسان را اعدام و سرهایشان را بر سر نیزه در راه های منتهی به شهر نصب کنید تا دشمن بدانند نتیجه ی جاسوسی از من چیست!" هارتس اطاعت کرد و رفت.

آیریس در ذهن افراد قاصد دید که به نقطه ضعفش پی برده اند. از دوران حضور حضرت ابراهیم (ع) و انبیاء سامی در بابل ، الواح و صحیفه های مقدس فراوانی در آنجا بود و اگر آنها از این نقطه ضعف مطلع میشدند آیریس با مشکل روبرو میشد. بنابراین باید تمامی عوامل بابل در لارسا را از کار می انداخت. به یکی از سربازان گفت: "این چهار نفر را به سیاهچال معبد ببرید"

قاصدان فریاد زنان توسط سربازها به سمت سیاهچال حمل میشدند ، آیریس میدانست اگر آنها را بکشد اتحاد با بابل از بین خواهد رفت پس باید کاری میکرد که آنها اخبار دروغ به امپراتوری برسانند. برای اینکار روش هایی وجود داشت که در کتیبه های ایلم بیان شده بود.

باید شیاطینی را به خدمت می‌گرفت که توانایی باقی ماندن در حالت جامد را برای مدت طولانی داشته باشند و با تقلید از چهره‌ی آن افراد به ظاهر آنان در آمده و اخبار دروغ برسانند. نفوذ ذهنی و القاءِ یک عمل به انسانِ دیگر ، روی همه جواب نمیداد.

آیریس این کار را به شب موکول کرد ، آرتور سراسیمه وارد تالا شد و بعد از ادای احترام گفت: "درود بر ملکه و فرمانروای لارسا ، آیریس جنگجو ، تعدادی از اشراف شهر میخواهند شما را ببینند"

- "برای چه؟"

- "شنیده ام به نحوه ی توزیع غذا اعتراض کرده اند!"

آیریس دستش را زیر چانه اش برد و گفت: "نحوه ی توزیع غذا؟ ... بگو بیایند داخل!" ماسک را از صورتش برداشت و روی کرسی ساده اش نشست. ده ها تن از اشراف با لباس های فاخر وارد شدند. مانند زنگوله بر گردن گوسفند ، آنها نیز هنگام راه رفتن ، از به هم خوردن تجملات و طلاهای آویزانشان صدایی مشابه صدای گوسفند تولید میکردند.

آیریس حلقه های آویزان از گوش آن مردان را دید و خنده اش گرفت. کرپن ها که زنانی جنگجو و به دور از تجملات بودند نیز از وضع آن اشراف خندیدند.

- "درود خدایان بر ملکه ، فرستاده ی مردوک ، نماینده ی ایلم و فرمانروای لارسا و ..."

آیریس حرفش را قطع کرد و گفت: "کافی است ، چه میخواهی؟" تاجری میانسال بود که با شکم برآمده و لباسی از ابریشم ، از جمع دیگر اشراف فاصله گرفت و کمی جلو آمد ، با صدای لرزان گفت: "مرا عفو کنید بانو ... اما متصدیان سیلوها و انبارهای غله از دادن جیره بیشتر حتی در ازای پول خودداری میکنند ، ما نمیتوانیم با جیره ای برابر فقرا زندگی کنیم و ..."

آیریس بازهم حرفش را قطع کرد و با ملایمت گفت: "چرا نمیتوانی؟!"

- "خانواده های ما سالهاست که در رفاه زندگی میکنند اما اکنون حتی در ازای پول ، نمیتوانیم جیره ی خود را دو برابر کنیم"

- "اگر درست متوجه شده باشم ، میخواهی بگویی این در شأن شما نیست همینطور است؟" تاجر لبخندی زد و گفت:

- "درست است بانوی من"

آیریس بلند شد و نزدیکش رفت ، با لبخندی شیطانی گفت: "میدانی که ... من و کرپن ها نیز با همان جیره زندگی میکنیم!" تاجر با دست پاچگی گفت: "اما بانو ، شما طبقه ی حاکم هستید چرا خود را در کنار رعیت قرار میدهید؟!"

آیریس کمی فکر کرد و بی آنکه سوالش را جواب دهد گفت: "بسیار خب ، میتوانم امتیازی برای خانواده ات قائل شوم و جیره ی آنها را به اندازه ی یک نفر اضافه کنم"

تاجر با خوشحالی گفت: "عالی است ، پس میتوانم هزینه ی آنرا بپردازم و حتی بیشتر از این مقدار نیز از سیلوها دریافت کنم؟"

آیریس گفت: "نیازی به پرداخت هزینه نیست"

تاجر با تعجب و صدای لرزان گفت: "... منظورتان چیست بانو ؟ ..."

آیریس با دو انگشت به ملانیا اشاره کرد ، خود از سر راه کنار رفت و لبخندی به تاجر زد ؛ ملانیا نیزه ای که در دست داشت را از فاصله ی چند متری به سوی تاجر پرتاب کرد و شکمش را شکافت. سر نیزه از پهلو ی تاجر بیرون زد ؛ همه ی حاضران ، بجز کرپن ها فریاد وحشت سر دادند و آیریس در حالی که آن تاجر روی زمین جان میداد خم شد و چشم در چشم او گفت: "اکنون جیره ی تو را میان خانواده ات تقسیم میکنم تا از این سختی مشقت بار نجات

یابند! به راستی که فداکاری فوق العاده ای برای اهل خانه ات انجام دادی!" تاجر با نگاهی خشمگین و غیظ آلود به چشمان آیریس خیره ماند تا مرگ او را فرا گرفت.

اشراف از ترس روی زمین میخزیدند ، آیریس خطاب به آنان گفت: "از میان شما اشراف و ثروتمندان لارسا ، کس دیگری هست که بخواهد خانواده اش را از گرسنگی نجات دهد؟!" اشراف با سر ، جواب منفی دادند. آیریس با لحن قاطعانه ای ادامه داد: "پول و ثروت در لارسا به کارتان نمی آید ، غذا به صورت یکسان توزیع خواهد شد و خرید و فروش آن در اینجا ممنوع است ، در خصوص سلاح های نظامی ، آهنگران هر چه میسازند باید به اسلحه خانه ی من تحویل دهند و هزینه اش را خواهند گرفت ؛ کاروان های تجاری نیز تنها با اجازه ی من وارد و خارج میشوند ، گمان نکنید به خاطر ثروت بیشتر اجازه دارید در محدوده ی من دستگاه راه بیندازید و مانند دوره ی کاهنان ، مردم را به بردگی بگیرید و حاکم را با نیروهای اجیر شده ی خود تحت فشار قرار دهید!" سپس اشاره کرد که تالار را ترک کنند.

ملانیا نیزه را از بدن تاجر بیرون کشید و به کرپن ها دستور داد جنازه را در محل قربانگاه ، مطابق مراسم آتش زده و استخوان های او را به زیر زمین معبد و محل نگهداری طلسم ها ببرند. فقرا از این روحیه ی آیریس لذت میبردند و با این امید ، خفقان موجود در جامعه را تحمل میکردند و اجازه ی تنفس به مخالفان نمیدادند. لارسا یکپارچه در دستان آیریس بود و جنبنده ای نمیتوانست در خلاف جریان حاکم شنا کند. در انشان و روستاهای تحت فرمان ملکه که کرپن ها برای تبلیغ آموزه های او در آنجا حضور داشتند نیز وضع مشابهی برقرار بود. شب هنگام در سیاهچال های عمیق ذیگورات لارسا ، آن چهار قاصد به شکلی خفت بار ، با زنجیرهایی بر گردن و دست و پا ، در حالت ایستاده به دیوار چسبیده بودند و با هم گفتگو میکردند:

- "هرگز نباید به اینجا می آمدیم ... او متفاوت است ... آن ساحره ... او انسان نیست!"

- "او فهمید که نقطه ضعفش را میدانیم ، اگر به اینجا آمد با آن اسامی سامی ، از شرش در امان میمانیم"

- "ای احمق ... گمان میکنی او خود را در معرض خطر قرار میدهد!؟"

- "همینکه ما را نکشته است یعنی چیزی بدتر از مرگ در انتظارمان است!"

صدای قدم های چند نفر که از پله ها پایین می آمدند در سیاهچال منعکس شد ؛ سیاهچال ، اتاقی بزرگ و کروی بود و در وسط آن میله ای قرار داشت که زنجیره های بر گردن زندانیان به آن میله متصل بود. تنها نور موجود ، حفره ی کوچکی بود که در سقف مرتفع آن ایجاد کرده بودند. در کف سیاهچال کمی آب جمع شده بود و خزندگانی مانند مار در آن دیده میشدند. این جدا از زندان های دیگر بود و مخصوص کسانی بود که هرگز آزاد نخواهند شد.

آیریس به همراه هفت کرپن وارد سیاهچال شد و به سمت آن چهار نفر رفت ، یکی از کرپن ها به نام هلیون که در امور سحر بسیار مهارت داشت و آیریس او را به خوبی آموزش داده بود ، با خرده استخوان های قربانیان دایره ای بزرگ روی زمین رسم کرد و در چهار نقطه از مرکز دایره ، شمع قرار داد. زندان بان ، نفر اول از قاصدان را باز کرد و از دیوار پایین آورد.

آیریس گفت: "نامت ارمیاست درست است؟"

با ترس و لرز پاسخ داد: "آری"

- "قرار است به شکلی بسیار کند و عذاب آور بمیری که ممکن است چند روز طول بکشد!"

ارمیا با ترس و وحشت شروع کرد به گفتن پی در پی نام های مقدس سامی ، آیریس گفت:
"بعد از آن قربانی بزرگ در دشت لارسا ، نام این افراد دیگر به من آسیب نمیزند"

کرپن ها مرد را در داخل دایره روی زمین قرار دادند و دست و پایش را مانند ستاره ی پنج پر روی زمین باز کردند. هلیون چهار میخ بلند در دست داشت ، آنها را مقابل دهان خود گرفت و ورد هایی را بر لب جاری کرد. کرپن ها ، ارمیا را محکم نگه داشته بودند ، هلیون کف دست راست ارمیا را با چکش بر زمین میخکوب کرد ، فریاد او بلند شد ؛ همین کار را برای کف دست چپ و کف پاهای او نیز تکرار کرد و او در حال خونریزی شدید ، از درد بیهوش شد. سه نفر دیگر هم در سه طرف دیگر دایره و مانند عقربه های ساعت با میخ بر زمین چسبیده شدند. دو نفر از آنها از درد بیهوش شد و دو نفر دیگر همچنان فریادهای بلند سر میدادند.

آیریس و کرپن ها دور دایره با فاصله ی یکسان از هم حلقه زدند و آیریس از روی کتیبه ی سنگی شروع به خواندن یک ورد به زبان آرامی کرد ؛ بعد از خواندن هر عبارت ، کرپن ها آنرا تکرار میکردند. آن عبارت کوتاه ، چهار بار خوانده شد و ناگهان شمع های خاموش مرکز دایره ، شعله ور شدند.

هلیون با لبخندی اهریمنی به خروج شیاطین از شعله ها خیره شده بود. چهار جن مانند دود سیاه از شعله های شمع بیرون آمده و بعد از لحظاتی با تقلید از بدن آن چهار نفر ، به شکل آنان در آمدند و داخل دایره ایستادند. آیریس به زبان آرامی خطاب به آنان گفت:

"هم اینک به شما اجازه میدهم از دایره خارج شوید"

شیاطین ناپدید و بیرون از دایره ظاهر شدند. آیریس ادامه داد: "شما اکنون به خدمت من در آمده اید ، به فرمان من راهی بابل شده و به دروغ ، به پادشاه بگویید که منشأ قدرت این ساحره ، صحیفه های مقدس سامی است و پیروان ابراهیم از یاران او هستند. اگر میخواهید ساحره را نابود کنید ، الواح سامی را از بین برده و پیروان ابراهیم و مبلغانش را از بابل بیرون کنید!" شیاطین محو شدند و بدون گذر زمان به بابل رسیدند ، آیریس با این خبر دروغ ، بابل را مجبور کرد که الواح مقدسه را از بین برده و خود را خلع سلاح کند ؛ به این ترتیب زمینه ی فتح بابل فراهم میشد.

هلیون ، از جوان ترین دختران کرپن بود و در آموختن سحر ، بیش از سایر کرپن ها حریص نشان میداد ؛ قد متوسط ، صورت کشیده ، چشمان و موهای سیاه و پوستی روشن داشت. نگاهش عبوس و خالی از احساس بود و در برخورد با مخالفان افراط نشان میداد طوری که حتی از سوی آیریس نیز سرزنش میشد. به آیریس گفت: "این چهار نفر را تا چه زمانی زنده نگه داریم؟"

آیریس کمی فکر کرد و نگاهی به آنها انداخت ، گفت: "طبق دستور این طلسم ، برای اینکه یک شیطان بتواند به ظاهر شخصی در آید ، او باید زنده و در داخل دایره باشد"

- "آن شیاطین اکنون در بابل هستند درست است؟"

- "آری و باید چند روزی صبر کنند تا فاصله ی زمانی آنها با اینجا طبیعی جلوه کند"

هلیون با کنجکاوی کودکانه ای پرسید: "منظورت چیست؟"

- "برای یک انسان طی این فاصله یک هفته به طول می انجامد و برای یک جن زمان مطرح نیست ، باید تا بازگشت آنها به اینجا ، قاصدان را زنده نگه داریم ، آن میخ ها برایشان عفونت ایجاد میکند اما میتوانند تا پایان مأموریت ، زنده بمانند"

قاصدان به دلیل لینک شدن به شیاطین ، در خلسه به سر میبردند و صورت و موهایشان سپید شده بود. آیریس دو تن از کرپن ها را مأمور کرد تا پایان مأموریت جن ها ، از این کالبدها مراقبت کنند تا میخ از بدنشان خارج نشود ، زیرا با خروج میخ ، اتصال با شیاطین قطع میشد.

... مرکز فرمانروایی عیلام ، شوش ...

بعد از نابودی ارتش متحد عیلام و آریایی ها در دشت لارسا ، بسیاری از عشایر که اکثریت جمعیت آن زمان را تشکیل میدادند اتحاد با دربار را به هم زده و تعدادی از قبایل نیز به

آیریس ملحق شدند. با این وجود ، عیلام هنوز شوش را در اختیار داشت که شهری بزرگ با ارتشی قدرتمند و با تجربه بود ؛ عیلامیان همچنان نسبت به آیریس برتری عددی چندین برابری داشتند اما اوضاع داخلی شوش از اختلاف میان پادشاه و کاهن اعظم حکایت میکرد. آیریس تعداد زیادی از کرپن ها را مخفیانه به داخل شوش انتقال داده بود تا مردم را به شورش تحریک و به اختلاف دربار و معبد دامن زنند.

پادشاه ، فرماندهان نزدیک به خود را به جلسه ای محرمانه دعوت کرد تا در خصوص بحران موجود ، راه حلی پیدا کنند. نزدیک پنجاه نفر از ژنرال ها و وزیران در اقامتگاه امپراتور حاضر شدند. باتیلاس بدون تشریفات وارد شد و روی تخت سلطنتی نشست ، به طهمورث فرمانده جدید نیروهای عیلام دستور داد گزارش دهد. طهمورث ، مردی آریایی ، تنومند و با محاسن سپید به عنوان جانشین مرداس از روی صندلی اش بلند شد و شروع به گزارش کرد:

"سرورم ، تحرکات مشکوکی از معبد سر میزند ، آنها تعدادی از عشایر پارس را اجیر کرده اند و در اردوگاهی نزدیک به اصطخر آموزش نظامی میدهند ؛ سعی کرده اند با وعده ی ثروت ، نیمی از سپاه شوش را به سمت خود سوق دهند ، کاهن اعظم سیناروک با فرماندهان نظامیان معبد جلسات متعدد برگزار میکنند!"

باتیلاس در حالی که با نگاهی غضبناک به نقطه ای روی زمین خیره بود گفت: "آن ساحره ... از او و نیروهایش خبر تازه ای نرسیده؟"

- "سرورم ، متأسفانه مردم شوش شیفته ی اشرافیت ستیزی او شده اند و از طرفی خبر سلاخی سپاه بیست هزار نفری ما توسط آن ساحره همه جا پخش شده ، مردم از اینکه در جبهه ی مقابل او باشند وحشت دارند"

زروان ، نخست وزیر عیلام که سابقه ی طولانی در حکومت داشت با لحن فلاکت باری گفت: "ساحره دیر یا زود هوس فتح شوش میکند و ما نمیدانیم این بار با کدام یک از قدرت هایش

میخواهد نابودمان کند ؛ هیچ شانسی نداریم جز اینکه با او علیه معبد متحد شویم و جان خود را نجات دهیم!" صدای اعتراض وزرا و ژنرال ها بلند شد:

- "چه میگویید جناب نخست وزیر؟ با شیطان معامله کنیم؟"

- "چه تضمینی وجود دارد بعد از غلبه ، به عهدش وفا کند؟ اصلا او با آن قدرت های مهلک ، چه نیازی به اتحاد با ما دارد؟!"

- "شیطان هرگز به عهدش وفا نخواهد کرد!"

- "او دیر یا زود همه را قتل و عام میکند و اهمیتی به اتحاد با ما نمیدهد!"

پادشاه با مشتش بر روی میز کوبید و با سری پایین و با شرمساری گفت: "نخست وزیر درست میگوید ، ترجیح میدهم با شیطان دست دوستی دهم تا اینکه آن کاهنان شکم باره و فاسد را تحمل کنم!"

طهمورث با بغض گفت: "میخواهید سلطنت را به ساحره تسلیم کنید؟"

پادشاه اندکی سکوت کرد و گفت: "این آخرین راه است ، سعی کنید معبد را مهار کنید ؛ آنها ثروت بسیاری دارند و میتوانند در زمان کوتاهی علیه ما کودتا به راه بیندازند. اگر به جایی رسیدیم که معبد از کنترل خارج شد با ساحره متحد میشویم ؛ اما پیش از اتحاد ، مخفیانه نزد او برو تا از شرایط و خواسته هایش مطلع شویم و اگر درخواستی داشت اجرا میکنیم ، شاید بتوان با کمک او از شر معبد خلاص شد ؛ پس از آن میتوانیم کار خود ساحره را نیز تمام کنیم!" همه موافقت کردند چرا که تصمیمی عاقلانه به نظر می رسید.

ژنرال طهمورث به سربازانش دستور داد ، تعقیب و دستگیری کرپن ها متوقف شود تا آنها آزادانه بتوانند مردم را علیه معبد بشورانند. محفلهای مخفی و زیرزمینی در شوش رو به گسترش بود و دختران کرپن ، آموزه های آیریس را رواج میدادند و جوانان را به سوی خود

میکشانند. بردگان حبشی و فقرا که از ظلم اشراف و خونریزی های معبد به ستوه آمده بودند به طور منظم در این محفل ها حاضر شده و برای آیریس سوگند وفاداری میخوردند. اما این التهاب چیزی نبود که بتواند به قدرت چند هزار ساله ی معبد پایان دهد و آیریس این را به خوبی میدانست. از طرفی ثروت هنگفت کاهنان و خزائن لبریز از طلا ، بخش بزرگی از ارتش داخل شهر را با سیناروک همراه میکرد و در ایالات اطراف ، عشایر پر شماری نیز برای خدمت به معبد اجیر شده بودند.

... محدوده فرمانروایی آیریس ، لارسا ...

دقایقی از غروب گذشته بود و مراسم دعای همگانی آیریس که با حضور تمامی مردم برگزار میشد نیز به پایان رسید. سام برای ملاقات با آیریس به سوی دیگورات رفت. او مدتی بود که در آهنگری کار میکرد و هفته ها روی شمشیری خاص وقت گذاشته بود تا آنرا به آیریس هدیه دهد. شمشیری خمیده ، بلند و یک لبه بود که دسته ای به شکل صلیب داشت و روی آن نام آیریس حک شده بود. با خود گفت: "او مدتی است که مرا نادیده میگیرد ، باید شجاع باشم و مشکل را پیدا کنم. این شمشیر حتما او را خوشحال خواهد کرد!" به طبقه ی دوم دیگورات که رسید با انتهای شمشیر به درب آهنین ضربه زد ، کمی بعد دو کرپن دروازه را باز کردند و گفتند: "چه میخواهی؟" سام از لحن آنها ناراحت شد و پاسخ داد: "میخواهم ملکه را ببینم!"

- "او که تو را احضار نکرده است!"

- "میدانم ولی اگر بداند من اینجا هستم قطعاً اجازه خواهد داد"

- "ملکه با دختران ارشد کرپن ها مشغول جلسه است و برای کودکان وقت ندارد!"

- "چه میگوی ، من سام هستم ، ملکه دو بار جان مرا نجات داده است!"

"بگذارید وارد شود" هلیون با اشاره به کرپن ها دستور داد که کنار روند ، سام را همراهی کرد تا به اتاق آیریس رسیدند. هلیون درب اتاق را باز کرد و داخل رفت و از سام هم خواست که وارد شود. سام با تردید وارد اتاق شد و با تعجب گفت:

- "ملکه ... ملکه کجاست؟ اینجا که کسی نیست!"

- "ملکه در ماموریت است"

- "کدام ماموریت؟"

- "از من خواست تا به کسی نگویم"

سام از نگاه هلیون ترسید و با صدای لرزان گفت: "اگر ملکه در معبد نیست پس چرا مرا به اینجا آوردی؟!"

هلیون با لبخندی شیطانی گفت: "آیریس از من خواسته تا تو را از او ، دور نگه دارم"

سام با نگرانی پرسید: "مرا دور نگه داری؟ منظورت چیست؟!"

- "او کارهای مهم تری از گفتگو کردن با تو و هدیه گرفتن دارد!"

سام شمشیر را که در پارچه ای پیچیده بود محکم در آغوش فشرد و با ناراحتی گفت: "این حقیقت ندارد ، باید این را از خود او بشنوم!"

- "اگر او میخواست خودش این را به تو بگوید ، مرا مجبور به این کار نمیکرد"

سام میخواست آنجا را ترک کند که هلیون گفت: "آیریس افراد شرور را می پسندد و نزدیک به خود نگه میدارد ، من نزدیک ترین شخص به او هستم و در عین حال بی رحم ترین دختر میان کرپن ها ، تو برای ایستادن در کنار او به قدر کافی شرور نیستی سام!"

سام پاسخی نداد ، هلیون بسیار خبیث و باهوش بود و میدانست چگونه به سام ضربه بزند ، با زیرکی گفت: "اگر در جنگ آینده خودت را نشان دهی شاید بتوانی اعتمادش را دوباره بدست بیاوری ؛ این جنگ برایش بسیار مهم است"

سام کمی خوشحال شد و گفت: "از همین امشب خود را برای نبرد آماده میکنم"

- "شمشیری که برایش هدیه آوردی را من به او خواهم داد ، به آیریس میگویم که برای جنگ آماده میشوی" سام با تردید به سمت هلیون قدم برداشت و شمشیر را به او داد ، مکشی کرد و لحظاتی بعد از ذیگورات خارج شد. هلیون میدانست که ملکه با دیدن ذهنش به این قضیه پی خواهد برد اما مدتی بود که خود آیریس نیز تمایلی به ارتباط با مردم و حتی نزدیکانش مانند سام نشان نمیداد و اکثر اوقات با کرپن ها کار میکرد تا تنها تمرکزش ، غلبه بر شوش باشد. هلیون ، شمشیر را روی تخت آیریس گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

صبح زود ، آیریس در جلسه ی عمومی مشغول شنیدن گزارشات بود و تعدادی از عشایر آریایی برای اتحاد با او به لارسا آمده بودند. رئیس یکی از قبایل در برابرش زانو زد ، آیریس از جایش برخاست و دستان رئیس قبیله را گرفت تا او را بلند کند ، گفت: "من این تشریفات را دوست ندارم" سپس با نگاه به همه ی قبایل حاضر که شناخت چندانی از او نداشتند گفت: "من یک حاکم نیستم ، من پادشاه شما نیستم ؛ بلکه برای به انجام رساندن هدفی قیام کرده ام و از همه میخواهم مرا در این هدف یاری کنند چرا که اگر در مقابل من بایستند به سرنوشتی بدتر از مرگ دچار خواهند شد و اگر هیچ کس در کنارم نباشد به هر حال من آن هدف را محقق میکنم"

رئیس قبیله پیرمردی بود که به نظر میرسید جنگجوی بزرگی باشد و بر زره اش جای ضربات شمشیر دیده میشد ، سرش را پایین انداخت و گفت: "فروتنی شما مرا شگفت زده میکند ، ما از قربانی دادن به کاهنان و پر کردن شکم هایشان خسته ایم ، آنها به ما وعده ی ثروتی بزرگ دادند اما خوشحالم که بجای شوش به اینجا آمده ام ، پانصد جنگجوی قبیله ی ساردان در

خدمت ملکه هستند" آیریس با سر از او تشکر کرد و روی صندلی اش نشست. آرتور از سران دیگر قبایل پیمان اتحاد گرفت و آیریس دستور داد تعدادی از کرپن ها برای نشر انگاره های ایبلم به میان آنان بروند.

هارتس وارد تالار شد و در گوش آرتور چیزی گفت ، آرتور آن پیام را مخفیانه به آیریس رساند و آیریس دستور داد همه ی افراد حاضر ، فوراً تالار را ترک کنند. طهمورث ، فرمانده ی سپاه شوش به تنهایی ، با لباس مبدل و صورت پوشیده به لارسا آمده بود. آیریس و ده ها کرپن همگی با ردهای سیاه و ماسک هایی نقره ای بر چهره ، در تالار بزرگ ، دایره وار روی کرسی هایی یک شکل نشسته بودند ، ملانیا نیز مثل همیشه با پرچمی سیاه پشت سر آیریس ایستاده بود. روبرو شدن با چنین صحنه ی برای یک غریبه کار بسیار دشواری است و سخت میتوانست ترس خود را مهار کند. حتی آرتور نیز در جلسه حضور نداشت ؛ طهمورث وارد تالار شد و درب آهنین را پشت سرش بستند. پنجره ها پوشیده و فضای تالار ، تاریک به نظر میرسید و اندک نور موجود در ماسک های فلزی بر صورت کرپن ها منعکس میشد و جلوه هولناکی ایجاد میکرد.

طهمورث کمی تحت تاثیر شرایط قرار گرفته بود ، به کرپن ها نگاهی انداخت ، با خود گفت: "پناه بر خدایان ، اینها دیگر چه موجوداتی هستند ، لعنت بر زروان با آن پیشنهادش ، این جادوگران بدون شک امروز مرا سحر خواهند کرد" با قدم هایی آهسته به سمت کرپن ها رفت و سعی کرد ترس درونش را بروز ندهد. پارچه را از صورتش کنار زد و گفت:

- "درود بر ملکه ی لارسا ؛ من طهمورث فرمانده سپاه شوش هستم که به دستور امپراتور به اینجا آمده ام"

هلینون که در کنار آیریس نشسته بود با لحنی مودیانانه و لبخند زنان گفت: "برای حضور در اینجا باید دلیل خوبی داشته باشی چرا که قاصدان قبلی ، اکنون با میخ به زمین چسبیده اند در حالی که هنوز زنده اند!" طهمورث آب دهانش را قورت داد و گفت:

- "پادشاه میخواهد معبد را سرنگون کند ، میخواهیم شرایط شما را برای اتحاد بدانیم!"

آیریس دستش را زیر چانه اش برد و گفت: "تصمیم عاقلانه ایست و در واقع تنها راه نجات جانتان نیز همین است" آیریس از جایش بلند شد و به سمت طهمورث قدم برداشت ، آنقدر به او نزدیک شد که چیزی نمانده بود ماسک فلزی اش به صورت طهمورث برخورد کند ، کمی عقب تر رفت رو به کرپن ها خطاب به طهمورث گفت: "معبد چه تعداد نیرو در اختیار دارد؟" طهمورث از قدرت های آیریس چیزی نمیدانست ، از این رو میترسید ذهنش را با سحر مسموم کنند ، با صدای لرزان پاسخ داد: "آنها نیمی از ارتش اصلی را با خود همراه کرده اند و هر روز قبایلی را در ایلات های پارس و ماد اجیر میکنند ، شاید اگر به آنها زمان دهیم حدود بیست هزار جنگجو بتوانند فراهم کنند"

- "میدانم که دستگیری دختران کرپن را متوقف کرده اید ، من تعداد بیشتری از آنان را به شوش میفرستم تا با روش هایی خاص ، مردم را علیه معبد تحریک کنند ؛ اگر با من همراهی نکنید ، کاهنان ، شوش را خواهند گرفت و هیچ یک از نزدیکان پادشاه و خانواده هایشان زنده نمی مانند."

طهمورث با ورود مخفیانه ی دویست تن از دختران کرپن به شوش موافقت کرد و حفظ جانشان را تضمین نمود. آیریس دستور داد طهمورث را تا زمانی که گروه کرپن ها آماده میشوند در اقامتگاهی ساکن کنند ، سپس خطاب به ساحره های جنگجو گفت:

- "من ذهن او را دیدم ، اینکه میخواهند معبد را سرنگون کنند حقیقت دارد اما پس از آن ، به ما نیز رحم نخواهند کرد" صدای تعجب از میان کرپن ها بلند شد. آیریس ادامه داد: "اما من دویست نفر از شما را با نوعی طلسم محافظت به شوش میفرستم" رو به هلیون کرد و گفت: "هلیون ، تو رهبر این گروه هستی و همانگونه که مردم را علیه معبد تحریک میکنی

باید میان کاهنان و دربار فتنه کنی و جنگ داخلی به راه بیندازی " هلیون با نگاهی شیطانی که گویی تشنه ی این مأموریت است با سر تایید کرد.

مدت ها از آخرین ارتباط آیریس و ایلم میگذشت ، او به یک برگ برنده نیاز داشت تا در نبردها از آن استفاده کند. طلسم برداشته شدن حجاب میان ابعاد تنها کاربرد دفاعی داشت و برای فتح شهرها چندان قابل استفاده نبود. به همین دلیل در نیمه شب آن روز در حالی که طهمورث همچنان در لارسا منتظر کرپن ها بود آیریس به صخره های کبود رفت تا با شیطان ارتباط بگیرد.

آیریس مطمئن شد که کسی او را تعقیب نکند ، حتی کرپن ها از این ملاقات ها اطلاع نداشتند. ایلم از داخل آتش خارج شد و مقابل او ایستاد. با صدایی چندلایه و عجیب گفت:

- "میدانم چه میخواهی ، من به تنهایی اجازه ی دادن چنین قدرتی را به تو ندارم ، ابعاد آن بسیار بزرگ است!"

- "ولی من به آن نیاز دارم وگرنه همه چیز از دست میرود ؛ برای غلبه بر دشمنان به جادوی سیاه نیاز دارم"

ایلم کمی سکوت کرد و سپس به خود پیچید و مانند دودی غلیظ محو شد. آیریس با ناامیدی روی زمین نشست و سرش را روی زانوهایش قرار داد و با خود گفت: "مرا به میان مهلکه میفرستد و رها میکند ... اگر قدرت جادوی سیاه نداری پس به چه دردی میخوری ... " چند ثانیه بعد ایلم از داخل آتش بازگشت و گفت:

- "او اجازه داد این طلسم را در اختیارت بگذارم " تکه استخوان کوچکی به اندازه ی یک سکه بود که علائمی ساده روی آن حک شده بودند. آیریس از روی زمین بلند شد و دستش را دراز کرد تا آنرا بگیرد. ایلم ادامه داد: "او از دادن قدرت بیشتر خودداری نمود ، این طلسم ، بهای قربانی آن بیست هزار نفر است " آیریس آنرا گرفت و نگاهی به آن انداخت ، این بار هیچ نوشته

ای داخلش نبود و تنها چند شکل هندسی ساده به همراه اعداد بر آن حک شده بود. آیریس در حالی که نگاهش به استخوان بود پرسید:

- "منظورت از او کیست ، مگر قدرتمند تر از تو هم وجود دارد؟ این طلسم چه کاری انجام میدهد؟"

- "نمیتوانم در مورد او چیزی بگویم ، این طلسم را هر کسی با بندی از نقره بر گردن بیندازد ، از غروب تا طلوع آفتاب ، از دیده ی انسان ها مخفی میماند"

آیریس پرسید: "آیا جسم در برابر ضربات دشمن ، رویین تن میشود؟"

ایبلم گفت: "این طلسم تنها کالبد انسان را مخفی میکند و هر چه که از تجهیزات یا لباس به همراه دارد قابل دیدن است. اما ضربات دشمن و یا آتش بر جسم اثری نخواهد داشت ؛ پس از طلوع آفتاب اثر این طلسم از بین میرود. برای دیگر کرپن ها ، باید عدد معادل نام هر شخص را در قسمت ابجدی که مربوط به توست یعنی ۲۸۱ جایگزین کنی ، به این ترتیب اگر شخص دیگری آن را ربوده و بر گردن بیندازد طلسم بر او اثری نخواهد داشت."

آیریس در ذهنش به کارهایی که میتوانست با این قدرت انجام دهد فکر میکرد ، بسیار هیجان زده بود ؛ ایبلم ذهنش را خواند و گفت: "میخواستی بدانی که اگر شخصی جز تو طلسم را بر استخوان حک کند اثری خواهد داشت یا نه ، پاسخ منفی است ؛ قدرت ایجاد این طلسم ها تنها در تو قرار داده شده ، پس اگر دشمنانت بخواهند مانند این ایجاد کنند هرگز موفق نخواهند شد زیرا که واسط روحی من برای اینکار مورد نیاز است."

آیریس با نگاهی اهریمنی خطاب به ایبلم گفت: "از دادن این قدرت به من پشیمان نخواهی شد ، به زودی درفش سیاهم بر فراز تمامی سرزمین ها به اهتزاز در می آید و هیچ کتیه ای در سراسر جهان یافت نخواهد شد جز آنکه نام تو بر آن باشد و هیچ سرزمینی نیست مگر آنکه

تندیس های تو در آن ساخته و پرستش شود" ایلم محو شد و آیریس نیز استخوان را در ردایش پنهان کرد و به سوی شهر بازگشت.

ظهر روز بعد ، آیریس دویست نفر از بهترین کرپن ها را به تالار بزرگ فراخواند ، هلیون که تنها ۱۶ سال داشت از سوی آیریس رهبری گروهی را بر عهده گرفت که سارا نیز در آن حاضر بود. ملانیا نزد آیریس آمد و گفت: "آهنگر میخواهد شما را ببیند" آیریس با دست اشاره کرد که وارد شود.

آهنگر به همراه یک جوان که جعبه ای چوبی در دست داشت وارد تالار شدند.

- "درود بر ملکه ی ما و فرمانروای لارسا ، آیریس جنگجو ... دستوری که نیمه شب به گوش من رسید با تلاش ده ها نفر از آهنگران در کمترین زمان ممکن به اجرا درآمد. من دویست زنجیر ریز بافت از جنس نقره تهیه کرده ام"

آیریس با لبخندی از آهنگر تشکر کرد و به لوران مسئول خزانه دستور داد به ازای هر زنجیر یک سکه ی طلا به او مزد دهند. سپس خطاب به سارا گفت: "تعداد دختران کرپن که آموزش کامل دیده اند به چند نفر رسیده است؟"

- "اکنون حدود سه هزار کرپن در پادگان شرقی معبد ساکن هستند که همه آموزش نظامی دیده اند اما تنها نیمی از آنان به امور سحر مسلط هستند. هزار کرپن دیگر نیز اکنون در لارسا نیستند و برای نشر انگاره های ایلم به شوش و میان قبایل آریایی سفر کرده اند"

آیریس به آهنگر گفت: "همانطور که شنیدی به چهار هزار زنجیر نقره نیاز داریم که من برای تهیه ی آن ها پنج روز به تو مهلت میدهم." آهنگر اطاعت کرد و به همراه آن جوان از تالار خارج شد.

آیریس به ملانیا اشاره کرد تا کیسه ی حاوی طلسم ها را بیاورد. سپس همه ی حاضران غیر از کرپن ها را مرخص نمود. دستور داد پنجره ها را بپوشانند و دروازه را ببندند. تاریکی ، تالار

بزرگ را فراگرفت ؛ آیریس کیسه ی طلسم ها را بر زمین ریخت و به ترتیب ، نام هر شخص را برابر با حروف ابجد او از روی استخوان خواند. کرپن ها طلسم را به بند نقره ای متصل کردند و بر گردن انداختند.

بعد از اینکه کار توزیع به پایان رسید آیریس شمشیرش را کشید و بر روی یکی از نیمکت های سنگی معبد ایستاد: "این طلسم شما را در محدوده ی شب ، از دیده ی انسان ها مخفی میکند و جسمتان را از ضربات دشمن و نیز از آتش محفوظ میدارد و هر طلسم تنها مختص نامی است که بر روی استخوان حک شده و خود نمیتوانید مانند آن بسازید چرا که بی فایده است و تنها من قدرت ایجاد آنها را دارم. به هنگام استفاده از آن ، لباس هایتان را از تن درآورید و تجهیزاتتان را رها کنید چرا که این طلسم فقط جسمتان را پنهان میکند ؛ اکنون به شما دستور میدهم به شوش رفته و تحت فرمان هلیون باشید ، هر کسی از او سرپیچی کند از خشم من در امان نخواهد بود" آیریس حس حسادت زنانه را در میان کرپن ها میدید که فرماندهی هلیون برایشان دشوار بود اما از سرپیچی فرمان ملکه ، به شدت میترسیدند.

طهمورث به تالار احضار شد و کرپن ها با لباس مبدل ، آماده ی حرکت به شوش شدند. آیریس خطاب به طهمورث گفت: "اگر جان این ها به خطر افتد شوش و مردمش را با خاک یکسان کرده و شهری جدید روی آن میسازم" طهمورث به آیریس اطمینان داد که مأموریت با موفقیت انجام خواهد شد ، همگی تالار را ترک کردند و از دروازه ی شرقی راهی شوش شدند.

آیریس به همراه ملانیا به بام ذیگورات رفت ، نگاهش به شهر بود و تلاطم و فعالیت مردم را میدید که لحظه ای از کار دست نمیکشند. کشاورزان ، دامداران و آهنگران که سه قشر عمده ی مردم بودند باید در مواعدهای مقرر ، محصولات مورد نیاز حکومت را به ذیگورات تحویل میدادند و البته هزینه ش را دریافت میکردند. آیریس نوعی جدید و متفاوت از بردگی را نهادینه کرده بود ؛ جامعه ای که انسان ها به ابزاری برای حاکم تبدیل شده و تنها تا زمانی ارزش

داشتند که دستورات را اطاعت کنند. فقر کم شده بود اما همه کار میکردند ، از پیرزن تا جوان و حتی کودکان برای آنکه بتوانند مقدار محصول مورد انتظار آیریس را تأمین کنند و خانواده خود را از مجازات نجات دهند بی وقفه مشغول کار بودند.

ملانیا در کنار آیریس ایستاده و به کرانه های کرخه مینگریست ، آیریس پرسید: "به چه فکر میکنی؟"

ملانیا سرش را پایین انداخت و گفت: "من در این شهر بزرگ شده ام ، با آن همه تلخی ها اما پیش از تو زندگی زیباتر بود"

- "منظورت چیست؟! به من ایمان نداری؟"

- "به تو و هدف ایمان دارم و برای آن میجنگم اما میدانی که کشتارهای تو بسیار بزرگ تر است تا آن قربانی های سالیانه ی معبد"

- "درست میگویی! ولی هر هدف بزرگی بهایی در خور آن دارد"

- "میدانم ، خواستم احساسم را بگویم هر چند تو درون مرا میبینی و نیازی به گفتن نیست اما اگر آنرا نگویم خفه میشوم ؛ شاید گناه از من است که بعد از سالها زندگی در کنار کاهنان به آنان خو گرفته ام"

- "آری من درون تو را میبینم اما نه به شکلی که آنرا بیان میکنی ، من میبینم که مرا و این هدف را دوست داری ، جنگیدن را دوست داری ، عاشق چالش ها هستی ، این را در چشمانت میبینم"

ملانیا به حرکت کرپن ها که از دروازه ی شرقی خارج میشدند اشاره کرد و گفت: "به نظرت موفق میشوند؟"

آیریس چشمانش را بست ، لبخندی زد و صورتش را رو به آسمان کرد و گفت: "امیدوارم هلیون تعدادی از مردم شوش را زنده نگه دارد ، برای جنگ با بابل به آنها نیاز داریم!" هر دو خندیدند چرا که میدانستند هلیون بسیار زیرک و بی رحم است. ملانیا گفت:

- "حالا درک میکنم چرا سارا را انتخاب نکردی!"

- "سارا گاهی احساسات به خرج میدهد ، اما هلیون ... هاله ی تاریکی در او میبینم که برایم جذاب است ، گاهی فکر میکنم او برای این کار حتی از من هم مناسب تر است ، نگاهش ... نگاه او را دیده ای؟"

- "آری ... وقتی به من خیره میشود گمان میکنم فلج شده ام ... مانند مرداب بی حرکت و تهی از احساس"

- "من کسانی را داشتم که به من نزدیک بوده اند اما هیچ نقطه ی تاریکی در تو نیست! ... با اینکه حقیقت درونم را میدانی و میدانی تا چه حد ممکن است از انسانیت فاصله بگیرم اما مرا ترک نکرده ای"

- "من تو را میشناسم آیریس ، هر چند که چیزی از گذشته ات نمیدانم و اینکه این قدرت ها از کجا آمده است اما ... پرتو نوری را میبینم که هنوز میتابد"

- "میدانی ملانیا ... شاید هرگز نتوانم قدرت را رها کنم ... این تنها با مرگم امکان پذیر است ... میخواهم در آن لحظه نزدیکم باشی و تابش این نور را به من یادآوری کنی ... آری در لحظه ی مرگ ... مرگ بزرگترین راز است ... رازی که بی تردید بر همه ی ما روزی آشکار خواهد شد" ملانیا سکوت کرد و همچنان به حرکت کرپن ها نگاه میکرد که به تدریج در تپه های لارسا گم میشدند.

ساعاتی از حرکت کرپن ها گذشت و طهمورث به تدریج با آن همسفران ناخوشایند خود را وفق داده بود ؛ به تنهایی در میان دویست ساحره بود که در جنگیدن نیز مهارت داشتند. به

دره ای رسیدند که چشمه ای در قعر آن دیده میشد و درخت افرای کهنسالی در کنار آن بر جویبار سایه افکنده بود. طهمورث گفت "همینجا استراحت میکنیم" کرپن ها بسیار ساکت بودند و بی آنکه مخالفت کنند مشک های آب خود را از خورجین اسب ها بیرون آورده و شروع به پر کردن آن در چشمه نمودند.

هیچ یک از دختران کرپن امیدی به اتحاد نداشت و از نیت درونی پادشاه آگاه بودند اما طوری رفتار میکردند که طهمورث به این قضیه مشکوک نشود. پس از اینکه همه ی ساحره ها چشمه را خلوت کردند ، طهمورث به عنوان آخرین نفر از گروه برای پر کردن مشک به سمت چشمه آمد. هلیون نیم نگاهی به او داشت و شروع کرد به خواندن ورد ؛ طهمورث متوجه این موضوع نبود و خم شد تا صورتش را بشورد. دستانش را که به سمت آب برد ناگهان آب از او فاصله گرفت. کمی ترسید و بعد از مکث کوتاهی ، دوباره دستانش را به سمت آب برد ، قطرات از او میگریختند و هر چه تلاش میکرد دستش به آب نمیرسید ، صدای خنده ی کرپن ها بلند شد. طهمورث به داخل چشمه پرید ، آب به صورت حفره ای در اطرافش از بدن فاصله گرفت و شعاع دورش کاملا از آب خالی شد. حتی یک قطره آب هم به او بر خورد نکرد. عصبانی شد و نگاهی به کرپن ها انداخت ، با دهان و لب های خشکیده گفت:

- "این چه واقعه ایست؟ آیا کار شما ساحران است؟ هر چه هست بسیار هولناک است" با دیوانگی از داخل حفره به سمت آب شیرجه میزد و آب کنار میکشید و او با صورت به سنگ های کف چشمه برخورد میکرد. گویی که آب جان گرفته و مشغول بازی کردن با طهمورث بود. هر جا میپرید آب از او فاصله میگرفت ، با صورت خونین از داخل حوض چشمه خارج شد و به سمت اسبش رفت ، داخل مشکش کمی آب باقیمانده بود. مشک را بالای دهانش گرفت ، آب را دید که بیرون نمیریزد و داخل مشک مانده است ، مشک را روی زمین انداخت و دید که آب روی خاک جاری میشود. دیگر نمیدانست چه کند ، قلبش به تپیدن افتاد و با نفس های تند به کرپن ها گفت:

- "میدانم کار شماست و مرا سحر کرده اید ، اما من سن زیادی دارم و اگر آب ننوشم از هوش رفته و نمیتوانم شما را به داخل شوش منتقل کنم"

همه ساکت بودند و از خنده هم خبری نبود ، هلیون از زیر درخت بلند شد مشک آبش را برداشت و به سوی طهمورث رفت ، از فاصله ای نزدیک آنرا پرت کرد و طهمورث با کمی مکث و تردید ، مشک را بالای دهان خود گرفت ، آب حالت عادی داشت و توانست آنرا بنوشد. مشک را رها کرد و به سمت چشمه خیز برداشت ، آب چشمه همچنان از او فاصله میگرفت ، با عصبانیت به هلیون گفت:

- "لعنت بر تو ... این دیگر چیست؟! این وضعیت تا کی ادامه دارد؟!"

هلیون لبخندی زد و گفت: "تا وقتی که من زنده ام هیچ آبی نخواهی نوشید مگر آنکه آنرا از دستان من گرفته باشی! به این ترتیب اگر من بمیرم یا کشته شوم ، تو هم از تشنگی خواهی مرد" طهمورث دندان هایش را به هم سایید و با درماندگی گفت: "من تنها پیام اتحاد آوردم ، چه کرده ام که سزاوار این مجازات هستم؟" هلیون گفت: "باید مطمئن میشدم که بر این عهد باقی میمانی"

... دو هفته بعد ، فرمانروایی عیلام ، شوش ...

کرپن ها ، بی آنکه معبد و مردم متوجه شوند توسط عوامل پادشاه به شوش منتقل شده و داخل یک سرداب قدیمی در جنوب شهر مخفی شدند. نفوذی هایی که پیش از آنان در شهر بودند همچنان در محفل های زیرزمینی ، مردم را به پیروی از آیریس دعوت میکردند و تعدادی نیز در این مأموریت ها کشته میشدند ، اما با ورود هلیون و حمایت دربار ، شرایط تغییر کرد ؛ زیرا که او اگر چه در ظاهر ، هدفش تنها معبد بود اما قصد داشت همه ی قطب های قدرت را تضعیف و زمینه ی ورود آیریس به شهر را فراهم آورد. حدود نیمه شب بود که کرپن ها را

در سرداب جمع کرد ؛ چند مشعل روشن بود و تعدادی کرپن مقابل ورودی سرداب کمین کرده بودند تا کسی استراق سمع نکند. همه ساحره ها ایستاده و منتظر شنیدن دستور بودند ، هلیون به حاشیه نمیرفت و کوتاه سخن میگفت:

"برای نابود کردن این سلطنت از چهار سو در میانشان فتنه میکنیم ؛ نخست به اختلاف دربار و معبد دامن میزنیم ، دوم مردم را علیه معبد میثورانییم ، سوم آنها را از حمله ی قریب الوقوع آیریس ترسانده و از مجازات های وحشتناک او نسبت به دشمنانش در دل هایشان هراس می افکنیم و چهارم به پا کردن هرج و مرج و خونریزی است ؛ زمان بسیار مهم است زیرا عیلام یک حکومت ملوک الطوایفی است و شاهزادگان و اشرافی که نسب عیلامی دارند و والی شهرهای دیگر هستند اگر متوجه خطری جدی برای سلطنت شوند ، با ارتش خود به جنوب می آیند ، بنابراین باید هر چه سریع تر کار را یکسره کنیم."

چند روزی از این فرمان گذشت و شهر به تدریج به سمت آشوب پیش میرفت. ساحره ها با استفاده از طلسم جدیدی که آیریس در اختیارشان گذاشته بود ، شبانه ، کاهنان رده پایین معبد را ترور میکردند. تعدادی از بردگان حبشی ، ارباب خود را کشته و از شهر گریخته بودند و از حضور مردم در مراسم روزانه ی معبد کم شده بود. با اینکه اوضاع هنوز آنقدر بحرانی نبود اما سیناروک ، کاهن اعظم خطر را حس کرد و نیمه شب همه را احضار نمود.

مانند کاخ نیپیریش ، معبد اینسوشیشناک هم قدمتی طولانی داشت ؛ بنایی بزرگ و چهارگوش با دروازه های مرتفع و ستونهای عظیم که نقش شیاطین بر دیواره های آن دیده میشد و معبد لارسا در مقایسه با آن بسیار کوچک بود. از طلا و سنگ های گران قیمت در جای جای بنا استفاده شده و دور تا دور آن با هزاران نگهبان محافظت میشد.

نخستین نوادگان از یاران نوح (ع) که از یکتاپرستی منحرف شدند ، با پرستش شیاطین و بدست آوردن قدرت و ثروت مادی ، جامعه را نیز از یکتاپرستی به این سو کشانده و از همان زمان ؛ دو جن به نام های اینسوشیشناک و نیپیریش مورد پرستش مردم قرار گرفتند ؛ کاخ و

معبد آنها نیز در همان زمان ساخته شد و تا کنون با گذشت حدود دو هزار سال ، همچنان بر جای مانده بود.

صدای همخوانی کاهنان شنیده میشد که در یک ردیف ایستاده بودند و با سرهای پایین وردی به زبان آرامی را با آهنگی عجیب میخواندند. همه ی اتاق ها و راهروهای معبد مملو از جمعیتی بود که در رفت و آمد بودند و خود را برای حضور کاهنان دیگر شهرها آماده میکردند. سیناروک ، کاهن اعظم و پیر عیلام به همراه گروهی از یارانش و بزرگان معابد ، وارد جمعیت شدند. همه به نشان احترامش تعظیم کردند. کرسی زرینی داشت که در بالای پلکانی واقع شده بود ، به تنهایی از پلکان بالا رفت و بر روی آن نشست. حاضران سر از تعظیم برداشتند و منتظر سخنان سیناروک شدند:

"من شما را به خطری جدی هشدار میدهم ، به من خبر رسیده است که تعدادی از کاهنان جوان با وضع عجیبی در سه روز اخیر کشته شده اند ، مبلغان آن ساحره در این شهر حضور دارند ، اگر چه آنها را نمیبینیم اما اطمینان دارم که آنها در کنار ما هستند و در این میان از خیانت دربار نباید غافل شد. شک ندارم که ترور کاهنان ، زیر سر اجیر شدگان پادشاه و نخست وزیر زروان است"

سریاس فرمانده نیروهای معبد که خود نیز از کاهنان عالی رتبه بود گفت: "ما هزینه های گزافی پرداخت کرده ایم تا عشایر آریایی ماد و پارس را به سوی خود بکشانیم اما تعدادی از قبایل بودند که با وجود وعده های بسیار حاضر به اطاعت از ما نشدند ، اما در داخل شوش بخش بزرگی از ارتش به شما پیوسته اند و در صورت شیطنت دربار ، طرف شما خواهند ایستاد"

کاهنان از سخنان سریاس ابراز خرسندی کردند ؛ سیناروک دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و گفت: "مشکل ما بزرگ تر از آن است که با داشتن ارتش و جنگجویان بتوان از آن عبور کرد ، اما اکنون باتیلاس و نخست وزیرش زروان در اولویت قرار دارند. به دقت آنها را زیر نظر

بگیرید و در این کار حتی از سحر هم میتوانید استفاده کنید." صدای تعجب حاضران بلند شد و شروع به زمزمه کردند.

هلیون میدانست که جلسه ی مهمی در حال برگزاری است ، لباسش را درآورد ، در حالت عریان طلسم را به گردن انداخت و نامرئی شد ، هیچ یک از کرپن ها متوجه خروج او از سرداب نشدند. نیت بسیار شومی در سر داشت ، زیر نور ماه بر سنگفرش های شوش راه میرفت و در پی چیزی بود. یکی از خانه ها نظرش را جلب کرد ؛ با این طلسم ، کالبد انسان کمی لطیف میشد و ضربات شمشیر یا آتش بر آن اثری نداشت اما نمیتوانست مانند جن از میان دیوار و اشیاء عبور کند و تغییر شکل بدهد. هلیون درب خانه را زد و منتظر ماند ، اهالی آن در خواب بودند. بار دیگر در زد ، صدای قدم هایی را شنید که به آن سو می آید.

مردی میانسال در را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت ، وقتی دید کسی آنجا نیست ابتدا کمی ترسید اما بعد با عصبانیت در را بست ، هلیون پشت سر آن مرد وارد خانه شد و به محل خواب آنها راه یافت. دو کودک خردسال کنار هم خوابیده بودند ، به نظر می آمد چهار یا پنج سال داشته باشند ؛ هلیون مدتی صبر کرد تا آن مرد و همسرش به خواب بروند. پر سپیدی که در خانه یافته بود را بر صورت آن دو کودک کشید ، یکی دختر و دیگری پسر بود. دخترک چشمانش را به آرامی گشود و با تعجب به پر نگاهی انداخت ، زیرا هلیون را نمیتوانست ببیند و پر را به صورت معلق در هوا میدید که صورتش را نوازش میدهد. برادرش را بیدار کرد و به آرامی گفت:

- "حام ، بلند شو ... آنرا میبینی؟"

- "آری ... حتما فرشته است"

هلیون پر را بالا برد و به سمت در رفت ، آن دو کودک نیز به دنبال پر از جا برخاستند ، هلیون بی سر و صدا درب خانه را گشود و دو کودک را به دنبال خود به بیرون از خانه کشاند. دخترک به برادرش گفت: "بیا در پی فرشته برویم ... شاید میخواهد خود را به ما نشان دهند"

هلیون در اعماق شب آن دو را به سمت قربانگاه میبرد. آوازی را زیر لب زمزمه کرد ، هر چند برای دو کودک نامرئی بود اما صدای حنجره اش را میشنیدند و با شنیدن این صدا به وجد آمدند. مدتی بعد خود را در برابر قربانگاه یافتند ، پر سپید روی زمین افتاده بود. هلیون خنجری که در حفره ای بر روی سنگِ قربانگاه قرار داشت را برداشت و دو کودک را در حالی که پر سپید را در دست داشتند و به آن نگاه میکردند بر زمین زد.

ابتدا دخترک را سر برید ، حام از اینکه خنجری در هوا معلق است و سر خواهرش را جدا میکند وحشت کرد و از هوش رفت ، هلیون او را نیز سر برید. سرها را داخل حفره ی قربانگاه انداخت. درونش تهی و پوچ بود ، زیر لب وردی خواند و قربانی را تقدیم ایلم کرد. کف پاهایش را به خون آغشته کرد و به سمت معبد قدم برداشت تا ردپایش بر زمین بماند.

نگهبانانِ معبد ، رد پای خون آلودی را میدیدند که خود به خود ایجاد میشد و به سمتشان می آمد ، همگی فریاد زنان گریختند. هلیون دروازه معبد را باز کرد و وارد تالار اصلی شد ، همه ی حاضران کم کم متوجه این رد پا شده بودند اما تا خبر به کاهن اعظم برسد هلیون به شیپور بزرگ واقع در بام طبقه ی دوم رسیده بود. کاهنان به دنبال رد پا ، اطراف هلیون تجمع کردند اما میترسیدند که نزدیک شوند ، هلیون سه بار در شیپور فراخوانِ معبد دمید.

مردم بیدار شدند و با تعجب به سمت معبد حرکت کردند. نزدیک قربانگاه که رسیدند ، جوانی فریاد زد: "دو کودک ... دو کودک قربانی شده اند ... " مردم به سرعت اطراف جسدها تجمع کردند و زنان مویه و زاری میکردند. هیچگاه سابقه نداشت که معابد ، کودکان خردسال را در مراسم سالیانه ، قربانی کنند گذشته از آن ، شش ماه تا این مراسم باقیمانده بود.

هلیون از بام معبد به پایین پرید ، ارتفاع زیادی بود اما به دلیل داشتن آن طلسم ، به او آسیبی نرسید ؛ در میان جمعیت گم شد. تعدادی از کاهنان از روی بام سعی کردند مسیر رد پاها را با چشم تعقیب کنند که موفق نشدند. پدر و مادر آن دو کودک از راه رسیدند ، وقتی مادرشان اجساد را دید همان دم جان داد و پدر به سمت سربازان معبد حمله کرد ، مردم نیز که اطمینان داشتند کار معبد است به همراه او بر سر سربازان هجوم بردند. جمعیت زیاد بود و نیروهای مستقر در بیرون از ساختمان ، یا کشته شدند و یا گریختند ؛ سربازان داخل ، درب آهنین را بستند تا کسی وارد نشود. شهر به آشوب کشیده شد و هزاران نفر از مردم ساختمان معبد را محاصره کرده بودند ، ارتش پادشاه هم تنها نظاره گر بود و دخالت نمی‌کرد.

نزدیک صبح شد ، مردم قصد داشتند ذیگورات را به آتش بکشند که طهمورث با نیروهایش از راه رسید و فرمان پادشاه را قرائت کرد: "به فرمان امپراتور باتیلاس دوم ، معبد باید قاتل آن دو کودک را تحویل دهد تا در انظار عمومی محاکمه شود" مردم از فرمان پادشاه استقبال کردند و در حمایت از او فریاد کشیدند. جسد مادر و دو فرزندش را تعدادی از نزدیکانش به سمت گورستان بردند تا مطابق سنت آریایی ها بر صخره ها قرار دهند.

کاهن اعظم برآشفته بود و نمیدانست چه کند ، به سریاس گفت: "هرگز نمیتوانیم حضور آن موجود نامرئی را در معبد اثبات کنیم ؛ چاره ای جز عقب نشینی وجود ندارد ، یکی از کاهنان را که به دربار تمایل دارد دست بسته تحویل طهمورث دهید و به دروغ بگویید قاتل کودکان اوست"

دروازه ی آهنین معبد باز شد ، سکوت بر جمعیت حاکم بود. کاهنی جوان و لاغر اندام که چشم چپش کور بود توسط سریاس و نظامیان معبد ، با دهان و دستان بسته از ساختمان خارج شد. سریاس تکه کاغذی در دست داشت و خواست آنرا قرائت کند که مردم هجوم آورده و بدون محاکمه ، کاهن را از دست سربازان معبد گرفتند و تکه تکه کردند. سریاس به داخل معبد گریخت. طهمورث کمی ترسیده بود اما از جوی که علیه معبد به وجود آمد خوشحال

شد. دست ها ، پاها و تکه های جسد کاهن همه جا پخش شده بود و مردم به تدریج پراکنده شدند.

هلیون با حيله ای بسیار بی رحمانه موفق شد موج روانی قدرتمندی در شهر به وجود آورد آن هم در شرایطی که پادشاه و دربار گمان میکردند آن دو کودک توسط معبد و با هدف کسب قدرت بیشتر برای جنگ با دربار ، قربانی شده اند. هیچ کس از قدرت کرپن ها خبر نداشت ، هلیون با طلوع آفتاب که اثر طلسم از بین میرفت مرئی شد و به داخل سرداب بازگشت ، در حالت عریان بود که کرپن ها قطرات خون آن دو کودک را بر بدنش میدیدند و میدانستند که چه کرده است اما جرأت نداشتند مخالفت کنند و از طرفی میترسیدند که هلیون مأموریت مشابه این به آنان بدهد.

چند هفته ای از آن واقعه گذشت و کرپن ها همچنان با تبلیغات منفی و ترور رده های پایین دربار و معبد به اختلافات دامن میزدند. ماناسه ، یکی از کرپن ها و از نزدیک ترین افراد به هلیون بود ؛ قد بلند ، لاغر اندام ، چهره ی کشیده و چشمان قهوه ای رنگ داشت و موهایش چون هلیون سیاهرنگ بود. دقایقی پس از غروب آفتاب در سرداب قدیمی نزد هلیون آمد و گفت:

- "من آماده ام"

هلیون نگاهی به او انداخت و اجازه داد حرفش را ادامه دهد: "آماده ام تا کار موثرتری انجام دهیم"

- "منظورت ... ؟"

- "با تعدادی از ساحره ها ، شب های متوالی به قصر نفوذ کردیم و موفق شدیم محل اقامتگاه نخست وزیر را پیدا کنیم"

هلیون گفت: "زروان از مخالفان سرسخت معبد است ، با کشتن او آتش جنگ داخلی شعله ور خواهد شد و دربار هرگز به ما شک نمیکنند"

- "شما همراه ما نمی آید؟"

هلیون ، ماناسه و سه ساحره ی دیگر ، عریان شده و طلسم ها را بر گردن انداختند و از سرداب خارج شدند. تعداد نگهبانان بسیار بیشتر از شرایط عادی بود زیرا هر لحظه امکان کودتا از سوی معبد وجود داشت. ساحره ها به درب ورودی کاخ نپیریش رسیدند ، هیچ کس آنها را نمیدید ، هلیون با مشت ، چندین بار بر دروازه کوبید. دو نگهبان که در کنارشان بودند گمان کردند کسی از داخل قصر در میزند و قصد خروج دارد ، دستور دادند دروازه ها را از داخل دو برجی که اطراف آن بود باز کنند. به این ترتیب ساحره ها وارد قصر شدند.

یکی از نگهبانان به دیگری گفت: "اینجا که کسی نیست ..."

- "مطمئنم صدای در را شنیدم ... عجیب است ... در هر صورت خطری وجود ندارد ... دروازه ها را ببندید!"

کرپن ها به سادگی از میان صدها نگهبان و سرباز عبور کردند و به تالار بزرگ کاخ رسیدند ، سپس ماناسه راه را نشان داد ؛ اقامتگاه نخست وزیر زروان روبروی اتاق پادشاه قرار داشت. پنج نگهبان بصورت کشیک در راهروی منتهی به این دو اتاق حرکت میکردند. ماناسه ، هلیون و سه کرپن دیگر به طور همزمان خنجری که بر کمر آن سربازان بود را بیرون کشیدند و با کمترین صدا گلوی هر پنج نفر را بریدند ، وارد اقامتگاه نخست وزیر شدند.

زروان با باز شدن در بیدار شد و شمشیرش را که کنار تخت بود آماده نگه داشت. اندکی بعد که ورود کسی را احساس نکرد ، شمع روشن کرد تا مطمئن شود کسی وارد اتاق نشده است. با روشن شدن اتاق ناگهان پنج خنجر دید که در هوا معلق است و به سوی او می آید. جام شراب کنار تخت را روی سر خود ریخت که بداند هوشیار است و خواب نیست. در حالی که

عقب میرفت روی زمین افتاد. از شدت ترس هذیان میگفت و رنگش مانند گچ سپید بود. چهار کرپن در چهار طرفش روی زمین زانو زدند و همزمان خنجرها را در شکمش فرو بردند. آنقدر ترسیده بود که حتی نمیتوانست از درد فریاد بزند، هلیون طلسم را از گردن خود خارج کرد و مرئی شد. زروان با چشمانی بهت زده به او خیره ماند و در حال جان دادن بود که هلیون لبخند زنان نماد معبد را روی پیشانی او با خنجر رسم کرد. گاو بالدار سمبل اینسوشیشناک بود که بر پیشانی زروان حکاکی شد.

زروان مُرد و ماناسه سرش را جدا کرد و روی سینه اش گذاشت. هلیون طلسم را مجدداً بر گردن انداخت و هر پنج نفر اتاق را ترک کردند. پیش از آنکه به تالار مرکزی برسند ماناسه به هلیون گفت: "اتاق پادشاه ... همینجاست ... چرا همین حالا کار را تمام نکنیم؟" هلیون پاسخ داد: "اگر پادشاه را بکشیم کار معبد را برای کسب قدرت هموار کرده ایم و شوش یکپارچه و متحد میشود ... اما اگر میانشان جنگ و نفاق رخ دهد هر دو ضعیف خواهند شد و مردم چند دسته میشوند"

تعدادی از نگهبانان، اجساد روی زمین را دیدند و به اتاق پادشاه و نخست وزیر هجوم بردند تا ببینند چه رخ داده است. خبر مرگ زروان به سرعت در کاخ منتشر شد؛ طهمورث دستور داد دروازه ها را بسته نگه دارند تا هیچ کس نتواند از قصر خارج شود. کرپن ها پیش از آنکه درب داخلی تالار بسته شود خود را به محوطه ی بیرونی رساندند اما دروازه ی اصلی بسته بود. ماناسه گفت: "اگر اینجا بمانیم آفتاب طلوع میکند و ما را خواهند دید! بهتر است مأموران دروازه را از بین ببریم" سه نفر به برج سمت راست و هلیون به همراه یکی از کرپن ها به برج سمت چپ رفتند. مأموران دروازه دو مرد تنومند بودند که روزانه ده بار آن زنجیرهای سنگین را میکشیدند تا دروازه ها را باز و بسته کنند.

ساحره ها هر دو را کشتند و زنجیرها را به سختی کشیدند و تنها موفق شدند دروازه را به مقدار کمی که برای عبور یک نفر نیاز بود باز کنند؛ سپس از برج ها پایین آمدند. از میان

نگهبانانِ بهت زده عبور کردند و از کاخ نپیریش خارج شدند. قصر در آشوب بود و هیچ کس شک نداشت که قاتل هنوز در داخل قصر است زیرا با وجود باز شدن دروازه ی اصلی ، سربازان ورود و خروج کسی را ندیدند. امپراتور دستور داد خانواده اش تحت مراقبت باشند و خود ، زره بر تن کرد و به همراه سربازان به اتاق زروان رفت.

طهمورث که در صحنه حاضر بود گفت: "سرورم چرا اتاقتان را ترک کرده اید ، قاتل هنوز داخل کاخ است"

پادشاه ، پارچه ی روی تخت را بر سر بریده و پیکر زروان کشید و اشک ریخت. با صدای لرزان گفت: "زروان ... وفادارترین شخص به من و عیلام ... بعد از سالها دوستی او را از دست دادم ... مرا از چه میترسانی طهمورث؟!"

طهمورث با لحنی غضب آلود گفت: "معبد تاوان این جنایت را پس خواهد داد"

پادشاه گفت: "نباید عجله کنیم ... آن هم وقتی ساحره پشت دروازه های ما منتظر فرصت است ... قاتل را هر چه سریع تر پیدا کنید با وجود نقش معبد روی پیشانی زروان ، اگر ثابت شد که کار معبد است میتوانیم مردم را کنار خود داشته باشیم و اتحاد عشایر با معبد به هم میخورد" طهمورث اطاعت کرد و به نیروهایش دستور داد وجب به وجب کاخ نپیریش را بگردند.

صبح روز بعد خبر مرگ زروان به مردم و معبد رسید و همه ی اهالی شوش ، بوی هرج و مرج را استشمام میکردند ، ارتش چند دسته شده بود دیگر از فرماندهان فرمانبری نداشت ، محافل زیر زمینی کرپن ها روز به روز شلوغ تر میشد و پُر بود از بردگان حبشی و فقرایی که وعده ی عدالت خواهی آیریس را باور کرده بودند. طهمورث در حالی که چند روزی نخوابیده بود خدمت پادشاه رسید ، باتیلاس هم از زمانی که متوجه مرگ زروان شد ، بیدار بود و زره بر تن داشت ؛ طهمورث سرش را پایین انداخت و گفت:

- "سرورم ، متاسفانه هیچ ردی از قاتل پیدا نکردیم ، دیشب مأمورانِ دروازه ها کشته شدند اما سربازان هیچ کسی را ندیدند که از کاخ خارج شود"

پادشاه دستش را زیر چانه اش برد و گفت: "حتما وقتی دید نمیتواند خارج شود به داخل قصر بازگشته ، قاتل یکی از ماست ؛ همه افرادی که سابقه ی نزدیکی به معبد را داشته اند بازجویی کنید"

- "سرورم ، اخبار عجیبی از معبد به گوشم رسیده است ، وقتی آن دو کودک قربانی شدند ، کاهنان شاهد رد پایی خونین از یک موجود نادیدنی بودند که از میانشان عبور کرد و در شیپور معبد دمید ، ممکن است مرگ زروان هم به این مربوط باشد"

- "حتی اگر کار معبد نباشد هم باید از فرصت استفاده کرده و جوی منفی علیه آنها در بین مردم ایجاد کنیم ، آن ها از هیچ فرصتی برای سرنگونی من دریغ نخواهند کرد هر چند از کجا معلوم که این دروغ خود معبد نباشد تا از این جنایت و جنایت های بعدی شانه خالی کنند ؛ من که مطمئنم مرگ زروان و قتل آن دو کودک زیر سر کاهنان است ... نیروهای آن ساحره چه میکنند؟"

- "آنها در حال کمک به جدایی مردم از معبد هستند و در محافل زیر زمینی به شدت بر علیه کاهنان کار میکنند"

- "آنها را تقویت کنید و از طرفی حرکاتشان را زیر نظر بگیرید ممکن است خطرناک باشند" طهمورث اطاعت کرد و به همراه نیروهایش از تالار خارج شد. اوضاع شوش مانند آتش زیر خاکستر بود ؛ یک هفته به همین شکل گذشت و ترورهای شبانه ی کاهنان و اشراف رده پایین توسط کرپن ها ادامه داشت.

حدود نیمه شب بود ؛ هلیون در کنار ماناسه خطاب به همه ی کرپن ها که در سرداب تجمع کرده بودند گفت: "بانو آیریس و پانزده هزار سرباز تحت امرش در حد فاصل انشان و شوش

اردو زده اند و چهار روز با اینجا فاصله دارند ، امشب مأموریت نهایی را انجام می‌دهیم ، ما نخست وزیر را کشتیم و دو کودک را سر بریدیم تا بین دربار و معبد توازن قدرت ایجاد کنیم ، امشب به دو گروه تقسیم می‌شویم ، گروه اول به رهبری ماناسه به معبد رفته و ذیگورات اینسوشیشناک را آتش بزنیید ، گروه دوم به رهبری سارا به منطقه ی سایلوس رفته و همه ی شاهزادگان و اشرافی که در آنجا ساکن هستند را به قتل برسانید. من نیز به آیریس خبر می‌دهم تا به شهر حمله کند. وقتی مأموریت را به انجام رساندید به سرداب بازگردید و از درگیر شدن بپرهیزید ، اگر حین درگیری ، تیغ دشمن به طور اتفاقی بند نقره ی طلسم هایتان را پاره کند شما مرئی خواهید شد و با یک ضربه کشته می‌شوید."

کرپن ها همگی طلسم ها را بر گردن انداختند و سرداب را ترک کردند ، هلیون تکه کاغذی برداشت و روی آن نوشت: "در اسرع وقت به شوش حمله کنید" روی زمین نشست و خرده استخوان هایی دور کاغذ ریخت ، سپس وردی خواند و چند لحظه بعد کاغذ محو شد و در مقابل پاهای آیریس روی زمین افتاد. آیریس خم شد و آنرا از روی زمین برداشت ، به آرتور دستور داد بر طبل جنگ بکوبند ، ملانیا که در کنار آیریس ایستاده بود گفت: "هلیون کار را تمام کرد؟"

- "نه ، اما مشغول این کار است ، باید به سرعت حرکت کنیم تا قبل از عشاير پارس که متحد معبد هستند به شوش برسیم" سربازان مشغول برچیدن خیمه ها بودند ، اردوگاه بسیار بزرگ بود و ساعاتی طول کشید تا آن سپاه ۱۵ هزار نفری شروع به حرکت کند. آیریس و چهار هزار کرپن مجهز به طلسم ، پیشاپیش همه سوار بر شتر حرکت کردند.

در شوش ماناسه موفق شد ذیگورات را به آتش بکشد اما جز عده ای اندک از زنان و کودکان ، دیگر افراد ساکن در معبد از آتش گریختند. سارا و کرپن های تحت امرش نیز مشغول قتل عام شاهزادگان عیلام بودند ، عملیات ها آنقدر سریع بودند که هیچ یک نیروهای معبد یا دربار نتوانستند خود را به موقع برسانند و وقتی رسیدند که دیر شده بود و هر دو ، طرف مقابل را

به این کار متهم میکردند. نزدیک دو هزار نفر در آن شب کشته شدند و ساحره ها با موفقیت به سرداب بازگشتند.

طهمورث از زمانی که گرفتار طلسم هلیون شده بود هر روز صبح مخفیانه برای گرفتن آب از او به سرداب می آمد و بی آنکه هلیون را ببیند کرپن ها مشک آب را پر میکردند و به او میدادند. صبح بود و طهمورث با وجود التهاب در شهر فرصت نکرد به سرداب بیاید. ماناسه هلیون را دید که تکه کاغذی را درون مشک آب می اندازد. پرسید: "چه میکنی؟"

هلیون اشاره کرد که نزدیک شود ، در گوشش گفت: "من هر روز آبی به او میخوراندم که ذهنش را مسموم میکرد ، این طلسم قدرت تفکر را از او میگیرد"

ماناسه کمی فکر کرد و گفت: "این برای ما خطرناک نیست؟ طهمورث محل اختفای ما را میداند"

هلیون لبخندی زد و گفت: "دیگر دیر شده است ، او خشمش را بر معبد خالی میکند"

دو تن از کرپن ها نزد هلیون آمدند و گفتند: "طهمورث برای آب آمده است ، گفت که به شدت عجله دارد" هلیون مشک را به آنها داد و از پله های سرداب بالا رفتند. طهمورث همانجا تمامی آب را نوشید ، مشک را بر زمین انداخت و سوار بر اسب به سمت مرکز شهر تاخت. عده ای از مردم و کاهنان مشغول خاموش کردن آتش معبد بودند که تقریبا تخریب شده بود و کاهن اعظم سیناروک و تعدادی از نیروهایش در برابر ویرانه ی آن زانو زده و گریه میکردند. منطقه شاهنشین سایلوس پر از اجساد اشraf و اقوام پادشاه بود و نظامیان مشغول پیدا کردن رد قاتلان بودند.

طهمورث به نقاط گوناگون شهر که میان طرفداران پادشاه و معبد درگیری شده بود سرکشی میکرد تا از کشتار جلوگیری کند ، با نیروهایش به یکی از محله های نزدیک معبد رسید و مردمی را دید که به طرفداری از کاهنان با وفاداران پادشاه درگیر هستند. خشم عجیبی در

خود حس کرد ، یک احساس بیرونی که متعلق به او نبود ، طلسم در حال اثر گذاری بود و دیگر نمیتوانست از روی منطق تصمیم بگیرد ، به نیروهایش دستور داد حامیان معبد را قتل و عام کنند!

سریاس از دور شاهد این صحنه بود که او هم تعدادی را برای نبرد با طهمورث به محل درگیری فرستاد و خود به پادگان نیروهای معبد رفت تا جنگ تمام عیار علیه پادشاه را آغاز کند. تعدادی از مردم توسط شیپور به محل ویرانه های معبد فراخوانده شدند ، سیناروک پیر بر روی پلکان قربانگاه ایستاد و در حالی که با صدها سرباز محافظت میشد گفت:

- "امروز روز خیانت دربار به خدایان است ، امروز روزی است که دربار به سنت هزاران ساله ما اهانت کرد و با تخریب معبد خدای خدایان اینسوشیشناک ، نشان داد که دیگر در میان ما مشروعیت ندارد ، باتیلاس دیگر پادشاه شما نیست چرا که دشمن خدایان است و دشمن مردم است ، چه بسیار زنان و کودکان خادم معبد که در میان شعله های آتش خاکستر شدند تا تاوان قدرت طلبی باتیلاس را بپردازند"

مردم در حمایت از او فریاد زدند ، ادامه داد: "اکنون هر یک از شما که خود را عیلامی میدانند و پیرو دو خدای بزرگ اینسوشیشناک و نیپیریش است ، بر کاخ آن ظالم هجوم آورد و تیغ انتقام خدایان باشد" مردم و سپاهیان سریاس فریاد زنان به سوی کاخ هجوم بردند ، طهمورث که جمعیت آنها را دید به داخل کاخ رفت و دستور داد دروازه ها را ببندند. پادشاه با فریاد به او گفت: "چه کردی؟ چرا از فرمان سرپیچی کردی؟" طهمورث که گیج و نیمه هوشیار بود پاسخ داد: "نمیدانم ... " پادشاه متوجه شد که او حالت عادی ندارد ، خود فرماندهی سپاهیان را بر عهده گرفت.

جنگ داخلی شروع شد و مردم به چهار دسته تقسیم شدند ، گروه اول وفاداران به پادشاه بودند ، گروه دوم اجیرشدگان و وفاداران به معبد ، گروه سوم کسانی بودند که از ترس حمله ی آیریس بی طرف ایستاده و در خانه ها پنهان شده بودند تا مورد عتاب آیریس قرار نگیرند

و دسته ی آخر فقرا و بردگانی بودند که نزد کرپن ها برای آیریس سوگند خوردند. هلیون از شکاف های موجود در شهر نهایت استفاده را کرد تا زمینه ی پیروزی آسان ملکه اش را فراهم کند.

سه شبانه روز جنگ شهری ، شوش را به ویرانه تبدیل کرد و بیگناهان زیادی کشته شدند ، کاهنان و نیروهای معبد هنوز نتوانسته بودند به کاخ و خانواده ی پادشاه دست پیدا کنند ، دروازه ی شهر رها شده بود و هیچ کس نمیدانست که آیریس در کمین است. نزدیک به غروب آفتاب ، اندک نگهبانان باقی مانده بر دیواره های شهر ، پرچم های سیاه سپاه آیریس را دیدند. هلیون و کرپنها با تمام قدرت به مأموران دروازه ی بیرونی حمله کرده و همه را کشتند تا راه را برای آیریس باز کنند.

با باز شدن دروازه ها آیریس و سپاهیانش به داخل شوش هجوم بردند و هر فردی که سلاح در دست داشت را کشتند. آرتور دستور داد میان بردگان و فقرای حامی آیریس شمشیر پخش کنند. آیریس و سپاه عظیمش همه ی نیروهای معبد را قتل و عام کردند و به پشت دروازه های کاخ نپیریش رسیدند که هنوز سقوط نکرده بود.

صدای چکاچک شمشیر ها متوقف شد و سکوت بر جمعیت حاکم بود ، تنها صدای کلاغ هایی شنیده میشد که به اجساد هجوم آورده بودند. هلیون در کنار آیریس ایستاده بود و به شاهکارش مینگریست ، یک تنه شهر را نابود کرده بود و احساس غرور میکرد. مردم از پنجره ها به پرچم های سیاه نگاه میکردند و منتظر مجازات بودند.

آیریس با صدای بلند و لحنی هولناک گفت: "این همان لحظه ای است که انتظارش را میکشیدید ، فرستادگانم مدت ها پیش به میانتان آمدند و شما را هشدار دادند که بهای ایستادن در برابر من چقدر سنگین است ، اکنون به شهرتان نگاه کنید ، از کودکان و زنان و سالخوردهگان و مردانتان و دام هایتان ، خونشان بر زمین جاری است و به زودی خون های دیگری نیز ریخته خواهد شد ؛ ای کسانی که در کاخ پنهان شده اید ، ما با هم توافق کرده

بودیم و من به قولم عمل میکنم و جانتان را به سبب پناه دادن به کرپن ها میبخشم اما اگر قصد خیانت کنید چنانکه چنین قصدی نیز داشتید اما موفق نشدید ، سنگسار خواهید شد" مردم و سپاهیان شوش که از توافق دربار و آیریس اطلاع نداشتند با تعجب شروع به زمزمه کردند. دروازه ی کاخ باز شد و باتیلاس به تنهایی بیرون آمد. شمشیرش را بر زمین انداخت و با لحنی اندوهگین گفت: "کشتار کافی است ، من و همه ی سپاهیانم تسلیم میشویم ، اما قول بده که جان خانواده ام را حفظ میکنی"

آیریس گفت: "تو و خانواده ات مادامی که خیانت نکنید در امان هستید" ناگهان خون از دهان پادشاه بیرون ریخت ، هلیون با لبخندی شیطانی و چشمانی هیجان زده طهمورث را دید که شمشیر را از پشت در بدن باتیلاس فرو برده است. آیریس ، متوجه طلسم طهمورث شد و نیم نگاهی به هلیون انداخت.

پادشاه با نگاهی بهت زده به چشمان طهمورث خیره بود و در همان حالت جان داد ، طهمورث اندکی بعد متوجه شد که چه کرده است و گفت: "من ... من چه کرده ام ... این کار من نیست ... این من نیستم ... چه بر سر من آمده است!؟" آیریس لبخند زنان و خوشحال از مرگ پادشاه ، تیر را در کمان نهاد و آنرا بر قلب طهمورث نشانید. همسر پادشاه و هامان ، پسر نوجوانش به سمت جسد او دویدند و گریه و ناله کردند. سپاهیان باقی مانده در کاخ نیز گروه گروه سلاح هایشان را بر زمین انداخته و تسلیم شدند.

سام به همراه چند سرباز نزد آیریس آمد و گفت: "کاهن اعظم ... سیناروک! ... او را در حال فرار از شهر دستگیر کردیم" آیریس تحت تأثیر این کار سام قرار گرفت ، سیناروک را دست بسته در مقابل آیریس وادار به زانو زدن کردند.

نیازی به دادگاه نبود ، نیازی به محاکمه نبود ، همه میدانستند سرنوشت سیناروک چیست ، همه میدانستند آیریس برای چه اینجاست و از این تلاطم چه منظوری دارد. سکوت حاکم بود

؛ آیریس به سمت کاهن رفت و شمشیر کشید ، نگاهش پایین بود و هیچکس برق چشمانش را نمیدید ، کاهن بدنش به لرزه افتاد ، ضربه ای مهلک بر سرش وارد شد ، شمشیر آیریس پیشانی او را شکافت و مجسمه اش از میان به دو نیم شد. مادران ، چشمان کودکان خود را گرفته بودند تا شاهد چنین صحنه ای نباشند ، تا کنون هرگز کسی اینگونه اعدام نشده بود.

آتش شعله ور درون آیریس با انتقام خاموش نمیشد و هر چه پیش میرفت همان حس نفرت را درون خود میدید که بزرگ و بزرگ تر شده است. کاهنان در حال فرار دسته دسته به بند کشیده و اعدام میشدند ، سربازان پادشاه برای آیریس سوگند وفاداری خوردند ؛ پرچم سیاه بر فراز کاخ نیپیریش به اهتزاز در آمد.

آیریس خطاب به آرتور گفت: "شهر را پاکسازی کنید ، همه ی وفاداران به کاهنان را اعدام کنید ، خزائن و ذخایر غذایی معبد را از ویرانه های آن بیرون آورده و به کاخ منتقل کنید ، میخواهم پس از این کار چیزی از بنای معبد باقی نمانده باشد ، در ضمن اجساد را در محلی خارج از شهر جمع کرده و به آتش بکشید."

آرتور گفت: "با خانواده ی پادشاه چه میکنید؟"

- "او واقعا تنها همین یک همسر را داشته است؟"

- "آری ، سنت آریایی ها تک همسری است ، هر چند کاهنان اینگونه نیستند"

- "هامان را به کرپن ها بسپارید تا آنگونه که من میخواهم تربیت شود ، همسرش نیز میتواند در کاخ زندگی کند" آرتور اطاعت کرد و برای اجرای دستورات به سمت ویرانه های معبد رفت.

آفتاب غروب کرد و شعله های آتش در جای جای شهر دیده میشد ؛ دود ، بوی اجساد و کرکس هایی که به آنها هجوم آورده بودند ، پرچم های سیاه ، صدای مویه و زاری زنان و کودکان ؛ این ها آن چیزی بود که از شوش باقیمانده بود. یاران آیریس با تکبر و قدمهای مغرورانه و پوتین های گلی و کثیف ، پشت سر او وارد کاخ نیپیریش شدند. جایی که شعله های

جنگ به آن نرسیده و سالم مانده بود. سر ستون هایی به شکل گاو و مجسمه های طلا در جای جای آن دیده میشد ، سقفی مرتفع و فرش های پر نقش و نگار ایرانی ؛ آیریس از زیبایی و عظمت قصر شگفت زده شد ، به اقامتگاه امپراتور و نخست وزیر رسیدند. آیریس به ملانیا گفت:

"تمامی قصر در اختیار توست ، همه ی مجسمه ها و هر چه از تجملات در اینجاست را به خزانه منتقل کنید ، ما نیازی به اینها نداریم ؛ همانگونه که در لارسا اقامتگاه ساده ای داشتیم اینجا را نیز به همان شکل در آور و هر تعداد از سربازان نیاز داشتی برای کمک به کار گیر" ملانیا با وجود اینکه شیفته ی آن زیبایی ها شده بود اما آیریس را میشناخت و مخالفتی نکرد ، قصر بزرگی بود و برای اقامت تمامی کرپن ها جای کافی داشت.

... چهار سال بعد ، پایتخت فرمانروایی عیلام جدید ، شوش ...

نیمه ی غربی فلات ایران تا سرحدات بابل به عنوان عیلام جدید ، تحت فرمان آیریس به کشوری یکپارچه و قدرتمند تبدیل شده بود. ارتش بزرگ ، توزیع عادلانه ی غذا و ثروت و کاهش نفوذ اشراف بر جامعه از آیریس ملکه ای مقتدر میساخت که مردم از او تبعیت داشتند. از طرفی جامعه ی تحت فرمان او نقاط تاریک زیادی هم داشت ؛ ساحره های کرپن در امور جادو پیشرفت کرده بودند و هیچ عقیده ی مخالفی را تحمل نمیکردند ، همه جا حضور داشتند و شبانه بسیاری از مخالفان را به قتل می رساندند. آیریس نیز به آنها میدان میداد و در کنار خود و هم رده ی خود در مجالس مینشانند.

شوش بازسازی شده و به یکی از غیر قابل نفوذ ترین ارگ های جهان تبدیل شده بود. دیواره های بلند و خندق های اطراف شهر در کنار ارتش قدرتمند و سحر کرپن ها ، بارها بابل و آشور را از حمله به عیلام منصرف کرد. آیریس ترجیح داد سلسله ی عیلام باقی بماند تا اتحاد

عشایر وفادار به پادشاه فقید را حفظ کند از طرفی هامان به عنوان شاهزاده و جانشین ، تحت تربیت کرپن ها به ۱۷ سالگی رسیده بود و در این مدت مانند دیگر ساحره ها نسبت به آیریس وفاداری نشان میداد.

جلسات عمومی نیز پرجمعیت تر شده بود. در صبح روزی بهاری همه در تالار کاخ نیپریش که اکنون نام اوئو بر آن نهاده بودند جمع شدند ؛ سران عشایر ماد ، پارس و پارت ، نمایندگان اقوام حبشی که دیگر به عنوان برده شناخته نمیشدند ، نمایندگان حاکمان شهرهای اصطخر (پاسارگاد) ، رگا (ری) ، اکباتان (همدان) ، شوش و لارسا به عنوان پنج شهر اصلی امپراتوری در کاخ حاضر بودند. جمجمه ی بز به همراه نام ایلم ، بر درفش سیاه آیریس نقش بسته بود ؛ تالار بزرگ کاخ اوئو ، فضای تاریک و هولناکی داشت.

جایگاه ملکه بر فراز پلکانی بلند تر و بالاتر از جمعیت قرار داشت که هامان در کنار او مینشست و شش کرپن در سمت راست و شش کرپن در سمت چپ ملکه بر روی کرسی هایی دقیقا هم تراز با کرسی آیریس قرار داشتند. تالار مملو از جمعیت بود ، کرپن ها با شمشیرهای نازک و خمیده در دست ، همه جا حضور داشتند و هیچ کس جرأت نداشت سخنی زیر لب در مخالفت با ملکه بگوید. اندکی بعد در شیپوری که از عاج فیل ساخته بودند دمیده شد ، صدای عجیبی داشت ؛ ملکه به همراه هامان و کرپن ها وارد تالار شدند و از پلکان بالا رفتند.

پوشش آیریس و کرپن ها همان ردای سیاه بود که خطوطی طلایی در لبه های آن دوخته شده و زرهی زرین بافت با سرشانه های طلا به آن اضافه شده بود. شنل و پوتین های بلند چرمی و ظرافت هایی که در گذشته وجود نداشتند ، گویی آیریس اندکی تجملات را پذیرفته بود و از آن ساده زیستی سال های پیش فاصله داشت. کلاه را از روی سر برداشت ، چشمان آبی رنگ و نازکش میگفت که او ایرانی نیست و موهای سیاه ، چهره ی باریک و قد کشیده اش او را از آریایی ها متمایز میکرد. همزمان با هامان و کرپن ها بر روی کرسی نشست ؛ جمعیت ایستاده و منتظر بودند.

ملانیا در حالی که پرچم در دستانش بود پشت به آیریس و رو به جمعیت ایستاد و با صدای بلند گفت: "گزارش هایی از حضور انبیاء تبلیغی در شهر های رگا و اکباتان شنیده ام که تفکرات ابراهیم را در میان مردم رواج میدهند و صحیفه های او را منتشر میکنند ، ملکه آنها را زنده میخواهد ؛ نمایندگان والیان رگا و اکباتان که در این جلسه حضور دارند به اربابان خود بگویند در صورتی که این افراد را دستگیر نکنند خود مجازات خواهند شد." ملانیا برگشت و پشت سر آیریس ایستاد.

نمایندگان آن دو شهر تعظیم کرده و جلسه را ترک کردند. آرتور جلو آمد و از روی لوحی شروع به سخن گفتن کرد: "بانوی من برای ساخت بنای ذیگورات جدید ، سه هزار نفر به استخدام در آمده اند و منتظر فرمان شما هستید" آیریس با سر تایید کرد. آرتور ادامه داد:

"از جاسوسان ما در باکتريا خبر رسیده است که لهراسپ پادشاه کیانیان ، سلطنت را به پسرش ویشتاسپ واگذار کرده ، عده ای میگویند که او تحت فشار از فرمانروایی کنار کشیده و ارتش و سران قبایل پارت و پارس او را وادار به این کار کرده اند!"

آیریس پرسید: "شنیده بودم برادر بزرگتر ویشتاسپ ، زریر ، نایب السلطنه است!"

- "همینطور است بانو ، اما زریر نسبت به این اتفاق سکوت کرده ؛ ویشتاسپ جنگجوی بسیار بزرگی است و نفوذ زیادی در سپاه بلخ دارد ، اگر او را مدیریت نکنیم به سرحدات ما حمله خواهد کرد"

- "فعلا با کیانیان سر جنگ نداریم چرا که کاهنان در آنجا قدرتی ندارند ؛ به زودی کرپن ها را برای تبلیغ به بلخ میفرستم"

- "همچنین نینوس ، از نظامیان آشور در پی یک کودتا موفق شد سلطنت را تصاحب کند ، جاسوسان ما در نینوا خبر داده اند که خونریزی بزرگی به راه افتاده است" آیریس دستش را زیر چانه اش برد و به فکر فرو رفت.

هلیون در طول این سالها با ترورها و کشتارهایی که انجام داده بود به عنوان مخوف ترین ساحره در سراسر امپراتوری شناخته میشد ، وقتی خبر خونریزی نینوا را شنید لبخند زد و خطاب به آیریس گفت: "او را به من بسیار" مردم شروع به زمزمه کردند. هلیون همان لحظه با تعدادی از کرپن ها جلسه را ترک کرد. هاما با تعجب از آیریس پرسید: "او ... اینکه اینگونه و در حضور شما جلسه را ترک میکند ... این بی احترامی به شما نیست؟!"

آیریس پاسخ داد: "کارهایی که او برایم انجام میدهد بسیار با ارزش تر از احترام ظاهری است که این ها نشان میدهند" صدایش بلند بود و حضرائی که جلوتر ایستاده بودند حرفش را شنیدند. آرتور و فرماندهان ارشد ، سرشان را پایین انداختند. ملانیا لبخند مغرورانه ای زد چرا که آیریس همواره کرپن ها را در وفاداری و اثرگذاری بر سر نظامیان و مقامات میکوبید. نفوذ این دختران بر تصمیم گیریها بسیار زیاد بود و حاکمان شهرها و روستاها قدرت چندانی از خود نداشتند. تنها به دلیل سنت مرد سالاری آریایی ها بود که آیریس ، کرپن ها را به عنوان والی انتخاب نمیکرد ، چرا که در اینصورت ، مردم و عشایر ، تبعیت کمی از آنها نشان میدادند. ساعاتی پس از غروب آن روز ، ماناسه به همراه چند سرباز سراسیمه خود را به اقامتگاه آیریس رساند ، ملانیا از اتاقش بیرون آمد و نگاهی به ماناسه انداخت ، موهای ژولیده و ردایی که در چند جا شکاف خورده بود ، پرسید: "چه شده است؟ این چه حال و روزی است؟!"

ماناسه نفس نفس زنان در حالی که خم شده و دستانش روی زانوهایش بود گفت: "محفل پیروان ابراهیم را یافته ایم"

- "کجاست؟ در شوش است؟"

- "نه! در اوان"

- "چرا گریختی ، چرا از طلسم اختفا استفاده نکردی؟!"

- "پیش از غروب آفتاب آنجا بودم ، ملکه را خبر کن"

ملانیا درب اتاق آیریس را باز گرد، دید که مشغول حکاکی طلسمی بر روی استخوان جمجمه است، آیریس بی آنکه سرش را برگرداند گفت: "نیازی به بازگو کردن نیست، به ماناسه بگو لحظاتی صبر کند تا آماده شوم" ملانیا از اتاق خارج شد. ردایش را به تن کرد، شمشیر باریک، بلند و خمیده ای داشت که آهنگران شوش ساخته بودند؛ انتهای دسته ی شمشیر، به شکل مجسمه ای فلزی از جمجمه ی بز در آمده بود. شمشیر را در نیام برد و بر کمر بست؛ طلسم اختفا را به گردن انداخت و کلاه ردایش را بر سر کشید.

ماناسه از لحاظ چهره و قد بسیار شبیه آیریس بود، طوری که با پوشیدن ردا تنها رنگ چشمانشان تفاوت داشت؛ ماناسه روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، یکی از ندیمه ها برایش آب آورد، با بیرون آمدن آیریس، بلند شد و مشک را به ندیمه پس داد. آیریس گفت: "باید همین حالا به آنجا برویم"

- "ولی فاصله ی زیادی است و ممکن است نتوانیم تا قبل از طلوع آفتاب آنجا را ترک کنیم!"

- "میتوانیم به موقع از آنجا خارج شویم، فقط میخواهم ببینم چه میکنند"

ملانیا گفت: "صبر کنید من هم آماده شوم" آیریس گفت: "تو همینجا بمان و اگر کسی قصد ملاقات مرا داشت نگذار متوجه غیبت من شود"

آیریس و ماناسه در تاریکی به اعماق بیابان های شمال شوش تاختند، سوار بر شتر پس از دو ساعت به نزدیکی اوان رسیدند. بر فراز تپه ای مشرف بر این دهکده، ایستادند. آیریس گفت: "چه سکوتی دارد اینجا... چه چیزی در دل این مردم بود که مرا به میان کویر کشانده است"

- "فریب سکوت را نخور آیریس... اینجا با خطرناک ترین دشمنان مواجه خواهی شد"

شترها را در نزدیکی دهکده به درختی بستند؛ لباس هایشان را از تن درآوردند و طلسم اختفا را دوباره بر گردن انداختند. ماناسه خنجری کوچک بر داشت و گفت: "میدانم دیده میشود اما

ممکن است به آن نیاز پیدا کنیم" آیریس گفت: "نیازی به آن نیست ، من بدون سلاح هم بسیار نیرومند هستم"

آن ها بر دیگران نامرئی بودند اما یکدیگر را میتوانستند ببینند. از میان خانه های سنگی و کاهگلی عبور کردند ، ماناسه به خانه ای ساده اشاره کرد. درب ورودی حیاط آن باز بود ، در انتهای حیاط کوچک آن و روبروی خانه ، پلکانی باریک قرار داشت که به سرداب ختم میشد. از پلکان پایین رفتند و به داخل سرداب رسیدند ؛ مشعل هایی روشن بود ، عده ای روی زمین نشسته و مردی میانسال با عبایی سپید بر سر ، برایشان سخن میگفت.

آیریس به همراه ماناسه در انتهای سرداب پشت خمره ی بزرگی پنهان شدند تا اگر طلسم از بین رفت دیگران آنها را نبینند. مردی نورانی و مقدس به نظر می آمد ، آیریس گفت: "نامش چیست؟" ماناسه پاسخ داد:

- "او را قیدار نبی می نامند"

- "چند وقت است که حضورش را متوجه شده اید؟"

- "هفته هاست که کرپن ها برگزاری این محفل را گزارش داده اند ، چند روزی مخفیانه به اینجا رفت و آمد داشتم و متوجه شدم که او مردم را به دین ابراهیم دعوت میکند"

آیریس به چهره ی قیدار نگاهی انداخت ، ریش هایش سپید بود هر چند آنقدر پیر به نظر نمی آمد ، لبخند بر لب داشت و بر روی کرسی ساده ای نشسته و کتابی در دست ، با متانت سخن میگفت:

"ای موحدین ، ای بندگان خدای رحمان ، بدانید که رحمت او گسترده است و چنان که عقابش سخت است و هر یک از شما که با او شریکی قرار دهد و سپس توبه کند راه نجات را به رویش میگذشاید ، آنان که خدایانی از جن بر خود قرار دادند در واقع ظلم به خویشتن کرده

اند اما راه نجات را خدای رحمان باز گذاشته است پس به سوی او برگردید و از او دور نشوید ، مانند جدم ابراهیم خلیل الله که هرگز شرک نورزید و مظهر اسم توحید شد "

صدای ناله و زاری از جمعیت شنیده میشد که تحت تاثیر سخنان قیدار اشک میریختند ، ساعتی بعد محفل به پایان رسید ؛ همه ی مردم از زنان و مردان ، سرداب را ترک کردند ، قیدار همچنان نشسته و به عبادت مشغول بود ؛ آیریس و ماناسه همچنان مخفی بودند ، قیدار بلند شد و در صندوقچه ای قدیمی را باز کرد ، دو تکه پارچه ی سپید بیرون آورد ، آنرا به طرف خمره پرتاب کرد و در حالی که رویش به سمت دیگری بود گفت:

- "خود را بپوشانید"

آیریس و ماناسه وحشت زده از اینکه قیدار چگونه آنها را دیده است خود را از دید او خارج کردند. ناگهان ماناسه به سمت درب سرداب هجوم برد تا آنرا ببندد و از فرار قیدار جلوگیری کند. اما او بار دیگر روی زمین نشست و مشغول عبادت شد. آیریس جلو رفت و پرسید:

- "تو مرا میبینی؟ ... چگونه؟ ... ما طلسم اختفا داریم!"

قیدار همچنان سرش پایین بود و در همان حالت گفت: "آری ... میبینم ... پس اگر ممکن است خود را بپوشانید" ماناسه و آیریس همچنان طلسم را نگه داشتند و پارچه های سپید را دور خود پیچیدند. قیدار گفت: "نیازی نیست بترسید میتوانید بنشینید"

ماناسه میخواست به سمتش حمله ور شود که آیریس مانع شد و جلوی قیدار روی زمین نشست ، پرسید: "چگونه؟ ... پاسخم را بده"

قیدار نگاهی به چشمان آیریس کرد و در حالی که اشک از گوشه ی چشمش جاری بود گفت: "خداوند بندگان مخلص را از کید شیطان حفظ میکند"

آیریس پرسید: "کدام خدا؟ ... مردوک؟ ... ایشتار؟ ... ایبلم؟ ... شما پیروان ابراهیم منظورتان از خدا کدامیک از اینهاست؟"

- "خدای یکتا ... اینها که میگوئی تنها مخلوقات ضعیف او از جن هستند و تنها اوست که هیچ شریکی با او نیست ... تنها اوست"

آیریس بلند شد و با عصبانیت گفت: "این ها مزخرف است ... هنگامی که در جنگل در حال مرگ بودم و هنگامی که خانواده ام دو بار سلاخی شدند این خدای تو کجا بود در حالی که ایبلم مرا از مرگ نجات داد و دشمنانم را نابود کرد"

قیدار با لحن ملایم و اندوهگینی گفت: "پس تو همان ساحره ای که میگویند ... میدانی بهای ارتباط با آن موجود چیست؟"

آیریس گفت: "اگر بهای آن این است که خون کاهنان و اشراف و فاسدان هر چه بیشتر بر زمین ریخته شود آنرا با کمال میل انجام میدهم"

قیدار گفت: "آیا در جنگ های اخیر تنها فاسدان از بین رفته اند؟ مگر جز این است که بیشتر قربانیان کودکان و زنان اند ... نگذار تو را فریب بدهد"

آیریس که با عصبانیت از این سو به آن سو قدم بر میداشت گفت: "کافیست ... " به ماناسه اشاره کرد که او را بکشد ، ماناسه چوبی را که به دیوار تکیه داده بودند برداشت و به سمت قیدار که روی زمین نشسته بود قدم برداشت. ناگهان صدای پای عده ای به گوش رسید که از پلکان سرداب پایین می آیند.

آیریس و ماناسه پارچه های سپید را بر زمین انداختند و گوشه ای ایستادند تا دیده نشوند ، چند جوان لاغر اندام درب سرداب را باز کردند و نزد قیدار آمدند: "یا نبی الله با که سخن میگفتید؟ ... چرا درب سرداب را به روی خود بسته اید؟" اطراف را واکاوی کردند تا ببینند کسی آنجاست یا نه.

قیدار سرش را پایین انداخت و گفت: "عبادت میکردم ... ممنونم ، جای نگرانی نیست ... اگر برایتان مقدور است کمی آب برایم بیاورید تشنه ام ... خداوند به شما اجر دهد" جوانان اطاعت کردند و با کمی تردید از سرداب خارج شدند.

آیریس پرسید: "چرا جانت را نجات ندادی؟ چرا با آنها رفتی؟"

قیدار گفت: "زیرا هنوز در درونت روشنایی میبینم"

آیریس با عصبانیت به ماناسه گفت: "برویم ... " ماناسه با تعجب گفت: "بگذار کارش را تمام کنم او دشمن ماست؟"

آیریس گفت: "آنها اکنون باز میگردند ، جز اندک زمانی تا طلوع آفتاب باقی نمانده" ماناسه با عصبانیت به قیدار نگاهی انداخت ، سپس از سرداب خارج شدند.

آفتاب طلوع کرد و هر دو سوار بر شتر از دهکده دور میشدند ؛ ماناسه ایستاد ، آیریس که از او فاصله گرفته بود به سمت او برگشت و گفت: "چرا ایستادی؟"

- "میخواهم برگردم و او را بکشم"

- "مگر ندیدی جادوی من بر او بی اثر است ، از کجا معلوم که بر او غلبه کنیم"

- "ولی ... من حس میکنم تو نمیخواهی"

آیریس رویش را برگرداند ، ماناسه ادامه داد: "میدانم ... سخنان قیدار تو را به شک انداخته است ... این را حس میکنم"

آیریس با عصبانیت گفت: "هرگز به هدفم شک نخواهم کرد ... خدایان با ما بوده اند ... آری ... با ما و در کنار ما بوده اند و گرنه چگونه ممکن بود نیمی از سرزمین های ایرانی را در پنج سال به زیر بیرق سیاه درآوریم؟!"

- "اما ... تو نمیخواهی ... تو شیفته ی او شده ای ... اکنون به اوان بر میگردم و او را میکشم" ماناسه شتر را به سمت دهکده برگرداند و خواست حرکت کند که آپریس با تمرکز بر ذهنش او را بیهوش کرد. ماناسه را طوری که آسیب نبیند بر روی شتر خوابانید و پارچه ای رویش انداخت تا از آفتاب در امان بماند سپس با القای ذهنی به شتر فرمان داد که پشت سر او حرکت کند.

نسیم صبحگاهی ، بوته های خاردار دشت ها را تکان میداد ؛ در آن آفتاب سوزان ، آپریس صورتش را با ردا پوشانده بود و هر چند وقت یکبار به ماناسه نگاه میکرد تا پارچه ی روی او را باد کنار نزده باشد. بر فراز تپه ای بلند رسیدند ، صدای سم اسبان شنیده شد. کم کم زمین از نزدیکی تاخت و تاز آنها به لرزه در آمد و آپریس خود را در میان ۹ راهزن دید که دور او و ماناسه حلقه زده بودند.

نباید کسی متوجه این مأموریت میشد و راهزن ها باید کشته میشدند. آپریس قسمتی از ردا را که با آن صورتش پوشیده بود محکم تر کرد تا چهره اش دیده نشود. بی درنگ شمشیر کشید و سوار بر شتر به آنها حمله کرد. راهزنها با حیرت و تعجب از اعتماد به نفس او ، تیغ کشیدند و فریاد زنان به سمتش هجوم آوردند. آپریس سریع بود و در لحظه ای سر دو تن از آنان را جدا کرد.

در حال مبارزه بدون آنکه زخمی بردارد پنج نفر دیگر را نیز هلاک کرد ، شمشیرش در ستون فقرات یکی از آنان گیر کرده بود ، آنرا بیرون آورد و به عقب نگاهی انداخت ، دو راهزنی که زنده مانده بودند ماناسه را ربودند.

آپریس در دور دست آنها را دید و با شتر به سمتشان تاخت ، میدانست شتر از اسب کند تر است و به تعقیب ادامه داد تا زمانی که آنها توقف کنند. آنها همچنان فاصله میگرفتند ، یکی از راهزنان ماناسه را روی اسب به خود بسته بود تا نیفتد.

ناگهان هر دو از اسب روی زمین افتادند ، آیریس نگران شد ، با نوک پوتین ها به پهلوی شتر ضربه تا سریع تر برود ، ماناسه به هوش آمده بود و گلوی سوارکار را برید و چون با طناب به هم وصل بودند هر دو روی زمین افتادند ، ماناسه خود را از طناب رها میکرد که راهزن دوم به سمتش تاخت ، میخواست او را زیر سم اسبش له کند که آیریس از راه رسید و سوار بر شتر ، با ضربه ای پاهای اسب را قطع کرد. راهزن تا فاصله ی دوری روی زمین غلتید. آیریس از شتر پیاده شد و فریاد زنان به سمتش دوید ، با عصبانیت شمشیر را در دهانش فرو برد.

به سمت ماناسه بازگشت و گفت: "خوبی؟ جاییت نشکسته است؟" ماناسه از روی زمین بلند شد و لنگ لنگان چند قدمی راه رفت و گفت: "درد دارم ، اما شکستگی را نمیدانم" آیریس دستش را روی شانه ی ماناسه گذاشت و با چشمان بسته تمرکز کرد. لحظاتی بعد گفت: "شکستگی نداری"

- "شترم ... شترم گریخته است؟"

- "من به حیوان القا کردم که مرا تعقیب کند ، نمیدانم کجاست ... " زیر بغل ماناسه را گرفت و به او کمک کرد تا سوار شتر شود. خود را نیز به سختی جلوی او و بین دو کوهان شتر جا داد و به مسیر شوش برگشتند. کمی که جلوتر رفتند دیدند جسد آن حیوان روی زمین افتاده است ، کار راهزن ها بود ؛ سکوت کردند و به حرکت ادامه دادند.

ساعتی بعد ماناسه سکوت را شکست و گفت: "ممنونم که جانم را نجات دادی ... " آیریس چیزی نگفت ، ماناسه ادامه داد: "در آن سرداب ... به آن مرد چیزی هایی گفتمی ... در مورد جنگل ... مرگ خانواده ات و ... ، من تا کنون چیزی از زندگی تو و گذشته ات نمیدانستم ، تو اهل کجایی آیریس؟"

- "چرا میخواهی بدانی؟"

- "نگران چه هستی ... میتوانی همه چیز را به من بگویی ... آیا نیت بدی در من حس میکنی؟"

آیریس سرش را پایین انداخت و گفت: "من در اوروک به دنیا آمده ام"

- "میدانستم ... میدانستم ایرانی نیستی ، اما فکر نمی‌کردم از بابل باشی ... خانواده ات ... چه بر سر آنان آمد؟"

- "از پدر و مادر واقعی چیز زیادی نمیدانم ... فقط میدانم که از سن کم یتیم شده ام ... یک مرد آهنگر به نام سورو مرا بزرگ کرد ، من دو خواهر ناتنی داشتم به نام های آینا و ایسیه و یک برادر ناتنی به نام نازار ؛ هر سه از من کوچکتر بودند " بغض کرد و نتوانست ادامه دهد. ماناسه شانه هایش را نوازش کرد و سعی کرد آرامش کند.

آیریس بر احساساتش غلبه کرد و ادامه داد: "معبد ... کاهنان معبد ، سورو را گرفتند ... در مراسم قربانی سالانه میخواستند او را بکشند که مقاومت کرد و یکی از کاهنان را از بین برد ... آنها هم برای انتقام ، دو خواهر و برادر ناتنی ام را در آتش سوزاندند."

ماناسه از شنیدن این حرف متأثر شد و سکوت کرد. میدانست این محدوده ی ممنوعه ی آیریس است اما به خود جرأت داد و گفت: "این قدرت ها را از ... " آیریس حرفش را قطع کرد ، به عقب چرخید و انگشتش را به نشانه ی هیس روی دهان ماناسه گذاشت.

ماناسه کمی ترسید ، بعد از چند لحظه سکوت ، بحث را عوض کرد: "چه حسی دارد؟ ..."

- "خونریزی؟ ... هر کسی که برایم تهدید باشد هیچ احساس گناهی از کشتنش ندارم ..."

- "پس فرق تو و هلیون چیست؟ چرا مردم از او بیشتر از تو میترسند؟"

- "هلیون؟ ... فرقش با من در این است که او تنها به من وفادار است و از ریختن هیچ خونی دریغ نمیکند و هیچ حسی به آن ندارد ... نمیتوانم از گذشته اش چیزی به تو بگویم ماناسه ، و پاسخ سوالی که پرسیدی در گذشته ی او نهفته است"

- "کارهای وحشتناکی کرده؟ ... تو که میدانی من که هستم و چه کارهای زنده ای ازم سر زده ... چرا من مانند او نیستم؟"

- "هیچ یک از ما مانند او نیستیم ... حتی من ... او وجه تاریکی در وجودش دارد"

- "منظورت چیست آیریس؟ ... آیا باید از اینکه کنارش هستم نگران باشم؟"

- "نه تا وقتی که با او هم مسیر باشی ... اگر تو را مقابل خود ببیند من نمیتوانم روح یا جانم را نجات دهم!"

ترس در چشمان ماناسه موج زد ، به نظر می آمد کمی غافلگیر شده باشد چرا که از ابتدای شکل گیری گروه کرپن ها ، دخترانی هم سطح شروع به آموزش دیدن کردند و هیچ کس فکر نمیکرد هلیون در آن سن بتواند از دیگران پیشی بگیرد. حالا میفهمید که او یک راز بزرگ دارد ، با خود فکر کرد که تا کجا میتواند شانه به شانه ی هلیون پیش برود؟ او تا کنون گمان میکرد که بهترین دوستش است و نسبت به دیگران به او نزدیک تر ، اما اکنون ...

آیریس لبخند زنان گفت: "هر گاه نتوانستی پا به پای او در بی رحمی قدم برداری فوراً از این کشور بگریز ... هر چند بی فایده است"

- "لعنتی ، هنوز عادت ندارم به اینکه تو میتوانی ذهن دیگران را بخوانی ؛ هم صحبت شدن با تو دشوار است ، نه دروغی میتوانم بگویم و نه حيله ای ، حال آنکه من در این دو مهارت دارم!"

- "برای همین است که از من متنفرند"

- "چه کسانی؟"

- "جز انگشت شماری ، همه از من وحشت دارند و درونشان را میبینم که سعی میکنند نیت های پلیدشان را پنهان کنند اما میدانند که بی فایده است ، من هم منتظرم این افکار به عمل نزدیک شود تا آنها را به عنوان خائن تقدیم ایلم کنم"

نزدیک ظهر بود و انعکاس آفتاب سوزان بر سطح ریگزارهای شمال شوش ، سراب ایجاد میکرد. بر فراز تپه ای رسیدند که از روی آن برج های نگهبانی شوش دیده میشد. کمی که جلو تر رفتند ، شیپور به صدا در آمد و ۱۲ سوار از دروازه ی شمالی خارج شدند و با سرعت به آنها رسیدند.

- "که هستید؟ چرا لباس کرپن ها را بر تن دارید؟"

ماناسه با عصبانیت گفت: "چون کرپن هستیم احمق" آیریس ردا را از صورتش کنار زد ، سربازان از اسب پیاده شده و زانو زدند. سردسته ی آن گروه آژیدهاک نام داشت ، به سربازانش اشاره کرد تا کمک کنند ماناسه از شتر پیاده شود. ماناسه لنگ لنگان بر یکی از اسب ها سوار شد و همه به سمت ارگ بازگشتند. سربازان و ارتش به قدرتی که کرپن ها بدست آورده بودند حسادت میکردند اما حتی جرأت فکر کردن به این نارضایتی را هم نداشتند زیرا آیریس ، خود از کرپن ها بود. از طرفی نقش هلیون در فتح شوش را هیچ یک از نظامیان نمیتوانست انکار کند و میدانستند بدون قدرت های ساحره ها ، این فتوحات عظیم هرگز امکان پذیر نبود. اما آیریس هم اینگونه نبود که آنها را به طور کامل کنار گذاشته باشد ، هارتس فرمانده ی دوم نیروهای لارسا را پس از فتح شوش به حکمرانی لارسا منصوب کرد و تعدادی از نظامیانی که در ابتدای قیام نقش داشتند اکنون رئسای دهکده ها بودند که قوانین آیریس را نیز به خوبی اجرا میکردند.

ملکه سوار بر شتر ، در میان محافظت سربازان وارد شهر شد ، در همین حین کاروانی بزرگ در حال خروج از شهر بود ؛ ماناسه متوجه شد که این کاروان هلیون است و برای مأموریت مهمی به قلب امپراتوری آشور یعنی نینوا میرود. با وجود زخم هایی که داشت اسب را به سمت کاروان چرخاند تا با آنها همراه شود. آیریس گفت: "کمی استراحت کن ... این مأموریت را به آنان بسپار و با من به قصر برگرد"

ماناسه لبخندی زد و گفت: "در اینصورت باید به فکر فرار از عیلام باشم" هر دو از مرکب هایشان پیاده شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آیریس گفت: "سعی کن زنده برگردی ..."

- "تو هم مراقب خودت باش ... " با دردِ زانوها و کتفش ، به سختی و با کمک آیریس خود را روی اسب سوار کرد و به کاروان هلیون ملحق شد.

هزاران کرپن در قصر منتظر ورود آیریس بودند ، آرتور در فضای بیرون کاخ او را دید و با سرعت به سمتش آمد:

- "کجا بودید بانوی من؟ همه جا را گشتیم ، ترسیدم که نکند ..."

- "ارشد کرپن ها در جریان این مأموریت بود"

آرتور سرش را پایین انداخت و با لحن اندوهگینی گفت: "البته که در جریان بود ... فقط ما نظامیان هستیم که هیچ چیز نمیدانیم"

آیریس طوری که او را آرام کند گفت: "باید معبد را فراموش کنی آرتور! ... شیوه ی حکومت من متفاوت است ... هدف من متفاوت است ... اما این را بدان که من ملکه ی شما نیز هستم"

- "ما حتی نمیدانستیم که از شهر خارج شدید ... اگر به من اعتماد نداری ذهنم را بخوان و نیت هایم را مشاهده کن ... اگر خیانت در سر داشتیم مرا دست و پا بسته به رود کرخه در لارسا بینداز"

آیریس لبخند عجیبی زد و گفت: "روی افرادت نیز مانند خودت شرط میبندی؟" آرتور با ناامیدی و نگرانی چشمانش را تکان داد و به زمین خیره شد. آیریس بی اعتنا به احساسات او ، در میان جمع عظیم کرپن ها وارد قصر شد و ملانیا را در آغوش گرفت.

نزدیک غروب بود و هنوز روشنایی خورشید ، جاده را از بیراهه مشخص میکرد ، به دو راهی رسیدند. کجاوه ای باشکوه پوشیده شده از گبه های ایرانی بر شتری بلند نصب بود و هلیون داخل آن کجاوه قرار داشت. ماناسه خود را به او رساند و گفت: "باید چیزی را برای توضیح دهم" احساس خوبی نداشت ، هلیون دستور توقف داد. سربازان به او کمک کردند تا از شتر پیاده شود ، به ماناسه گفت: "موضوع چیست؟"

- "باید در خلوت گفتگو کنیم" از کاروان فاصله گرفتند.

- "در دهکده ای به نام اوان ، یکی از مبلغان ابراهیم مردم را به سوی خود میخواند. من و ملکه از آنجا برمیگردیم"

هلیون با لبخندی شیطانی و قدم زنان گفت: "چه حسی دارد؟"

ماناسه با تعجب پرسید: "منظورت چیست؟"

- "باید گفتن این موضوع برای دردناک بوده باشد ، وگرنه تا اینجا مقاومت نمیکردی"

هلیون انسان عجیبی بود ، بجای آنکه روی خبر به این مهمی تمرکز کند تنها سعی داشت احساسات طرف مقابل را به بازی بگیرد ، ماناسه در جواب گفت: "هرگز چنین نیست ، یکی از این دو راهی به اوان میرسد ، میخواستم خبر را وقتی به اینجا رسیدیم بگویم"

هلیون با لبخندی دهانش را در مقابل گوش ماناسه قرار داد و گفت: "اما چهره و زبانت دو چیز متفاوت میگویند" سپس به میان کاروان برگشت و به سربازان و کرپن ها دستور داد به سمت اوان حرکت کنند. ماناسه نگاهش را به زمین دوخته بود و سعی داشت خود را آرام جلوه دهد.

آفتاب غروب کرد ، مردمی که به قیدار (ع) ایمان آورده بودند دور تا دور او در سرداب بزرگی که زیر خانه اش قرار داشت جمع شدند و به سخنانش گوش میدادند. جمعیت ، امشب بیش

از شب های دیگر بود و در صدای قیدار بغضی نهفته را حس میکردند که دیگر شب ها چنین نبود.

"هنگامی که پدرم اسماعیل ، مرا فرمان داد تا از حجاز به عیلام هجرت کنم میدانستم که همچون جدم ابراهیم خلیل الله که از بابل به شام هجرت کرد ، این سفر من ، سیر الی الله است و بسوی الله است و تمام رنج های آن برای الله است ، برای راه خدا ، برای توحید ، برای غلبه بر شیطان درونی و شیطان بیرونی"

از لحن بغض آلود قیدار ، صدای ناله از میان مردم بلند شد ، آنها چیزی را حس کرده بودند. قیدار ادامه داد: "همچون برادر دینی ام لوط ، من نیز شما را به پیروی از دین ابراهیم حنیف میخوانم و شما را از سجده بر شیاطین نهی میکنم چرا که پست ترین معبودانند و ذلیل ترین طرد شدگانند ، رقت انگیزتر از آنان کسی است که نیروهایشان را بکار میگیرد و در زمین به خونریزی و فساد میپردازد و روح خویشان را به بهای قدرت و ثروت دنیا میفروشد"

صدای قدم های سربازان شنیده میشد ، مردان و زنان داخل سرداب که از خالص ترین بندگان بودند ترس به دلهای خود راه ندادند. قیدار با لحن آرامش بخشی گفت: "سزای کار ظالمان را خداوند در این دنیا و در سرای دیگر ، به آنان میچشاند ، پس از آنان نترسید و تنها خداست که فرمانروایی اش زوال ندارد و هر پرچمی جز پرچم او عاقبت فرو افتاده و از بین میرود."

سربازان درهای سرداب را شکستند ، هلیون از پلکان پایین آمد ، صورتش را با ماسک نقره ای پوشانده بود و کرپن ها با ردهای سیاه در کنارش ایستاده بودند. قیدار به چشمان ماناسه خیره شد و ماناسه نگاهش را از او دزدید و سر را پایین انداخت. هلیون با لحنی زیر و شبیه صدای مار ، طوری که همه آنرا میشنیدند گفت: "من نماینده ی قانونم ، قانونی که همه ی ساکنین امپراتوری را از نشر تعالیم سامی نهی کرده است و آنان را به مجازاتی سخت هشدار داده ، چه کسی به خود جرأت داده در برابر آیریس بایستد؟"

مردم دور قیدار را گرفتند تا از او محافظت کنند اما او جمعیت را کنار زد و رو در روی هلیون ایستاد و گفت: "جز خدای یکتا، قانونگزار کیست؟ و جز انبیاء و اولیاء او چه کسی مجری احکام الهی است؟ شما را که تنها تار مویی با هلاکت فاصله دارید به پیروی از خدای یکتا میخوانم و از پرستش جنیان بر حذر میدارم"

هلیون با پوزخندی گفت: "تو، خدایان ما را ضعیف میخوانی حال آنکه در پنج سال عیلام را در اختیار گرفتیم و شهرها را یکی پس از دیگری سرنگون کردیم با اینکه قلیل بودیم و دشمنانمان کثیر بودند؟ خدای تو در کدام کشور حکومت میکند؟"

قیدار رو به جمعیت کرد و پاسخ داد: "خداوند، ظالمان را به یکدیگر مشغول میکند و گروهی را به وسیله ی گروهی دیگر از بین میبرد تا امر او در رسد، پروردگار من خدای جهانیان است و فرمانروای هفت سرا، اوست که زنده میکند و میمیراند و هیچ برگ درختی بر زمین نمی افتد جز آنکه به فرمان اوست، شما با پرچم عدالت قیام کردید اما در اهدافتان منحرف شدید زیرا بر بال شیاطین سوار بودید؛ به زودی بنده ای از بندگان خدا قیام میکند و سلطنت شما را که از خاور تا باختر گسترده خواهد شد در هم میشکند"

هلیون بسیار خشمگین شد و به کرپن ها علامت داد، آنها طلسم هایشان را برگردن انداختند و نامرئی شدند. هلیون خندید و خود نیز طلسم اختفا را برگردن انداخت. سپس مشعلی را که در دست یکی از سربازان بود گرفت و آنرا بر خوشه های گندم رها کرد، طولی نکشید که شعله های مهیب آتش مردم را در خود بلعید. سربازان همراه هلیون از سرداب به بیرون گریختند. هلیون به کرپن ها دستور داد در مقابل خروجی قرار گیرند و هر که خواست خارج شود را بکشند.

صدای فریاد و ناله ی مردان و زنان بلند شد، لباس هایشان آتش گرفته بود و به این سو و آن سو میدویدند. حتی تعدادی از سربازان هلیون موفق به فرار نشده و طعمه ی حریق شدند. طلسم اختفا، ساحره ها را از آتش و هرگونه آسیب های شیمیایی بر بدن مصون نگه میداشت

؛ قیدار در میان آتش قرار داشت ، با فریاد بلندی گفت: "سلام بر جدم ابراهیم خلیل الله" ماناسه نگاهش را به او دوخته بود ، در حالی که لحظات پایانی اش را سپری میکرد او نیز به ماناسه نگاهی انداخت.

سپس هلیون را دید که در میان شعله های آتش است ، گفت: "پس از مرگت ، آتش برای تو چون مادری است که نوزادش را در آغوش میگیرد و رها نمیکند و جاودانه در آن خواهی ماند" این آخرین سخن قیدار (ع) بود.

صدای ناله و فریاد ، جای خود را به نوای بی صدای مرگ سپرد ؛ کرپن ها سرداب را ترک کردند ، ماناسه میدانست چه کرده است ، میدانست دستش به خون چه کسانی آلوده شده ، این بار خون شکم باره ها و کاهنان فاسد نبود که بر زمین ریخته میشد. حس کرد پوچ شده است ، حس کرد از درون تهی شده و دیگر قلبش هیچ ندایی سر نمیدهد. نه احساس گناه ، نه احساس پیروزی و نه هیچ حسی از قلیانات انسانی در خود نمیدید. طلسم را از گردن باز کرد و نگاهش را به هلال ماه دوخت.

از ردهایشان چیزی باقی نمانده بود و هر چه بر تن داشتند در آتش سوخت. ندیمه های کاروان ، البسه ی جدید را آماده در دست داشتند و به کرپن ها میدادند تا بر تن کنند. مردم دهکده دور تا دور خانه ی قیدار تجمع کرده بودند ، آنها جرأت نداشتند کوچکترین مخالفتی را در برابر هلیون ابراز کنند.

هلیون و افرادش از میان آنها عبور کردند. با خروج نظامیان ، مردم سراسیمه به طرف سرداب دویدند و سعی کردند آتش را با آب چاه خاموش کنند. وقتی فهمیدند چه رخ داده است بر سر میزدند و اشک میریختند. از میان اجساد ، تنها پیکر قیدار چهره اش سالم مانده بود و بقیه قابل تشخیص نبودند. پیکر را با احترام از سرداب بیرون آوردند و برای دفن ، به گورستان منتقل کردند. حتی کسانی که به قیدار ایمان نداشتند از همزیستی با او لذت میبردند و هیچ کس خصومتی با او نداشت.

کاروان هلیون دوباره سر و شکل گرفت و آماده ی حرکت به سوی بابل شدند. ماناسه به هلیون گفت: "چرا عجله نمیکنید؟ پیروان او به زودی برای انتقام در پی ما می آیند!"

هلیون پاسخ داد: "تنها پیروان حقیقی او همان حاضرین در سرداب بودند ، پیروی دیگران از او به قیمت جانشان نبود ؛ وگرنه به این سادگی نمیتوانستیم او به قتل برسانیم"

صبح روز بعد ، در جلسه ی عمومی که بدون حضور آیریس برگزار میشد و ملانیا به جای او حضور داشت ، آژیدهاک از فرماندهان نامدار شوش سراسیمه وارد تالار کاخ اوئو شد. بازرگانان در حال گزارش بودند که با آمدن او سکوت کردند.

- "بانوی من ، اتفاق عجیبی رخ داده است"

ملانیا با تعجب به آژیدهاک نگاه کرد و منتظر شد حرفش را ادامه دهد: "در دهکده ی اوان ، تعدادی از مردم به شکل وحشتناکی به قتل رسیده اند آنها ... " ملانیا نگذاشت ادامه دهد و با اشاره ی دست از او خواست که خبر را در خلوت به او بگوید. با هم از تالار بیرون رفتند و در راهروی منتهی به آن ایستادند. ملانیا با عصبانیت گفت: "دیوانه شده ای؟ آیا این چیزی است که بتوان در ملاء عام اعلام کرد؟"

- "مرا عفو کنید بانوی من"

- "خب بگو کار کیست؟ با چه هدفی دست به این کشتار زده است؟"

- "مردم هلیون را دیده اند که به همراه نیروهایش به داخل یک سرداب هجوم برد و یک مرد سامی و پیروانش را در آتش سوزاند"

ملانیا سفر دیروز آیریس و ماناسه به اوان را به خاطر آورد ، در راه بازگشت به تالار با آژیدهاک همراه شد و گفت: "این موضوع نباید به میان مردم درز پیدا کند ، اهالی اوان را تهدید کنید و تا حد ممکن نگذارید ایرانی ها از این اتفاق مطلع شوند ، به خصوص عشایر پارس و ماد"

به جلسه ی عمومی بازگشت و از بازرگانان خواست گزارش خود را ادامه دهند. روی کرسی آیریس نشسته بود و هامان نیز در کنارش قرار داشت ، یکی دیگر از کرپن ها به جای او پرچم سیاه را در دست گرفته بود.

"بانوی من ، با اقتدار ملکه و کشورگشایی های معجزه آسای او ، شوش به مرکز تجارت جهان تبدیل شده است. توزیع یکسان غذا و جیره بندی گندم و غلات ، باعث شده که ما همواره کالاهایی اضافی برای تجارت با بابل داشته باشیم اما به دلیل ممنوع بودن خرید و فروش غذا ، در عین حال سیلوهای ما پر است. معادن مس و آهن در شمال اصطخر ، آهنگران ما را از خرید این اجناس از بابل بی نیاز کرده است و بهترین سلاح ها در اختیار ارتش و کرپن ها قرار میگیرد اما با دستور ملکه اجازه ی تجارت شمشیر و فروختن آن به کشورهای دیگر را نداریم ، ای کاش با ایشان سخن کنید و او را از این تصمیم برگردانید"

ملانیا کمی فکرش مشغول اتفاقی بود که در اوان رخ داده ، اما حواسش بود که آن تاجر چه میگفت: "خیر ، تجارت سلاح و غذا ممنوع است ، این فرمائی است که ملکه در لارسا اعلام کرد ؛ هر چقدر هم که فروش شمشیر و نیزه به بابل سود آور باشد دستور ملکه چنین است و بازرگانان ، اجازه ی دسترسی به اسلحه خانه و سیلوها را به هیچ وجه نخواهند داشت ، بنابراین به تجارت پارچه ، چرم ، اقلام زینتی و هر جنسی که در جنگ موثر نیست پردازید و به آن اکتفا کنید"

تاجران با ناراحتی تالار را ترک کردند. هامان با کنجکاو ی پرسید: "این سیاست باعث میشود تاجران به کشورهای دیگر مهاجرت کنند ، آیا این آسیبی به ما نمیرساند؟"

ملانیا در جواب گفت: "سیستم اقتصادی ملکه ، ما را از تجار و بازرگانان بی نیاز میکند و همه چیز را تحت کنترل دربار قرار میدهد ، کشاورزان محصولات خود را به هیچ کسی جز دربار نمیتوانند بفروشند و آهنگران نیز زیر نظر ما کار میکنند به این ترتیب ما برای زنده ماندن ، نیازی به دشمنان نخواهیم داشت"

آیریس سوار بر شتر در آستانه ی غروب آفتاب به محلی رسید که قرار بود در آنجا یک ذیگورات بزرگ ساخته شود ، تنها بود ، میخواست با ایبلم ارتباط بگیرد و در خصوص نحوه ی ساخت آن بنا اطلاعاتی به دست بیاورد. از مرکب پیاده شد و مشتی خاک از روی زمین برداشت و بوید.

با خود گفت: "ای خاک ، تو میزبان آن بنای بزرگی که تاریخ آنرا در خود ثبت خواهد کرد ، نمیدانم آیا نامی از من در کنارت باقی خواهد ماند یا تنها تویی که بر جای میمانی ؛ کسی چه میداند شاید جادوی ایبلم مرا تا ابد زنده و جوان نگاه دارد"

ابره‌ای سیاه بر فراز شوش سایه افکندند و با چند رعد و برق سهمگین ، آیریس بر خورد قطرات باران را بر گونه های خود حس کرد ، نفس عمیقی کشید ، اندک روشنایی پیش از غروب آفتاب هم در سایه ی ابره‌ای باران زا بلعیده شد و تاریکی ، دشت جنوبی شوش را در بر گرفت. باران شدت گرفت و کلاه ردایش را بر سر کشید ، در میان دشتی وسیع و هموار ایستاده بود. چند شاخه ی خشک که با خود به همراه داشت را روی زمین قرار داد و وردی زیر لب خواند. با خواندن آن ورد ، آتش از میان شاخه ها شعله ور شد ؛ آیریس تمرکز کرد و حروف روی کتفش قرمز شدند ، هر چه قدرتمند تر میشد ارتباط با ایبلم برایش دردناک تر بود و سوزش بیشتری در قسمت تتوها احساس میکرد. ایبلم مطابق معمول به شکل دودی غلیظ و سیاه از داخل آتش بیرون آمد و به تدریج شکل جامد و حیوانی به خود گرفت.

اندازه اش بزرگتر شده بود ، آیریس پرسید: "چرا تغییر کرده ای؟" ایبلم گفت: "قربانی بزرگی دریافت کرده ام و نیروهایم تقویت شده اند"

- "قربانی بزرگ؟"

- "آری ، اما تو از آن اطلاعی نداری"

- "با من بازی نکن ، چه اتفاقی افتاده است؟"

- "مرد قدیسی با پیروانش در آتش سوختند"

- "مرد قدیس؟ ... نامش چیست؟"

- "نمیتوانم نامش را ببرم اما تو او را میشناسی"

آیریس به فکر فرو رفت و تنها حدسی که میتوانست بزند قیدار بود، اما نمیدانست کار کیست، ایبلم گفت: "ساحره ها را به خوبی تربیت کرده ای"

- "بسیار خب کافیس، میدانی برای چه اینجا هستم؟"

- "برای ساخت معبد کمک میخواهی، من معماری آنرا به تو آموزش خواهم داد"

ایبلم کف دستش را رو به آیریس گرفت، چند لحظه بعد نوری قرمز در دستش متمرکز شد و بعد از خاموش شدن آن، کتیبه ای سنگی به وجود آمد. آیریس آنرا گرفت، بسیار داغ بود و از شدت حرارت کتیبه را بر زمین انداخت. روی دو زانویش نشست و نگاهی به آن کرد، نقشه ی آن بنا بود.

آیریس در همان حالت نشسته سرش را بالا برد و به چشمان ایبلم که حفره هایی تاریک بودند خیره شد، گفت: "برای ساختن آن به شیاطین احتیاج دارم"

ایبلم بهت زده پاسخ داد: "امکان ندارد"

- "چرا امکان دارد، قربانی ات را گرفته ای و مادی کردن چند شیطان نباید کار دشواری باشد"

- "نمیتوانم، مرا ضعیف میکند"

- "میتوانی"

ایبلم به داخل آتش بازگشت ، آیریس قدم زنان منتظر بود ببیند چه رخ میدهد ، باران کمی شدید تر می بارید و آتش را خاموش کرده بود. لحظاتی گذشت ، ناگهان نورهایی کوچک و نارنجی رنگ در برابر آیریس ظاهر شدند. نقطه هایی متمرکز با نور زیاد ، آنقدر که چشمانش را اذیت کردند و روی برگرداند.

وقتی برگشت تعدادی موجود با ظاهر عجیب دید که روبروی او بی حرکت ایستاده اند ، به پاهایشان نگاه کرد ؛ مانند پای چهارپایان سم داشتند اما کوتاه قد بودند و بر خلاف ایبلم ، سرشان به شکل جمجمه ی بز نبود و شباهت زیادی به سر انسان داشت. جلو تر رفت و به چشمانشان نگاهی انداخت ، یکدست سیاه بود و سپیدی چشم نداشتند. پشتشان خمیده بود طوری که دستهایشان با سطح زمین تماس داشت.

آنها را شمرد ، ایبلم بیست تن از شیاطین را به شکل مادی مسخر آیریس گردانید تا در ساخت بنای ذیگورات به او کمک کنند. آیریس جهت شوش را به آنان نشان داد و گفت: "حرکت کنید" از جای خود تکان نمیخوردند. اینبار با زبان آرامی دستور را تکرار کرد: "ایثباه!"

شیاطین با سرعتی یکسان با سرعت شتر آیریس به همراه او به طرف شوش حرکت کردند ، آیریس با خود گفت: "چقدر عجیب حرکت میکنند ، مردم از دیدنشان وحشت خواهند کرد" به دروازه ی جنوبی ارگ شوش رسیدند ، تاریک بود و نگهبانان چیز واضحی نمیدیدند ، آیریس فریاد زد: "دروازه را باز کنید ، این ملکه است که سخن میگوید"

به سرعت دروازه را گشودند ، فرمانده ی سپاهیان پادگان جنوبی شوش که آدریان نام داشت از دیدن آیریس شگفت زده شد ، نگاهش را از شتر پایین آورد و جنیان را دید که رو در رویش ایستاده اند. آب دهانش را قورت داد ، رنگش سپید شده بود و با صدای گسسته و لرزان گفت: "بانوی من ... اینها ... اینها چه هستند؟ ... " چشمانش را با دست مالید و دوباره نگاه کرد ،

سربازان دیگر هم وضعیت مشابهی داشتند و خشکشان زده بود. آیریس چیزی نگفت و به شیاطین دستور حرکت داد.

در میان بهت و وحشت سپاهیان و مردمی که در مسیر بودند، آیریس و جنیان وارد کاخ اوثو شدند. به تالار بزرگ رسیدند و کرپن ها دورشان حلقه زدند. زمزمه ها بلند شد، ملانیا دستانش را زیر چانه ش برد و در فکر فرو رفت. کرپن ها میخواستند به جنیان دست بزنند که آیریس با اشاره ای آنها را نهی کرد. بالای پلکان رفت و کتیبه ی سنگی ایلم را بالا گرفت، گفت: "این نقشه ی معبدی است که قصد ساختن آنرا داشتیم و این ها نیروهای من از جنیان اند که برای ساختن آن ما را یاری خواهند کرد"

کرپن ها زمزمه میکردند، ملانیا دست آیریس را گرفت او را به گوشه ای برد، گفت: "این ها شیطان اند؟"

- "آری"

- "برای ما خطری ندارند؟ هر چه باشد ... آنها از ما نیستند"

- "نگران نباش، آنها جز با فرمان من نفس هم نمیکشند؛ نگرانی ام وحشت مردم است و ممکن است عده ای بخواهند از شهر فرار کنند"

- "آری، حتی برای من نیز دیدنشان وحشت آور است، به آنها نگاه کن گویی گاو و انسان با هم ترکیب شده اند!"

- "میدانم، باید فکری به حال ظاهرشان بکنی ملانیا، لباس یا هر چیز دیگر مهم نیست این را به تو میسپارم"

آیریس به محل تختگاه بازگشت و خطاب به کرپن ها گفت: "تا جایی که ممکن است به این ها نزدیک نشوید، مبادا حس کنجاوی به سرتان بزند و کاری کنید که جبران ناپذیر باشد"

سپس به اجنه دستور داد که همراه او بیایند. آنها را در اتاق نخست وزیر زروان که مدت ها خالی بود ساکن کرد.

تعدادی از ندیمه ها نزد آیریس آمدند ، یکی از آنان با چهره ای وحشت زده گفت: "بانوی من ... آن موجودات ... با آنها چه کنیم؟" آیریس لبخندی زد و گفت: "نیازی نیست بترسید ، مانند ما غذا میخورند اما گوشت نباید خیلی پخته شود ، روزی یک وعده غذا کفایت میکند ، برای بردن آن از سینی های فلزی استفاده نکنید و زیورآلاتتان را همراه نداشته باشید ؛ با آنها ارتباط چشمی برقرار نکنید و تماس فیزیکی نیز نداشته باشید چرا که خطرناک است و هر جایی از جسمشان به شما برخورد کند علامت گذاری خواهید شد." وحشت ندیمه ها چند برابر شد و در حالی که میلرزیدند به سمت آشپزخانه ی قصر حرکت کردند.

صبح روز بعد ، آیریس به همراه شیاطین و تعدادی از کرپن ها به محل ساخت دیگورات رفتند. آیریس سنگ نبشته ی ایبلم را به جنیان داد و آنها بلافاصله شروع به کندن زمین کردند و این کار را با دستان خود انجام میدادند. سه هزار بنا و کارگر نیز مشغول صیقل دادن آجرهایی بودند که در کوره های اطراف پخته شده بود.

حجم آجر ها به قدری بود که وقتی روی هم قرار داده شدند تپه ای بلند به وجود آمده بود. آیریس و چند تن از کرپن ها داخل خیمه ای اقامت داشتند و بر عملیات ساخت معبد نظارت میکردند. چند ساعت گذشت ، آیریس از خیمه بیرون آمد و جنیان را دید که در قعر گودالی عمیق و بزرگ ایستاده اند. متعجب شد زیرا تا چندی پیش آنجا زمینی هموار بود و با این سرعت به چنین گودال عظیمی تبدیل شده بود.

جنیان مانند عنکبوت از دیواره های گودال بالا آمدند ، آیریس دستور داد کارگران با طناب به قعر گودال بروند و مطابق نقشه ای که روی الواحی تکثیر شده بود معبد را پی ریزی کنند. نباید در ساخت آن از فلز استفاده میشد تا آیریس بتواند هر گاه لازم بود با ایبلم ارتباط برقرار

کند. کارگران از اینکه در کنار شیاطین و زیر نظر آنان کار میکردند احساس وحشت و ضعف میکردند اما با گذشت چند روز، این شرایط برایشان عادی شد.

ریختن پی و ساخت زیر زمین معبد حدود سه ماه به طول انجامید و این تنها به دلیل وجود شیاطین بود در غیر این صورت ساخت چنین معبدی با این عظمت شاید تا سال ها زمان میبرد. تازه به سطح زمین رسیده بودند، ذیگورات به گونه ای است که هر طبقه آن به صورت مجزا از سطح زمین ساخته میشود تا اثر نبودن آهن در ستون ها جبران شود.

پنج طبقه از سطح زمین ساخته میشد که مانند هرم، هر یک مساحت کمتری نسبت به طبقه ی پایینی داشت و در طبقه ی ششم اتاقک هرمی شکل ساخته میشد و آیریس در آن اقامت میکرد؛ مانند همین شش طبقه، معکوس آن در قعر زمین قرار داشت. آیریس با گذشت سه ماه از شروع ساخت بنا، نظارت را به کرپن ها سپرد و جنیان نیز دیگر نیازی به دستورات لحظه ای نداشتند و به این نوع زندگی خو گرفته بودند.

در یکی از پادگان ها مشغول آموزش نظامی گروهی جدید از کرپن های جوان بود که تازه به محفل ساحره ها پیوسته بودند؛ آرتور سوار بر اسب از میان آنان عبور کرد و از اسب پیاده شد. آیریس دستور استراحت داد و به سمت آرتور رفت.

- "بانوی من ... آشور ... آشور دچار جنگ داخلی شد!"

- "هلیون ... او موفق شد"

- "آری ... نینوس به قتل رسید و کودتاچیان بر سر قدرت با یکدیگر جنگیدند و هنوز هیچ یک از طرف ها پیروز نشده است، گمان میرود مملکت آشور تجزیه شود و هر تکه از آن به دست یکی از فرماندهان بیفتد"

هلیون و افرادش در استقبال نظامیان و ساحره ها وارد تالار کاخ اوئو شدند، ملانیا به عنوان نفر دوم کشور به آنان خوش آمد گفت و هامان نیز بر هلیون تعظیم کرد.

آیریس به کاخ بازگشت ، به چشمان هلیون خیره شد و لبخند زنان گفت: "باورم نمیشود ، تو چه کردی؟"

- "تنها دستورات ملکه را به اجرا در آوردم"

- "چگونه نینوس را از پای در آوردی؟!"

- "او مردی خونریز و بی رحم بود ، بکارگیری طلسم بر او نمیتوانست کار دشواری باشد ، هر چند تعدادی از ما هنگام فرار کشته شدند"

آیریس به خاطر آورد که ماناسه هم همراه آنان بوده ، سرش را چرخاند و او را دید که در میان کرپن هاست ، صدایش زد ؛ ماناسه در حالی که احساس درد داشت جلو آمد و تعظیم کرد. آیریس گفت:

- "زخمت عمیق است ... امشب نزد من بیا تا درمانش کنم"

- "توانستیم پیش از طلوع آفتاب از نینوا فرار کنیم و طلسم از کار افتاد هر چند موفق شدیم اما ..."

آیریس دستش را روی شانه هلیون گذاشت و گفت: "کاری کردی که دشمنان از بین النهرین تا چین با شنیدن نامت خودشان را خراب کنند ، به راستی لقب الهه ی مرگ برازنده ی توست"

سام در پشت یکی از ستون ها در انتهای تالار پنهان شده و شاهد خنده های شیطانی ساحره ها بود که سرمست از پیروزی های تاریکشان در کنار ملکه ی شرور خود جشن می گرفتند. با خود گفت: "ای سام نادان ، چقدر ساده بودم ، همش تقصیر من است ؛ همه آن خون ها به گردن من است ، به این عفریته کمک کردم تا مردم را دور خود جمع کند ، چقدر احمق بودم ؛ نمیدانستم که ازدهایی هفت سر را غذا میدهم تا بزرگ شود و همه را ببلعد ، وای بر من"

آیریس در حین گفتگو با کرپن ها ، ناگهان امواج احساسات منفی سام را حس کرد و به طرف ستونی که او پشتش پنهان شده بود خیره شد. سام با خود گفت: "مرا دید ، آری مرا دید ، چه به سرم زد که دزدکی وارد کاخ شدم اکنون مرا خوراک جنیان میکند"

سام از کنار ستون با احتیاط نگاهی به آیریس کرد ، دید که بازهم مشغول گفتگوست ، نفسش را بیرون داد و با تکیه بر ستون روی زمین نشست ، عرق از پیشانی اش پاک کرد.

آیریس ، هلیون و افرادش را به ندیمه ها سپرد تا اسباب استراحتشان را فراهم کنند ، سپس همه ی حاضرین را مرخص نمود. سام همچنان پشت ستون نشسته بود. وقتی همه رفتند آیریس فریاد زد: "کافی است سام ، میدانم کجایی"

سام خواست به سوی راهرو بگریزد ، آیریس گفت: "بمان ، وگرنه ... " سام اشک از چشمانش جاری شد و سمت آیریس آمد ، سرش پایین بود. گفت: "من آنجا بودم ، در اوان ، سه ماه پیش"

- "میدانم"

- "البته که میدانی ، تو عفریته ی لعنتی همه چیز را میدانی ، ازت متنفرم ، از افرادت متنفرم آنها آن مرد مقدس و ده ها مرد و زن را در آتش سوزاندند ، من دیدم ، قرار بود آنجا باشم ، در آن سرداب ، ولی ..."

آیریس لبخند زنان گفت: "میدانی با حرف هایی که اکنون به من زدی چه در انتظار توست؟"

- "مرا از چه چیزی میترسانی آیریس؟! از مرگ؟ دو بار جانم را نجات دادی! کافی بود اینکار را نکنی و من نیز هرگز تو را نمیدیدم و یاریت نمیکردم و به این عاقبت شوم گرفتار نمیشدم" سام به آیریس حمله کرد و دستانش را دور گردن او حلقه زد تا خفه اش کند ، آیریس با لگدی بر سینه اش او را به چندین متر دور تر پرتاب کرد ، به ستونی برخورد ؛ از دهانش خون جاری شد و به سختی نفس میکشید ، آیریس سمتش آمد و گفت: "تو میدانستی ، میدانستی"

من چه هستم ، وجه تاریک مرا دیده بودی ، بارها و بارها شاهد کشتارهای بزرگ و وحشتناک بودی ، اکنون چه چیزی نظرت را تغییر داده؟"

سام به سختی صدایش شنیده میشد ، آیریس گوشش را نزدیک دهان او برد: "تو عوض شدی آیریس ، من گمان کردم تنها هدفت اشراف و کاهنان اند ، مفسدانند ، اما قیدار و یارانش ..."

- "خاموش! ... او دشمن من بود و هلیون ... او کاری کرد که اگر من آنجا بودم خود انجامش میدادم!"

سام خود را به سختی بالا کشید و در حالت نشسته به ستون تکیه داد ، دستش روی سینه اش بود و احساس درد میکرد ، گفت: "پس ظاهرا این من بودم که در قضاوت اشتباه کردم و از تو تصویری متفاوت در ذهنم کشیدم ، تصویری که اکنون از بین رفته است"

آیریس سکوت کرد و رو در روی سام بر زمین نشست و به ستونی که مقابل او بود تکیه داد. گفت: "مرا به همان شکلی که هستم بپذیر نه آن چیزی که مرا به آن شکل تصور میکنی ؛ اگر نپذیری برایت دردناک است که ببینی چه کارهایی از من سر خواهد زد"

سام گفت: "آرزو داشتم شخصی غیر از این باشی ، اما آن کسی را که انتظارش داشتم در وجود قیدارِ نبی یافتم ، اکنون که او مرده دیگر دلیلی برای زنده ماندن ندارم ، اجازه بده شیوه ی مرگم را خود انتخاب کنم"

- "تو قرار نیست بمیری سام ؛ میخوایم در جنگ با بابل همراهم باشی"

- "اگر مخالفت کنم؟"

آیریس با لبخندی هولناک گفت: "اگر مخالفت کنی خانواده ات را میکشم"

سام از شرارت آیریس بهت زده شد و گفت: "شک ندارم که این کار را خواهی کرد" با درد و ناله از جایش بلند شد و به سمت خروجی کاخ حرکت کرد. آیریس گفت: "صبر کن تا مداوایت کنم" سام توجهی نکرد و به حرکت ادامه داد. چند قدمی رفت و نقش بر زمین شد.

"ای که دانا و بردباری ، ای فرزانه ، ای فریاد رس ، ای معبود من ، ای آمرزنده ی گناهان و دانای اسرار نهان ، ای که عزت و زیبایی از آن توست و پاداش و عقاب نزد توست ، ای که هر چیزی در برابر عظمت وجودت فروتن است و تسلیم قدرت تو گردیده ، مرا از بند نفس خویش رها گردان تا به سویت بازگردم و در دریای رحمت غرق شوم"

سام ، قیدار را در میان هاله ای از نور سپید یافت که نگاه از آسمان بر نمیدارد ، گفت: "با که سخن میگویی؟"

- "با پروردگارم"

- "پروردگارت؟ ... نامش چیست؟ از خدایان ماست؟"

- "او تنها خداست و یگانه معبود است ، نامهای بسیار دارد ، نام هایی به وسعت هستی و فراتر از آن"

- "به او چه گفتی؟"

- "به درگاهش خواستم تا مرا از بند این نفس سنگین رها کند و نزد خود بازگرداند"

- "آیا شنید؟"

- "آری و اکنون نزد او هستم"

- "من هم میخوامم همراهت بیایم"

- "در اختیار تو نیست ، تقدیری است که او معین میکند"

قیدار را دید که از او دور و دور تر میشود ، در پی او دوید اما به پایش نمی‌رسید ، اشک ریخت و گفت: "مرا نیز مانند او از بند دنیا رها کن ... آیا نمیشنوی؟ ... آیا صدای من به قدر کافی بلند نیست؟"

ناگهان تصاویری از کشتارهای آیریس را مقابل چشمانش دید ، دست بر چشمان خود نهاد و گفت: "این ها تقصیر من نیست! کار او است ... کار آن ساحره است ... " تصویری دیگر از روزی را دید که به آیریس پناه داد و برای او در شهر شایعه کرد تا مقدمات قیام فراهم شود. "کافی است ... دیگر نمیخواهم چیزی ببینم ... رهایم کن ... دیگر نمیخواهم ..."

چشمانش را باز کرد ، خود را در اتاقی باشکوه یافت که سقفش مرتفع بود ، سرفه کنان و با درد زیاد روی تخت نشست. چشمانش تار شد ، کمی دقت کرد و دید که کسی در فاصله ی دوری از او نشسته است و مشغول کاری است. آنقدر هوشیار نبود که آیریس را تشخیص دهد ، خواست از روی تخت پایین بیاید که با صورت زمین خورد.

چند دقیقه در همان حالت ماند ، سپس هوشیار شد و سعی کرد روی پایش بایستد ، سرفه ها شدت گرفت و با قدم های کوتاه به سمت آیریس حرکت کرد. چند قدم مانده به آیریس دوباره زمین خورد. سمت راست صورتش کف زمین چسبیده بود و با چشم چپ به آیریس نگاه میکرد که جمجمه ی انسانی در دست دارد و مشغول حکاکی روی آن است.

نمیتوانست حرکت کند ، از ترس ناله ی ضعیفی سر داد و دوباره سرفه کرد. آیریس به او اعتنایی نمیکرد و مشغول کارش بود ، سام روی زمین نشست و در حالتی که هوشیاری چندانی نداشت به آیریس خیره شد ، گویی صدایش از ته چاه می آمد: "من کجا هستم؟ با من چه کردی؟"

آیریس بدون آنکه سرش را برگرداند گفت: "استخوان قفسه سینه ات ریه را سوراخ کرده بود ، آنرا با جادو درمان کردم و جانت را نجات دادم ؛ برای سومین بار ، اگر درست حساب کرده باشم"

سام با عصبانیت گفت: "چی؟! تو بودی که با آن نیروهایت مرا مانند گربه پرتاب کردی ... میدانی چیست؟ ... من جادو نمیخواهم ... از جادو بدم می آید ... میخواهم بمیرم ... آری جادو را خارج کن چون میخواهم بمیرم"

آیریس برگشت و دستش را روی قفسه سینه ی سام گذاشت و وردی خواند ، چند ثانیه بعد سام شروع کرد به سرفه های خونین و وحشتناک ، آیریس دست به سینه جلوی او ایستاده بود و مرگش را تماشا میکرد ، سام نمیتوانست نفس بکشد و صورتش کبود شد. تمام توانش را جمع کرد و گفت: "نجاتم بده" آیریس لبخندی زد و گفت: "این هم چهارمین بار ، چند بار دیگر جانت را نجات دهم تا در نهایت عشق مرا در دل جا کنی؟" همان کار را تکرار کرد و معکوس ورد قبلی را خواند و سرفه های سام قطع شد.

سام بعد از اینکه شروع به نفس کشیدن کرد ، با تمام توان به سمت خروجی اتاق دوید ، آیریس گفت: "سام ، برو اما اگر مرا ترک کنی معشوق بدی هستی و من معشوق های بد را دوست ندارم ، در ضمن جادوی من فقط تا محدوده ی این کاخ اثر میکند و اگر از من دور شوی خواهی مرد"

سام نمیدانست با چه چیزی روبرو است ، نمیدانست آیریس کیست؟ آیا انسان است؟ آیا او برایش مانند عروسک است و تنها سرگرمی و بازی است و احساسات و جان و عزت او برایش پوچ و بی معنی است؟ لباس های ساده ای که بر تن داشت در اثر آن ضربه پاره شده بودند و ظاهر افتضاحی پیدا کرده بود. وقتی درب اتاق آیریس را باز کرد تا از آنجا بیرون رود ماناسه را دید که پشت در است و میخواهد وارد شود. او را در آن شب دیده بود که همراه هلیون راه را به افراد او نشان میدهد. نگاه غیظ آلودی به ماناسه انداخت ، از کنارش عبور کرد و رفت.

ماناسه دستش روی پهلویش بود و با احساس درد وارد اتاق شد ، پرسید: "این جوان اینجا چه میکرد؟ نامش سام بود درست است؟"

- "چیز مهمی نیست ، فقط کمی از من دور شده بود خواستم او را نزدیک خود نگه دارم"
- "زخمم را هلیون نتوانست درمان کند" لباسش را بالا داد و روی صندلی نشست ، زخم عمیقی روی پهلوی راستش بود که هلیون آنرا با یک مخلوط گیاهی پر کرد تا از عفونت جلوگیری کند ، اطراف زخم هم طلسم هایی بر روی پوست نوشته بود تا روند بهبودی سریع شود اما همچنان زخم عمیق و زشتی به نظر میرسید.

آیریس در حالی که از نزدیک به زخم نگاه میکرد گفت: "نمیتوانم بگویم روش من با روش هلیون خیلی تفاوت دارد اما طلسم من قوی تر از اوست"

مخلوط گیاهی را از روی زخم برداشت ، ماناسه به شدت احساس درد میکرد ، مخلوط گیاهی دیگری را که داخل استخوان جمجمه بود از قفسه ی طلسم هایش بیرون آورد ، آنرا در هاون ریخت و شروع به کوبیدنش کرد. همزمان با کوبیدن ، وردهایی به زبان آرامی میخواند.

تکه پارچه ای را در دهان ماناسه گذاشت تا تحمل درد آسان شود ، روی زخم از آن مخلوط مالید و باز هم ورد هایی بر زبان جاری کرد ، ماناسه دردش کمتر شد ، مدتی بعد زخم به طور کامل محو گردید.

ماناسه با تعجب پرسید: "چه کردی؟ هلیون نتوانست چنین معجزه ای کند"

آیریس لبخند زد و گفت: "نمیتوانم همه ی تکنیک ها را به شاگردانم بیاموزم ، همین حالا هم هلیون از من مشهور تر است"

- "میدانم از من ناراحتی"

- "نیستم"

- "من جای آن قدیس را به هلیون گفتم ، به اعتمادت خیانت کردم"
- "خیانتی در کار نیست ، هلیون کارهای کثیف مرا انجام میدهد تا وجهه ی ملکه در میان مردم و فقرا حفظ شود"
- "اما این خواسته ی تو نبود ، مطمئنم که نبود"
- "احساسات ما بزرگترین دشمن ماست ، من در آن لحظه تصمیم گرفتم به آن قدیس آسیب نرسانم ، اما از کجا معلوم که این تصمیمی عاقلانه بود و از روی احساس نبود ، هلیون هیچ احساسی ندارد و هرگز به ما اجازه ی تصمیم های نادرست را نمیدهد"
- "پیش از مرگش ... چیزی گفت"
- "چه گفت؟ چرا نمیتونم این را از ذهنت بخوانم؟"
- "به گمانم جادوی تو بر آنها اثر ندارد ، گفت به زودی بنده ای از بندگان خدا قیام میکند و سلطنت ما را که از خاور تا باختر گسترده خواهد شد در هم میشکند ، پس از آن هلیون را به عذاب ابدی در جهنم وعده داد"
- آیریس بر آشفته شد و پرسید: "جزئیات بیشتری از آن کسی که قیام میکند نگفت؟ از چه دیاری؟ از چه نژادی؟!"
- "نه"
- آیریس بلند شد و قدم زنان مشغول فکر بود ، ناگهان محیط اطرافش تغییر کرد ، دچار خلسه شد و بر زمین افتاد. تصاویری با سرعت از مقابل چشمانش عبور میکردند ؛ چیز واضحی نمیدید ، هاله ای سیاه همه جا را گرفته بود و دریاچه ای بر فراز کوه ، خود را در کنار دریاچه یافت:
- "من کجا هستم؟ چگونه دریاچه ای چنین عمیق بر فراز قله ی کوهی به وجود آمده است؟ اینجا کدامین سرزمین است؟ آیا من مرده ام؟"

جلو تر رفت و دستش را داخل آب برد ، بسیار سرد بود ؛ دستش را بیرون کشید ؛ اندکی بعد امواجی مانند گرداب در مرکز دریاچه دیده شد ، گرداب شدت گرفت ، ترسید و عقب رفت ؛ گرداب تند و تند تر شد آنقدر که گردباد هم بالای آن دیده میشد و گویی تمام آب دریاچه در هوا معلق بود و میچرخید. ابرهای سیاه ، نور خورشید را بلعیدند.

موهای بلند آیریس در آن باد شدید در هوا میرقصید ؛ نزدیک بود باد او را از جایش برداشته و به داخل گرداب ببرد ، دستش را به تنه ی نهالی گرفت تا جانش را نجات دهد. طوفان هر چه بر زمین بود از سنگ و گیاه و خاک و آب را در هوا به پرواز در آورد ، آیریس همچنان مقاومت میکرد. همه جا تاریک بود ، نهال در پنجه اش کشیده شد و کف دستانش زخم برداشت. نزدیک بود که نهال را رها کند اما گردباد به یکباره از بین رفت.

باد ، امواج ، تلاطم آب و همه ی ناهنجاری ها در یک آن فرونشست و آب مانند مرداب ساکن شد. ابرهای تیره کنار رفتند و نور خورشید همه جا را روشن کرد. آیریس موهای ژولیده اش را از مقابل چشمانش کنار زد و به مرکز دریاچه خیره شد. ناگهان شتری طلائی رنگ از میان دریاچه سر از آب بیرون آورد و به سمت خشکی حرکت کرد.

به خشکی که رسید در پی غذا از شاخه ی درختی تغذیه میکرد. آیریس به سمتش قدم برداشت ، نزدیک شتر که رسید صورتش را نوازش کرد و شاخه ای که پر برگ تر بود را به سمتش گرفت.

ناگهان شتر دهانش را به شکل هولناکی چندین متر باز کرد و قصد داشت آیریس را بلعد. آیریس از دیدن چنین صحنه ای وحشت زده به سمت دریاچه گریخت و خود را در آب انداخت. سرد بود و سعی کرد بر این حس غلبه کند ، شنا کنان خود را به سمت دیگر دریاچه رساند و به طرف دیگر نگاه کرد تا ببیند شتر کجاست.

صدای شتر را از پشت سر شنید ، باز هم گریخت اما بالای صخره ها رفت. شتر که نمیتوانست از کوه بالا برود همانجا روی زمین نشست و منتظر ماند. آیریس جای پایش را روی نوک صخره محکم کرد.

لحظاتی بعد زمین لرزه رخ داد و آیریس را از بالای صخره به پایین پرت کرد ، شتر زرین به سرعت از جای برخاست و به سمت او تاخت. آیریس نای بلند شدن نداشت و شتر او را بلعید.

آیریس با جیغی بلند از خلسه بیرون آمد طوری که صدای آن در تمام کاخ و محله های اطراف آن شنیده شد. چشمانش را باز کرد و سه بار دیگر جیغ کشید ، ملانیا و ماناسه گوش هایشان را از شدت صدا گرفته بودند ، سعی کردند او را آرام کنند ، رنگش پریده بود و تب داشت ، عرق از همه جای بدنش سرازیر بود.

وقتی خود را پیدا کرد و ماناسه و ملانیا را تشخیص داد به سرعت از جایش بلند شد و گفت:
"از شتر متنفرم"

از حرفش متعجب شدند ، ملانیا پرسید: "چه میگویی آیریس؟ چه دیدی؟!"

سعی کرد خودش را جمع و جور کند ، عرق از پیشانی اش پاک کرد و گفت: "کابوس دیدم ... دریاچه ... آری دریاچه ی بالای کوه ... شتر آدم خوار ... بسیار وحشتناک است که توسط موجودی بلعیده شوی"

ماناسه شانه هایش را فشرد و او را در آغوش گرفت: "چیزی نیست ، فقط یک کابوس بود ، باید استراحت کنی چند روز است نخوابیده ای!"

- "نه ... کابوس چنین نیست ... این یک الهام بود ... خطری در کمین است"

ملانیا جلو آمد ، هر دو را در آغوش گرفت و گفت: "ما اهل خطر کردنییم و از تهدید هراسی نداریم"

آیریس کمی آرام شد ؛ خنجرش را بیرون کشید و نوک آن را به اندازه ای که چند قطره خون ریزی کند در انگشت اشاره ی ماناسه فرو برد. قطرات خون را در جامی ریخت و از آن دو خواست اتاق را ترک کنند. تا کنون در وسط روز با ایبلم ارتباط نگرفته بود ، قطره ای بر حروف روی کتفش و قطره ای داخل آتش ریخت.

قصر را ترک کرد و میان بیابان رفت ، به کمک طلسم ، آتش بر افروخت و منتظر ماند. هر چه زمان گذشت اثری از آن جن دیده نمیشد ، آیریس میدانست ارتباط در روز نامعمول اما میخواست امتحان کند. باز هم صبر کرد و خبری نشد. فکری به ذهنش رسید ، میدانست که با یک قربانی همه چیز تغییر میکند. سوار بر شتر کمی تپه های اطراف را جستجو کرد تا گله ای یا حیوانی پیدا کند ، سرش را رو به آسمان کرد.

عقابی را دید که بر فرازش در حال پرواز است ، با خود گفت: "امیدوارم القاء ذهنی از این فاصله اثر کند" بر ذهن عقاب تمرکز کرد ، به او القا نمود تا ارتفاعش را کم کند و به آرامی روی شانه ی آیریس بنشیند. عقاب ابتدا پروازش نامنظم شد و نزدیک بود سقوط کند اما به حالت عادی بازگشت و مطابق القاء ذهنی ، روی شانه ی آیریس نشست. پرنده ی بزرگ و زیبایی بود ، آیریس شاخه های بوته ای خشک را به آتش کشید و آماده شد تا عقاب را قربانی کند.

خنجر کشید و با ضربه ای سریع ، سر عقاب را جدا کرد و خونش را قطره قطره با کف دست به داخل آتش ریخت ؛ لاشه ی پرنده را به طرفی پرتاب کرد و روی زمین نشست تا ببیند چه رخ میدهد. اندکی بعد شعله های آتش شکل خاصی به خود گرفتند و به صورت یک چهره درآمدند که در قسمت چشم و دهان حفره داشت ، آیریس با صدای بلند خندید و گفت: "چرا این شکلی شده ای؟ بسیار کوچک و احمقانه به نظر میرسی!"

- "احمقانه این است که وسط روز مرا به اینجا کشانده ای! میدانی چه انرژی زیادی برای ورود به بُعد مادی صرف میکنم و چند سال از عمرم کوتاه میشود؟"

- "به من مربوط نیست که سختی میکشی! همانطور که گفתי هر چیزی بهایی دارد، من هم بهای سنگینی میپردازم پس حسابی میانمان نیست"

- "برای آن کابوس به اینجا آمده ای؟"

- "آری و میخواهم بدانم شتر زرین و دریاچه ی بالای کوه چه ارتباطی با هم دارند و مفهوم بلبعده شدن توسط شتر چیست"

- "آن الهام از سوی ما شیاطین نبود"

- "پس از سوی کیست؟"

- "نمیدانم"

- "دروغ میگویی"

- "دروغ نیست، اجازه ی دانستن آنرا ندارم؛ اما میتوانم بر حسب تجربه، تأویلی از این کابوس داشته باشم"

- "میشنوم"

- "آن طوفان همان قیامی است که به راه انداخته ای، و فرونشستن آن به معنای فرونشستن قیام و پادشاهی توست؛ شتر زرین همان دلیل فروپاشی فرمانروایی ملکه است که گمان میکنم نماد نژاد یا یک ویژگی قومی یا فردی باشد و به دشمنت اشاره دارد؛ اما از دریاچه ای که بر فراز کوه دیدی چیزی نمیدانم، میتواند محلی باشد که آن فرد در آنجا برانگیخته میشود"

- "محل برانگیختگی؟ منظورت چیست؟"

- "جایی که تصمیم به قیام میگیرد یا این وظیفه را بر دوشش میگذارند"

- "منظورت خدای سامی هاست؟"

ایبلم سکوت کرد، آیریس دستش را زیر چانه اش برد و به فکر فرو رفت. گفت: "چگونه جلوی این اتفاق را بگیرم؟"

- "به تمامی والیان و حاکمانت خبر بده تا مراقب قیام احتمالی باشند و به سرعت تو را خبر کنند و نگذارند قائم در میان مردم سخن بگویند و هر حرکت فردی یا جمعی که رنگ و بوی مذاهب سامی داشت را در نطفه خفه کن" آیریس این را که شنید آماده ی رفتن شد، ایبلم گفت: "صبر کن، وقت آن رسیده که این مطلب را به تو بگویم"

- "چه مطلبی؟"

- "تو برای فتح جهان و به دست آوردن شکوه و بزرگی بیشتر به ثروت نیاز داری آیریس"

- "منظورت چیست؟"

- "شیوه ای خاص و پر سود در کسب ثروت وجود دارد"

- "برایم توضیح بده"

- "ابتدا باید سکه های یکسانی برای مبادلات و تجارت ضرب شوند، قدم نخست ایجاد پول واحد است، پس از آن ارزش گذاری کالاها نسبت به این سکه ها صورت میگیرد و با آنها میتوان مبادله کرد"

- "من چه نیازی به این روش دارم در حالی که همین حالا تمام غذاها و سلاح ها در اختیار من و دربار است؟"

- "با سکه های طلا میتوانی عشایر را اجیر کنی و ملت ها را به بردگی بگیری ، ابتدا با کشتار و جنگ آنها را به زیر بیرق خود درآور و سپس با سکه های طلا آنها را مانند احشام و چهارپایان به اموال خود تبدیل کن"

- "اما من علاقه ای به ثروت ندارم!"

- "چون مزه ای آنرا نچشیده ای ، پیروزی های ساده تو را دچار توهم کرده است ، بدان که فتح بابل و آشور به سادگی فتح یک شهر و چند دهکده ی کوچک نیست ، حتی جادو هم در برابر یک امپراتوری بزرگ ، چندان به کار نمی آید"

- "پس از ضرب سکه های طلا چه کنم؟"

- "بازرگانی که مشتاق به تجارت غذا و سلاح هستند را مجبور کن در مبادلاتشان از سکه های واحدی که ضرب کرده ای استفاده کنند ، طولی نمیکشد که این در میان مردم به قانون تبدیل میشود و معیار برتری شما انسان ها بر یکدیگر ، سکه هایی خواهد شد که تو ضرب کرده ای ؛ این را در میانشان اجرا کن ، مدتی بعد به تو از روشی جدید خواهیم گفت تا بتوانی بدون نیاز به کالا ، با خود آن سکه ها ، سکه های دیگری کسب کنی و به وسیله ی آن ، کرپن ها و پیروان متعصبت را در طبقه ی قدرت و حاکم نسبت به دیگران قرار دهی"

- "بسیار خب ، کاری که گفتمی را انجام خواهیم داد"

آیریس به شهر بازگشت و دو نامه به والیان رگا ، شیز ، اصطخر ، لارسا ، انشان و اکباتان نوشت. در نامه ای اول دستور از این قرار بود که همه ی نیروهای نظامی و کرپن های مستقر در هر شهر با حساسیت شدید در برابر هر گونه نهضتی که رنگ و بوی مذاهب سامی داشته باشد برخورد کنند و نبی را مصلوب کرده و پیروانش را در آتش بسوزانند.

در نامه ی دوم دستور داد معادن طلا و نقره نیز مانند غذا و سلاح از انحصار بازرگانان خارج شده و به مالکیت آیریس و کرپن ها در آید. به این وسیله میخواست با استخراج از آن معادن

، سکه های طلا و نقره ضرب کرده و میان کرپن ها منتشر کند اما هیچکس نمیدانست که آپریس هدفش این است و گمان میکردند میخواهد همه چیز را تحت مالکیت دربار قرار دهد. از این رو عده ای از بازرگانان که با قانون جدید تنها میتوانستند در اقلام محدودی تجارت کنند برای اعتراض نزد آپریس آمدند.

چند روز بعد ، اوایل صبح بود که جلسه ی عمومی با حضور تعداد زیادی از بازرگانان ، نظامیان و کرپن ها برگزار شد و آپریس بعد از مدت ها که اداره ی جلسات را به ملانیا سپرده بود این بار خود حاضر شد و ملانیا نیز مانند همیشه پرچم سیاه در دست داشت.

همه ی کرپن های ارشد آنجا بودند ، ماناسه ، هلیون و سیتانا به همراه ۹ کرپن دیگر ، بر کرسی هایی مانند کرسی آپریس در کنار او و بالای پلکان تختگاه سلطنتی نشسته بودند. هدف آپریس از این نوع چینش برابر این بود که مردم و بزرگان کشور او را نماینده ی یک مذهب بدانند نه صرفا یک حاکم و ملکه ی معمولی زیرا همگان خیلی زود فراموش میکردند که او چه قدرت هایی دارد. نشستن هامن در سمت راست او برای القای این موضوع بود که سلطنت عیلام و سلسله ی پادشاهی آریایی هنوز ادامه دارد و عشایر و آریاییهای متعصب نسبت به داشتن ملکه ای بیگانه و غیر ایرانی ، تحریک به شورش نشوند.

آرتور به همراه جنیان وارد تالار شد ، تعدادی از حاضرین نخستین بار بود که این موجودات را میبینند اما برای حفظ ظاهر و آبروی خود و اینکه ضعف نشان نداده باشند ترسشان رو در خود فرو بردند. آرتور از روی لوحی شروع به گزارش کرد:

"درود بر ملکه و سالار جنگجویان ایرانی ، آپریس و درود بر کرپن های ارشد ، بانو ملانیا و هلیون ؛ با همکاری این جنیان ، ساخت بنای ذیگورات در عمق به پایان رسیده و آماده ی ساخت طبقات بالای سطح زمین هستیم ، به دستور ملکه ، معماری و نقشه ی اتاق ها و راهروهای آن از همه مخفی نگاه داشته شد و تنها تعداد محدودی از آن باخبر اند که مورد اعتماد ملکه هستند."

حضور جنیان فضا را سنگین کرده بود طوری که حتی صدای تنفس کسی هم شنیده نمیشد چه رسد به زمزمه یا گفتگو، آرتور با آن صدای رسایش ادامه داد: "در طول ساخت بنا به دلیل وسعت آن، به کوره های آجرپزی اکباتان و لارسا دستور دادیم تا مصالح مورد نیاز ما را تامین کنند و به همین دلیل با توقفی چند روزه مواجه شدیم اما مصالح به زودی به شوش خواهد رسید"

آیریس گفت: "از وضعیت سپاهیان بگوئید، اتحاد با عشایر در چه وضعی است؟"

آرتور تعظیم کرد و ادامه داد: "تعداد نفرات ارتش اصلی که آموزش های نظامی را پشت سر گذاشته اند و به طور دائم برای زندگی به پادگان ها منتقل شده اند به بیست هزار نفر رسیده است، به همین تعداد از عشایر ماد و پارس به ما ملحق شده اند اما اتحادشان مشروط است و ممکن است هر لحظه آنان را از دست بدهیم؛ از عشایر پارت جز قبایلی اندک که با ما متحد شده اند بقیه با ویشتاسپ پادشاه کیانیان بیعت کرده اند، کیانیان آریایی هایی از قوم پارس هستند که در گذشته به دلیل سلطه ی عیلام در ناحیه خزر و باکتريا ساکن شده و از ادامه ی مهاجرت به ایران خودداری کرده اند، از این رو عشایر پارت آنها را در اصل و نسب نسبت به ما بزرگ میدانند و به ما ترجیح میدهند. بجز سپاهیان و عشایر، مهمترین قطب نظامی ما شبه نظامیان و ساحره های کرپن هستند، دستور شما برای ساخت پادگان و معبد در شهرها تقریبا به اتمام رسیده و دختران داوطلب در تمامی شهرها و حتی در میان عشایر، تحت آموزش های نظامی و سحر قرار گرفته اند، آخرین تعدادی که از کرپن ها به ثبت رسیده کمی بیشتر از هفت هزار نفر است"

آیریس با سر، حرف های آرتور را تایید کرد و از جایش برخاست تا در خصوص مصادره ی معادن توضیح دهد: "چندی پیش دستور دادم تا همه ی معادن مانند ذخایر غذا و اسلحه به مالکیت دربار درآید، از این رو تعدادی از بازرگانان اموال خود را از دست دادند اما به زودی معادل این اموال به آنان بازگردانیده خواهد شد، شما تا کنون پول واحدی نداشتید و از حلقه

های نقره و مس با وزنهای متفاوت برای مبادله ی کالا استفاده میکردید اما از این پس تمامی مبادلات با سکه های یکسان و ضرب شده به وسیله ی ملکه که نقش من بر آنان حک شده است انجام خواهد شد."

بازرگانان با شنیدن این حرف کمی ترسشان ریخت و امیدوار شدند. یکی از آنان که به نظر میرسید به نمایندگی از بقیه سخن میگوید، جلو آمد و با کسب اجازه از آیریس گفت: "بانوی من، داشتن پول واحد بسیار عالی است اما چگونه میتوانید یک معدن خانوادگی را به بهایی اندک با چند سکه معاوضه کنید حال آنکه با نقره و مسی که از آن استخراج میشود میتوان هزاران سکه ضرب کرد"

آیریس با زیرکی پاسخ داد: "تو چگونه میتوانی مالکیت بر آن معدن را به من ثابت کنی؟ ادعای مالکیت نسبت به معدن مانند این است که شخصی بگوید آن دریا یا آن کوه برای اوست؛ میدانم به حکومت ملوک الطوائفی عیلامیان قدیم عادت کرده اید از این رو با شما مدارا میکنم، پس بدانید که با استقرار یک حکومت تمامی محتویات آن سرزمین از کرم خاکی تا دریا و کوه و بیابان ها و مردم و چهار پایان، تحت حاکمیت دربار قرار میگیرد؛ اگر من تصمیم گرفتم مبلغی برای این معادن به شما پردازم برای رایج کردن سکه در میان شما آریایی هاست نه برای برقراری عدالت چرا که در اینجا هیچ بی عدالتی ای اتفاق نیفتاده است!"

لحن آیریس قاطعانه بود و بازرگانان جرأت اعتراض پیدا نکردند زیرا میدانستند او از ثروتمندان و طبقه ی مرفه بیزار است. از طرفی این شیوه ی حکومت برای آریایی ها تازگی داشت زیرا آنان به زندگی عشایری و قبیله ای خو گرفته بودند و اکنون مجبور به کنار زدن سنت های قبیله ای و اطاعت بی چون و چرا از یک زن غیر ایرانی شده بودند.

از هر نظر این با عقایدشان و سبک زندگیشان در تضاد بود اما از ترس جانشان و اینکه میدانستند آیریس به کسی دو بار فرصت نمیدهد و البته هلیون و تروریست های او هیچ

مخالفی را زنده نمیگذارند به ناچار بر تعصبات و سنت های هزاران ساله ی خود پا گذاشته و حتی جرأت نداشتند به مخالفت با ملکه فکر کنند.

آیریس دستور پایان جلسه داد و هزاران حاضر در تالار کاخ اوئو ، گروه گروه از آنجا خارج شدند. آیریس هلیون را به خلوت برد و گفت: "با دستور آخرم ، عده ای قصد توطئه میکنند و میخواهند ذخایر معادن را تا پیش از اجرای دستور از کشور خارج کنند ، به سرعت کرپنها را در اطراف معادن مستقر کن و هر کسی خواست چنین کند او را مصلوب گردان و دیگر نیازی به پرداخت مبلغ معادل به خانواده ی آنها نداریم."

هلیون گفت: "دستور ملکه را اجرا میکنم"



آیریس

فصل سوم: الهه ی مرگ

شوش ، ۱۲۵۲ سال پیش از میلاد مسیح (ع)

نفس نفس زنان از پله های مخوف و مرتفع دیگورات پایین آمد ، صدای تپش قلب خود را میشنوید و از شدت ترس ، عضلات گردنش نیز به تپیدن افتاد. باید تا قبل از تعویض کشیک ، خود را به سیاهچال میرسانید تا بار دیگر شانسی را برای یافتن آن شیء تاریک امتحان کند. چشمانش از تنگی نفس تار شد ، درب آهنین تالار دمونیا را در مقابل خود دید که در قعر زمین و در عمیق ترین سیاهچال دیگورات قرار داشت. دروازه ای با ارتفاع سه متر از جنس فولاد که بر جای آن طلسم های محافظت با علائمی نا مفهوم حکاکی شده بود تا تالار را هم از نفوذ انسان ها و هم از نفوذ جنیان در امان نگاه دارد.

در اثر زنجیر و حلقه های پابند ، مچ پاهایش کبود و خون آلود شده بودند ، زخم های چرکین و عمیق بر مچ دستانش نیز دیده میشد ، صدای قدم های کرپن ها را شنید که با یکدیگر سخن میگویند و در حال پایین آمدن از پلکان هستند ، صدا آنقدر دور بود که سام بتواند محلی برای مخفی شدن پیدا کند. اطراف تالار ، حفره هایی در زمین دیده میشد ، سام مشعل روی دیوار را برداشت تا داخل حفره را ببیند ، کرپن ها نزدیک میشدند. حفره به نظر خالی بود و عمق کمی داشت ، مشعل را سرجایش قرار داد و به محض ورود کرپنها ، داخل حفره پرید.

- "آه ... خسته ام از تاریکی و بوی تعفن این سیاهچال زشت"

- "من نیز از این درب آهنین متنفرم ... اصلا چه چیزی در اینجاست که انقدر برایشان مهم است؟!"

- "شنیده ام ملکه جادوی سیاهی را در این تالار نگه داری میکند"

- "جادوی سیاه؟ یا شاید سلاحی مرگبار برای نبرد با بابل"

- "روناک! به نظرت چه زمانی ما را وارد آنولوس میکنند؟"

- "چه بلند پروازی تو سائرین ، از نگهبانی دمونیا ، به یکباره وارد حلقه ی جادوگران شویم؟"

سام در شرایط بدی بود ، داخل حفره که رفت متوجه شد آنجا نوعی سلول است و زندانیان مفلوک را در داخل آن تا گردن در خاک دفن میکنند تا از نیش حشرات و حمله ی خزندگان به مرگی کند و درد آور دچار شوند. وقتی چشمش به تاریکی داخل حفره عادت کرد و توانست جزئیات محیط را تشخیص دهد ، جمجمه هایی را با فاصله از هم دید که بدنشان در خاک است. وحشت او را در بر گرفت ، با خود گفت: "سام نادان! به هیولایی خدمت میکردی که جهان مانند آن را به خود ندیده است!" نگاهش به یکی از جمجمه ها افتاد که هنوز مقداری گوشت روی صورتش باقی مانده و کرم هایی عجیب مشغول خوردن آن بودند. از دیدن این

صحنه حالش به هم خورد و عَق زد ، توانست جلوی استفراغ را بگیرد اما کرپن ها صدای عَق زدنش را شنیدند.

- "تو هم شنیدی سایرین؟"

- "آری ... آن حفره سه هفته است که زندانی جدیدی داخلش نیست!"

- "یعنی تا کنون دوام آورده اند؟"

- "فکر نمیکنم"

هر دو شمشیر کشیدند و با احتیاط به سوی گودال قدم برداشتند ، سایرین به روناک علامت داد تا مشعل را به سمت حفره بگیرد ، روناک با احتیاط جلو رفت ، در حالی که در دست دیگرش شمشیر بود خم شد و مشعل را داخل حفره برد ، سام را دیدند که خود را به دیواره چسبانیده است ، جا خوردند ؛ سایرین به سرعت سپری را که روی دیوار نصب بود پایین آورد و خواست به وسیله ی آن ورودی حفره را مسدود کند ، سام در این فاصله سعی کرد از گودال بیرون بیاید اما دستبند و پابند داشت و نتوانست خارج شود ، سایرین سپر را روی حفره قرار داد و به روناک گفت: "فوراً هلیون را خبر کن"

روناک به سمت پلکان دوید ، سام هنوز فرصت داشت ، باید کاری میکرد ، باید خود را نجات میداد ، این بار نمیتوانست از خشم آیریس فرار کند ؛ روی پنجه ی پاهایش ایستاد و سعی کرد با دستانش سپر را کنار بزند ، قدش نمیرسید ؛ دو جمجمه را از بدنشان جدا کرد و زیر پای خود قرار داد و با تمام قدرت خواست سپر را تکان دهد که سایرین روی سپر ایستاد و مانع شد.

سام همچنان تلاش میکرد اما نمیتوانست کاری کند ؛ فکری به ذهنش رسید ، شروع کرد به کندن خاک لبه های حفره ، تا سایرین به همراه سپر به داخل گودال سقوط کند ؛ استخوان

فک مجموعه ای را جدا کرد و با آن شروع به کندن نمود ، اما سایرین متوجه قصدش شد و از روی سپر کنار پرید ، شمشیر را بالا گرفت و منتظر ماند تا سام از گودال خارج شود.

سام سپر را کنار زد و به سختی از گودال بیرون آمد ، از شدت عمیق بودن زخم ، استخوان مچ دستش کاملا دیده میشد ، بی توجه به دردش سپر را مقابل خود حائل کرد و به دیوار چسبید. سایرین فریاد زنان به سمتش هجوم برد. با سپر ، چند ضربه ی شمشیر را مهار کرد اما ضربه ی بعدی را سایرین از زیر سپر عبور داد و پای راستش را زخمی کرد.

با این زخم ، سام ، سپر را رها کرد و خود نیز نقش بر زمین شد. سایرین که او را ناتوان دید شمشیرش را غلاف کرد و دست به سینه روبروی او ایستاد. با لحن تکبر آمیزی گفت: "میدانی معماری این بنا را خدایان به آیریس آموخته اند و هیچ راه گریزی ندارد؟ از آن گذشته کدام احمقی راه فرار را در قعر سیاهچال جستجو میکند؟"

سام پاسخی نداد و در حال خونریزی ، به درب تالار دمونیا نگاهی انداخت ، سایرین با کنجکاوی و خشم به سمتش رفت ، موی سرش را گرفت و گفت: "اینجا در پی چه بودی؟ دمونیا؟ از آن چه میدانی؟"

پاسخی نداد ، سایرین با عصبانیت فریاد زد: "داخل آن چیست؟ پاسخ بده وگرنه ... " سام از هوش رفت. صدای قدم های عده ای به گوش میرسید که از پلکان پایین می آیند. هلیون همراه ماناسه ، روناک و گروهی از کرپن ها با سرعت خود را به تالار دمونیا رسانیدند ؛ هلیون بی توجه به سام به سمت درب فولادین دوید ، دستانش را روی آن گذاشت و تمرکز کرد. سایرین با کنجکاوی حرکات هلیون را زیر نظر داشت. وجب به وجب دستش را روی قسمت های گوناگون آن میگذاشت و وردی زیر لب میخواند تا مطمئن شود طلسم ورودی شکسته نشده باشد.

کرپن ها سام را به زندان برگرداندند ، ماناسه خطاب به سایرین گفت: "چگونه به اینجا آمد؟"

- "وقتی کشیک عوض شد چند لحظه از بازگشت ما به اینجا میگذشت که صدای او را از داخل آن حفره شنیدیم"

- "عجیب است که توانسته از نگهبانان طبقات بالایی عبور کند"

- "او را میشناسید بانوی من؟ اینجا در پی چه بود؟"

ماناسه گفت: "اجازه دانستن اینها را ندارم ، همینقدر بدان که او در گذشته به ملکه نزدیک بود اما مغضوب آیریس شد و اکنون سه سال است که در سیاهچال به سر میبرد." سائرین و روناک به فکر فرو رفتند.

هلیون همچنان مشغول واکاوی درب فولادین بود و به مکالمات آنها توجهی نداشت ، اندکی بعد در چشمان سائرین خیره شد ، در حالی که لبخند هولناکی بر لب داشت ؛ سائرین ترسید ، ارتباط چشمی با هلیون را قطع کرد و سرش را پایین انداخت. هلیون جلو آمد ، در گوش سائرین با صدایی شبیه به صدای مار و لحنی عجیب گفت: "میدانم تشنه ی چه هستی ، او نیز تشنه ی توست ، حتی میخ فولادی او هم ، از تو سخن میگوید!"

سائرین وحشت زده پرسید: "بانوی من ، منظورتان چیست؟!"

هلیون در پاسخ ، تنها چشمکی به او زد و همراه ماناسه سیاهچال را ترک کردند.

سائرین منتظر ماند تا دور شوند ، سپس روناک را به گوشه ای برد و با صدای لرزان گفت: "منظورش چه بود روناک؟! چه میگفت به من آن جادوگر نفرت انگیز؟!"

- "به گمانم از کنجکاوای ما نسبت به تالار مطلع شده است!"

- "آن جوان زندانی ... او میدانست ..."

- "به راستی در پی چه چیزی جانش را این چنین به خطر انداخت ...؟!"

- "نمیدانم روناک ... و فکر نمیکنم هرگز به این راز پی ببرم ... تنها هلیون و ملکه از راز آن تالار باخبر هستند"

چشمانش را باز کرد ، هنوز تار میدید اما میتواندست تشخیص دهد کجاست ، خود را بر سنگ فرش خونین سلول جدیدش یافت ، نگاهی به زخمش انداخت ، آنرا با پارچه ای بسته بودند ؛ دستبند و پابندش را نیز باز کرده بودند ، تنها نور محیط ، مشعلی بود که بر دیوار بیرون زندان قرار داشت و روبروی سلول او ، افراد دیگری نیز در سلول های تک نفره بودند.

سیاهچال بزرگی بود و صدای ناله ی زندانیان و گاهی زمزمه هایشان به زبان های گوناگون از فاصله های دور منعکس میشد ، بیشترشان سامی و پیروان ابراهیم (ع) بودند و تنها دلیل زنده ماندنشان اطلاعاتی بود که نسبت به یارانشان داشتند و آیریس نمیتوانست آنها را ذهن خوانی کند.

- "نمیخورم ... این گوشت خوک است ... رهایم کنید" صدای یکی از زندانیان بود که سینی غذا را به بیرون پرتاب کرد و زندان بان که مردی بی رحم بود او را مورد ضرب و شتم قرار داد. سام با کنجکاوای گوشش را تیز کرده بود تا بفهمد قضیه از چه قرار است. با خود گفت: "غذای به این لذیذی؟ آنهم در اعماق سیاهچال؟! ... اینجا چه خبر است ... چرا آنرا نمیخورد؟!"

زندان بان برای سلول روبرویی او مانند همان غذا را آورد ، گفت: "اگر آنرا نخوری خواهی مرد ، اما به تو اطمینان میدهم مرگ آسانی نخواهی داشت"

مردی میانسال با لباس های پاره از تاریکی انتهای زندان جلو آمد و با تردید ، سینی غذا را از زیر نرده ها گرفت. شروع به خوردن کرد ، صدایی شنید که میگفت: "نخور ... عقلت را از دست داده ای؟! " بی توجه به آن به خوردن ادامه داد. جامی را که در سینی بود بویید و با اینکه میدانست شراب است آنرا سر کشید. زمزمه ها از همه جا بلند شد و سعی میکردند مانع از خوردن او شوند اما بی توجه به کارش ادامه داد. طولی نکشید که غذا را تمام کرد و به دیوار تکیه داد ، سام خیره به او غرق در افکار و احتمالات بود که چه اتفاقی در حال رخ دادن است

و مگر خوردن یک غذا چه اهمیتی دارد ، حس کنجکاوی اش نمیگذاشت به مشکلات خود فکر کند.

در سه سال اخیر آیریس را بسیار عصبانی کرده بود و افکار خائنانه اش باعث شد ملکه او را مجبور به انتخاب کند. یا خانواده اش قربانی او شوند و یا او قربانی خانواده اش گردد و سام دومی را انتخاب کرد ، هرگز نمیتوانست از دیگورات خارج شود زیرا زنده ماندنش از سحر بود و اگر از آن شیء تاریک فاصله میگرفت ، استخوان داخل ریه اش او را در چند ثانیه به کشتن میداد ، برای همین تصمیم گرفت آن شیء را از تالار دمونیا بدزد.

اندکی بعد ، زمزمه ها خاموش شد و سکوت تمام سیاهچال را در بر گرفت ، صدای قدم های فردی می آمد که به سوی سلول سام در حرکت بود ، سرش را به میله ها چسبانید و سعی کرد ببیند کیست اما دید نداشت ، زندان بانان احترام نظامی گذاشتند. با قدم های آهسته و بی اعتنا به دیگران در راهرو حرکت میکرد ، وارد میدان دید سام شد ، ردای سیاه کرپن ها را برتن داشت و از قد بلند و شیوه ی راه رفتنش ، سام حدس زد که باید آیریس باشد. روبروی سام که رسید سرش را به سمت سلول آن مرد چرخانید و با اشاره از زندان بان خواست درب را باز کند.

خم شد و وارد سلول شد ، آن مرد ابتدا بی اعتنا بود اما وقتی آیریس نزدیک شد کمی ترسید و شروع کرد زیر لب ذکر گفتن ، آیریس در چشمانش خیره شد و با همان حالت افعی وار شروع به ذهن خوانی کرد ، چند ثانیه بیشتر طول نکشید ؛ لبخند زنان گفت: "اختیار شکمت را نداشتی و حالا دخترت ساره تاوان آن را خواهد داد" مرد زندانی وحشت زده و خشمگین به سمت آیریس حمله کرد که آیریس به راحتی و با کشیدن تیغه ی شمشیر بر گردنش او را غرق در خون نمود. با آرامش از سلول بیرون آمد و بی توجه به سام به سمت خروجی سیاهچال قدم برداشت.

عرق از پیشانی سام سرازیر بود و با خود گفت: "کاملا افسار پاره کرده است ، هیچ جلوه ای از آن آیریسی که میشناختم درونش نیست ، آن فرد مرده و این یک حیوان است در کالبد او"

نگاهش را از روی جسد خونین سلول مقابلش برداشت و به دیوار تکیه داد ، آنقدر غرق در فکر بود که گویی در خلسه است و از محیط پیرامون منقطع شده ؛ چه ارتباطی میان آن غذاها و ذهن خوانی آیریس از مرد زندانی بود؟ با خود گفت: "شاید درون غذاها سمی ریخته بود و باعث میشد بتواند ذهنشان را بخواند ... یا شاید ... شاید مشکل از خود غذاها باشد ... "

غروب آن روز وقتی از شدت خستگی و زخم های عمیقش به خواب رفته بود ، با تکان های بدنش بیدار شد و چشمش به زندان بان افتاد.

- "باید بروی ، بلند شو" از گرسنگی و تشنگی گیج بود اما یکی از کرپن ها را در چند قدم دور تر از سلول دید که کلاهش نمیگذاشت صورتش دیده شود ، کمی به خود آمد و با دقت بیشتر به او نگرست و متوجه شد ماسک فلزی بر صورت دارد ؛ دو سرباز همراهش زیر بغل سام را گرفتند و چند قدم که روی زمین کشیدنش توانست با پای خود راه برود.

به خروجی سیاهچال که نزدیک شدند کرپن برگشت ، چیزی شبیه به حباب در دستانش بود و در مرکز آن نوری دیده میشد ؛ وردی به زبان آرامی خواند و حباب را به صورت سام کوبید ؛ همه جا برایش سیاه شد ، نه چیزی میشنوید و نه میدید ؛ نای فریاد زدن نداشت و سربازان او را وادار به حرکت میکردند. پرده ی سیاه چشمانش به رنگ آبی تغییر کرد و در همان حالت ماند ، با خود گفت: "این چه جهنمی است ، مگه من چه تهدیدی هستم که این چنین شکنجه ام میکنند" صدای سوت گوشخراشی را میشنوید که لحظه ای قطع نمیشد.

مدت نسبتاً طولانی به راه رفتن و چرخیدن در دالان های معبد و بالا و پایین رفتن از پله ها گذشت ، ایستادند ؛ به تدریج حواس بینایی و شنوایی سام به حالت عادی برگشت و پرده ی آبی رنگ از مقابل چشمانش کنار رفت ، کرپن را دید که دروازه ی بلندی را باز میکند. راهروی تاریکی بود و تنها دو مشعل در دو طرف آن دروازه قرار داشت ، وقتی آنرا باز کردند چیزی داخلش دیده نمیشد و تاریکی محض بود ، دو کرپن با ماسک های نقره بر صورت از آنجا بیرون آمدند و زیر بغل سام را گرفتند چرا که سربازان اجازه ی ورود نداشتند.

در فاصله ای بسیار دور از ورودی ، نوری دیده میشد ، عجیب بود که کرپن ها بدون مشعل ، مسیر را میدیدند و گویی تاریکی را از خود میدانند و با آن مأنوس هستند. سام تهی بود و دیگر احساس ترس نداشت ، میدانست زندگی اش در همان لحظه که آیریس ریه اش را سوراخ کرد به پایان رسید ، پس از آن هرچه بود ، تنها کابوس بود و هیچ شباهتی به زندگی نداشت. به آن نور رسیدند ، کرپنی پشت به آنان داخل یک فرو رفتگی کروی قرار داشت و در مرکز آن دایره ایستاده بود ، با دستانش به بقیه علامت داد که آنجا را ترک کنند. سام ایستاده و منتظر بود ببیند به ملاقات چه کسی آمده است.

کرپن چرخید و ماسک نقره را از صورت برداشت ، هلیون بود. پوچ تر و عبوس تر از همیشه در اعماق تاریک ترین تالار ذیگورات ، سام با دیدن او عصبانی شد و میخواست خرخره اش را بچوّد اما میدانست کاری از پیش نمیبرد.

هلیون با لحن زننده ای گفت: "تلاشت را برای پیدا کردن آن شیء دوست داشتم ... انسان گاهی در ناامیدی مطلق هم میتواند کائنات را به شگفتی وا دارد!"

- "دستگاه مخوفی را به راه انداخته اید و از ضعیف ترینی چون من واهمه دارید ، ترستان نشان میدهد چقدر پوچ هستید"

هلیون نزدیک تر شد و لبخند زنان گفت: "ترس آنقدرها هم بد نیست سام ، اگر ما را شکست ناپذیر کند حاضرم بر سر کوچکترین تهدیدی هم خطر نکنم"

- "بخاطر تو بود ... آیریس را تو تغییر دادی ... من او را میشناختم ... همش تقصیر تو بود ..."

- "خوشحالم که مرا منشأ اثر دانستی و حرف پیشینت را که پوچ نامیدن من بود ، پس گرفتی" سام که از بازی های ذهنی هلیون متنفر بود دستانش را مشت کرد و با خشم پرسید: "از من چه میخواهی؟"

- "خودت را مخاطب این سوال بدان ، از خودت ، از سام چه انتظاری داری؟"

- "کافیست! مرا به بازی نگیر، من از مرگ نمیترسم"

هلیون خشمگین شد؛ وردی خواند، سام گدازه ای آتشین را درون سینه اش حس کرد و بر زمین افتاد، سرفه کنان و با صدای گسسته گفت: "میخواهم... میخواهم خانواده ام را نجات دهم... همین... جان خودم اهمیتی ندارد"

هلیون ورد را معکوس کرد و لبخند زنان گفت: "پس اجازه بده در این کار به تو کمک کنیم"
- "منظورت چیست!؟"

- "برای نجات خانواده ات، بخشیدن جانت کفایت نمیکند؛ ما روحت را میخواهیم، باید برای ملکه خون بریزی سام، وگرنه من قلبت را نشانه میگیرم و خانواده ات را در برزخی گرفتار میکنم که آرزوی مرگ کنند"

سام مشتش را گره زد، خواست به سمت هلیون خیز بردارد اما متوجه شد که دستبند و پا بند ندارد و آنها از قصد او را آزاد گذاشته اند که امتحانش کنند، منطقی فکر کردن در آن شرایط سخت بود اما سام احساساتش را مهار کرد. با لحن سردی گفت: "با وجود آن همه جنگجوی نیرومند و ساحره ها، در این بدن ضعیف و در حال مرگ چه یافتید که برای اجیر کردنم، خانواده ام را تهدید میکنید، چه کاری از من برای آیریس ساخته است!؟"

- "صداقت... تو با او صادقی و احساساتت را مخفی نمیکنی هر چند که قصد کشتنش را داشته باشی... آیریس مردان قابل اعتماد زیادی در کنارش ندارد اما همیشه به بازگشت تو امیدوار بود چرا که نفاق و دو رویی در نزدیکانش موج میزند، با آنکه آنها میدانند آیریس ذهنشان را میخواند اما نمیتوانند از این افکار دست بکشند و خودشان را درست کنند، آیریس نمیتواند همه را اعدام کند، در اینصورت بر چه کسی میخواهد فروانرویایی کند؟ بر گورستان!؟"

- "عجیب است که این سخنان را از زبان تو میشنوم! گمان نمیکردم صداقت و ارزش های انسانی را درک کنی"

- "می بینی سام؟ هر يك از ما بخشی از نور و بخشی از ظلمت درون خویش داریم ، تنها نسبت آنها متفاوت است ؛ پس هرگز مرا شر مطلق ندان که من برای هدفی بزرگ خون میریزم و از آلوده شدن دست ملکه به اعمال پلید جلوگیری میکنم تا هر چه بدنامی است برای من و هر چه شکوه و قدرت و محبوبیت است برای ملکه باشد ؛ به راستی چه کسی از من نسبت به آیریس فداکارتر است؟" هلیون دهانش را نزدیک گوش سام برد و با لحن آرامی ادامه داد: "گاهی هفته ها نمیتوانم از این ذیگورات خارج شوم زیرا جانم در خطر است و مخالفان قسم خورده ی فراوانی دارم که حاضرند برای کشتن من جانشان را بدهند"

هلیون در تک تک کلماتش به تمسخر گرفتن سام و تحقیر او ملموس بود ، از آزار روحی دیگران لذت میبرد و دوست داشت آنها را در مارپیچ ذهن خلاق و باهوش خود گرفتار کند ، گویی از این کار تغذیه میکرد. سام دیگر هیچ حسی نداشت و برای لحظه ای فکر کرد ، همه ی ارزش هایی را که به آن پایبند است رها کند.

سرش را پایین انداخت ، نگاهی به زخم مچ دستانش کرد و با اندوه گفت: "من در اختیار شما هستم"

- "سام! اگر سعی به کشتن خود کنی بدان که من نیت تو را میخوانم و خانواده ات باید تاوان پس بدهند" سپس مشتی خاک از داخل محرابِ کروی برداشت ، وردی خواند و خاک را به سمت چپ خود فوت کرد. ذرات خاک به شکلی غیر عادی که گویی جان گرفته اند ، در هوا به پرواز درآمدند و در تاریکی محو شدند.

اندکی بعد همان کرپن که سام را از سیاهچال بیرون آورده بود وارد شد ، در حالی که زنجیری با تکه های استخوان در دست داشت. هلیون آنرا گرفت و در مقابل چشمان سام از انگشت خود آویزان کرد ، گفت: "جادویی که تو را زنده نگه داشته است در این شیء حبس شده ، اگر از این گردنبند دور شوی خواهی مرد" سام جلو آمد و خواست آنرا بگیرد که هلیون دستش را کشید و جمله ی دیگری گفت: "این را بدان که انتقال این جادو به شیء دیگر برای من سخت نیست" سام آنرا گرفت بر گردن انداخت.

- "کی به دیدار ملکه میروم؟"

- "هیچوقت"

- "منظورت چیست؟!"

- "از این پس به من خدمت میکنی ... نیازی به دیدن ملکه نیست ، این سیتانا است و فرمان مرا از او دریافت خواهی کرد ، مرخصید"

... سه روز بعد ...

چشمانش را گشود ، تار میدید ، خود را بر روی تختی از جنس سنگ یافت ؛ چند پزشک مشغول مداوای زخم هایش بودند ، به آنها نگاهی انداخت ، ریش سپید و کلاه نمدی بر سر و ردای قهوه ای به تن داشتند. زخم هایش با ماده ای پر شده بود و آنها را با پارچه های داغ که همان جا در آب جوشانیده بودند می بستند.

سام کم کم متوجه شد که از سیاهچال تا کنون همچنان در داخل این بنای بزرگ است ، زمانی که به زندان افتاد تنها قسمت های زیر سطحی دیگورات ساخته شده بود اما در طول سه سال آنرا به این صورت تکمیل کرده بودند. مداوا که تمام شد برخاست و به سمت خروجی آن اتاق رفت ، وقتی از در بیرون آمد سیتانا را دید که پشت سرش منتظر اوست و همچنان ماسک نقره ای را از صورت برداشته. گفت: "چرا صورتت را پنهان کرده ای؟"

- "باید برویم ... " جلو افتاد و سام پشت سرش حرکت کرد. به درب بلندی مشابه درب کنیسه ی هلیون رسیدند که روی آن عبارت آنولوس به زبان آرامی نوشته شده بود. وارد که شدند آنجا بر خلاف تالارهای دیگر ، تاریک نبود و در هر چند قدم یک آتشدان قرار داشت. صدها ساحره و جنگجو در آنجا گروه گروه مشغول گفت و گو و کار بر روی نقشه ها و اشیاء تاریک بودند. به میز چوبی گردی رسیدند که روی آن صدها شعاع حول مرکز دایره حک شده بود و

در انتهای هر شعاع حروفی عجیب نقش بسته بود؛ اطراف میز سه ساحره و یک مرد جوان مشغول گفتگو بودند و وقتی سیتانا آمد سکوت کردند.

- "این سام است و با شما کار خواهد کرد" سیتانا این را گفت و سراغ گروه های دیگر رفت. ساحره ها اعتنایی نکردند اما آن جوان جلو آمد و به سام گفت: "من آدریان هستم" موهای روشنی داشت و چهره اش به بیگانگان شبیه بود.

سام پرسید: "ایرانی نیستی؟"

- "اهل لیدیا هستم و خانواده ام از یونان به آنجا مهاجرت کرده اند"

یکی از ساحره ها به خطوطی از شعاع دایره اشاره کرد و گفت: "در نقطه ای مرتفع از شهر نیرویی به ابطال سحر میپردازد، ممکن است انسان باشد یا اینکه تنها کتابی مدفون در آنجاست؛ تنها چیزی که از آن مکان میدانیم این است که در حد فاصل یک چاه آب و یک نخل واقع شده"

آدریان با ناراحتی به ساحره گفت: "با این جزئیات کم چگونه میتوانیم آنرا پیدا کنیم!"

- "چون سحر گریز است نمیتوانیم آنرا مکان یابی کنیم"

سیتانا بازگشت و گفت: "برای این مأموریت سه روز به شما مهلت میدهم"

برای اولین بار بود که بنای ذیگورات را از بیرون میدید، پنج طبقه ی مرتفع از سطح زمین بالا آمده بودند، نمای بیرونی آن از آجرهایی با روکش طلایی، ساختمان را مانند خورشید درخشان کرده و انعکاس آفتاب در آن خیره کننده بود. در بالاترین طبقه، اتاق و عبادتگاه آپریس قرار داشت که سقف هرمی آن از سنگ های آبی رنگ یک دست پوشیده شده و پرچم سیاه و بزرگی در بالاترین نقطه ی معبد نصب بود.

سام همچنان مات و مبهوتِ شکوه این سازه ی عجیب بود که آدریان گفت: "تا کنون چغازنبیل را ندیده ای؟"

- "این نام معبد است؟"

- "آری مگر تو ... پس چگونه وارد آنولوس شدی اگر از دروازه وارد نشده ای؟"

- "من در سیاهچال بودم ، از سه سال پیش ، در آن زمان تنها قسمت زیرین را ساخته بودند ، یک بار دیگر نامش را بگو؟"

- "چغازنبیل"

- "به چه معناست؟"

- "نمیدانم! اما این اسم ، انتخاب هلیون بود"

- "چه اسم عجیبی"

اطراف معبد که از شوش فاصله داشت ، کرپن های رده پایین و تحت آموزش ، مشغول ساختن خانه بودند و شهری جدید در کنار شوش در حال شکل گیری بود و بردگان و کارگران لحظه ای از ساخت و ساز دست نمیکشیدند. در این سه سال چیزهای زیادی تغییر کرده بود ، هر دو سوار بر شتر به تندیس آیریس رسیدند که از سنگ گرانیت ساخته شده و شاید چهار متر ارتفاع داشت. کرپن ها هنگام عبور از کنار آن بر تندیس دست میکشیدند و همزمان وردی زیر لب میخواندند. سام با تعجب به آن خیره بود و حرکت نمیکرد. آدریان پرسید: "چرا ایستادی"

- "این تندیس! ... آیا خود آیریس دستور ساختن این را داده؟"

- "آری ... تندیس های کوچک و بزرگ بی شماری از ملکه ساخته شد و اکنون تمام نقاط امپراتوری پر از این مجسمه هاست"

- "اما ... آیریس ... او ... او اینگونه نبود"

- "مگر تندیس ساختن چه اشکالی دارد ، او نماینده ی خدایان است و مردم باید تمثال های او را پرستش کنند"

سام سرش را پایین انداخت ، بعد از مکث کوتاهی به حرکت ادامه داد. به یاد ساده زیستی آیریس افتاد و حتی بارها از اینکه او را بانو خطاب کردند خشمگین شد و گفت مرا همان آیریس بخوانید ؛ اما اکنون هیچ جلوه ای از آن دختر باقی نمانده بود. به سمت شوش حرکت کردند.

ارگ های بلند شوش از فراز تپه ها دیده میشد و هر چند متر یک برج و بارو ساخته بودند. نقش ملکه همه جا دیده میشد و سام هرگز نمیتوانست این میزان از تغییرات را تصور کند. گویی تمدنی جدید پی ریزی شده بود و همه چیز را از نو ساخته بودند. وارد شهر که شدند در محل کاخ نپیریش مردم صف بسته بودند. سام از آدریان پرسید: "اینجا چه خبر است؟"

- "مردم برای بازپرداخت قرض هایشان صف بسته اند ، کرپن ها بسیار سخت گیرند و هیچ مهلتی به بدهکاران نمیدهند"

- "قرض هایشان؟"

- "آری ... مبلغی را به خواست خود قرض میگیرند و مقداری بر آن اضافه کرده و در موعد مقرر باز پس میدهند ، جادوگران آیریس به قدرت عجیبی در این کشور تبدیل شده اند و اشراف قدیمی و سران قبایل آریایی را به کل کنار زده اند"

- "در میان کرپن ها ، مردان نیز هستند؟ تا جایی که به خاطر دارم همگی از دختران جوان بودند!"

- "هستند اما حق آموختن سحر ندارند ، مانند من و تو که دستورات میدانی را اجرا میکنیم ، کارهایی که برای زنان دشوار است"

شهر پر جمعیت تر و باشکوه تر از گذشته بود ، بیرق های سیاه ، سربازان منظم و یکدست با زره های فولادین و شمشیرهای خمیده ، صنایع توسعه یافته ، معادن آهن و مس ، گندم زارها

و سیلوهای پر ؛ آیریس شوش را از نو ساخته بود زیرا بعد از فتح شهر چیز زیادی از آن باقی نمانده بود اما اکنون همه چیزش تازگی داشت.

مردم از کودک تا پیر مانند چهارپایان کار میکردند تا سهم خانواده ی خود را به سیلوها و انبارها بپردازند ، هر چند مزد خوبی داشت اما اگر نمیتوانستند آنرا تامین کنند مجازات مرگ در انتظارشان بود ؛ از این رو بسیاری از کشاورزان که گرفتار خشکسالی بودند ، از کرپن ها سکه قرض میگرفتند و کمبود منابع را از بازرگانان خارجی جبران می نمودند و راه دوم نیز استفاده از سحر و دفع خشکالی بود.

آدریان که سام را ساکت دید پرسید: "چرا؟ ... چرا در سیاهچال بودی؟"

- "با آیریس به مشکل خوردم"

آدریان بهت زده و با تعجب گفت: "ملکه؟! ... چه میگویی! ... یعنی ملکه را از نزدیک میشناسی؟"

- "آرام باش صدایمان را میشنوند ... داستانش مفصل است ... گمان نکنم اجازه ی گفتنش را داشته باشم ... هلیون قطعا مطلع میشود و از استخوان هایمان گردنبند میسازد!"

- "آری ... آری من هم به دنبال دردسر نیستم ... لازم نیست چیزی در این باره بگویی ... اریحا گفت در نقطه ای مرتفع از شهر"

- "در نقطه ی مرتفع مگر چاه آب میزنند؟!"

- "به گمانم این نکته انتخاب هایمان را محدود میکند"

سوار بر شتر به نقاط شمالی شهر که مرتفع تر بود تاختند ، به آب نمایی رسیدند که مجسمه ای از یک شیطان در وسط آن قرار داشت و در اطراف حوض ، خزه و گیاهان مختلف روییده بود. آدریان گفت: "بهتر است از یکدیگر جدا شویم و قرارمان غروب آفتاب در کنار این حوض است ، دقت کن که آنچه در پی اش هستیم ممکن است دفینه و کتابی باشد که آنرا در عمق خاک قرار داده اند"

سام با سر تایید کرد و هر یک جداگانه مسیری را در پیش گرفتند. وقتی تنها میشد همان حس پوچی و بی هویتی به سراغش میامد ، گاهی سخنان قیدار را به یاد می آورد که درمان زخم های روحش بود اما چه باید میکرد ، به سوی کدامین نور خیز برمیداشت حال آنکه پیرامونش مملو از تاریکی و سقوط بود. جلوه ی آن نور ، جلوه ی آنچه که احساس میکرد در زندگی اش گم شده ، آن آینه را در کجا میافت؟ زمانی گمان میکرد که آن گمشده آیریس است ، اکنون که تصویر واقعی او را دیده بود گویی درونش مانند خوشه ی گندمی شده که شعله ای از آتش آنرا به خاکستر و نیستی بدل میکند.

- "پدر جان ... میدانی نزدیک ترین چاه آب در این محله کجاست؟"

پیرمردی رهگذر بود که داس بر دوش داشت ، گفت: "چاه آب؟ ... در پی چه هستی پسر؟ ... اگر تشنه ای یا میخواهی شترت را سیراب کنی خانه ی من در این نزدیکی است"

- "نه ممنونم ... به دیدار کسی میروم که با من در کنار چاه آب وعده کرده است اما نمیتوانم آنرا پیدا کنم"

- "در قسمت مرتفع شهر ، چاه نیست اما کمی بالاتر ، چشمه ای قرار دارد که مردم مانند چاه ، دورش را آجر چیده اند ؛ آن برج دیدبانی را میبینی؟ به آن سمت حرکت کن به صومعه ای خواهی رسید که جادوگران در آنجا عبادت میکنند ، نزدیک صومعه و در کنار صخره ای مرمرین ، چشمه را خواهی یافت"

محله های تنگ و تو در تو با خانه های به هم چسبیده و متراکم ؛ هیچ بنای کاهگلی یا خشتی دیده نمیشد ، نزدیک ظهر بود و آن تلاطم و رفت و آمد مردم کمی فرونشست. مسیر ، شیب زیادی داشت ، در جاهایی هم پلکان سنگی برای رفت و آمد به مناطق شمالی شهر ساخته بودند. سام در پی چشمه و نزدیک صومعه به بنایی سنگی شبیه به قربانگاه رسید ، مانند قربانگاه های کاهنان در زمان عیلامی ها ، از پله ها بالا رفت ، از نحوه ی چینش سنگ ها مشخص بود که به تازگی ساخته شده است ، به فرورفتگی بالای آن که رسید مقداری خون جمع شده بود.

خم شد و به قطرات آن نگاه کرد ، به نظر میرسید تازه لخته شده باشد ، اطراف را که واکاوی کرد موهای سپید بر زمین ریخته بود که به پشم چهارپایان شباهت داشت. سرش را پایین انداخت ، به آرامی و با ناامیدی از پله های قربانگاه پایین آمد ، سوار بر شتر به سمت صومعه حرکت کرد.

ساحره های جوان و جاه طلب برای کسب قدرت بیشتر و اینکه توان رقابت با کرپن های دیگر را داشته باشند تا بتوانند وارد ذیگورات یا حتی آنولوس شوند به کمک قربانی ، جادو و ارتباطشان با شیاطین را افزایش میدادند. هلیون به گروهی بی رحم و خونریز نیاز داشت از این رو نزد ملکه این فعالیت ها را موجه و منطقی جلوه میداد ، از طرفی خود آیریس هم کاملا تغییر کرده بود ؛ به نظر میرسید سنت مهلک قربانی انسان این بار بصورت سازمان یافته و گسترده تحت مناسک مذهبی ، بار دیگر در میان آریایی ها رواج یابد. حال آنکه پیش از نهضت کرپن ها ، این مناسک بسیار محدود و سالانه برگزار میشد.

صومعه ی جادوگران شلوغ بود و صدای خنده و جشن از آنجا شنیده میشد ، سام با بی اعتنایی به مسیرش ادامه داد و بعد از اندکی گشتن موفق شد آن چشمه را پیدا کند. یافتن آن صخره ی مرمرین سخت نبود و زیر نور آفتاب جلوه ی زیبایی داشت. سام از شتر پیاده شد و صورتش را در آب شست ، حیوان را هم سیراب کرد. به یاد آورد که اریحا در مورد نخل چه گفته بود. هر چه اطراف را گشت هیچ نخلی دیده نمیشد.

با پای پیاده به گشتن ادامه داد ، متوجه بوته ای غیر عادی شد ، نزدیک تر رفت و دید که گیاهان مختلف روی هم انباشته شده اند و در خاک نیستند ، گویی کسی بخواهد چیزی را پنهان کند. علف ها را کنار زد و چیزی را دید که انتظارش را داشت ، تنه ی نخلی بود که از بیخ آنرا قطع کرده بودند.

سام با خود گفت: "باید کار یک نفوذی باشد که به آنولوس راه پیدا کرده" حد فاصل تنه ی بریده ی نخل و چشمه را قدم به قدم بررسی کرد تا ناهنجاری را پیدا کند. چیز غیر عادی ای

وجود نداشت و خاک و سنگ ها در حالت طبیعی بودند. به ناچار باید کندن زمین را شروع میکرد.

ساعت ها به کار مشغول بود ، از غروب هم گذشت و میدانست باید به محل وعده گاه بازگردد اما چیزی تا پایان کار نمانده بود. در آن تاریکی تنها باید منتظر برخورد بیل با یک جسم میبود چرا که چیزی دیده نمیشد.

صدای برخورد را شنید ، با کنجاوی و هیجان شروع به خارج کردن دفینه کرد ، تاریک بود و ترجیح داد به وعده گاه برود. مسیر را به سختی پیدا کرد و چند باری هم گم شد تا سرانجام به آب نما رسید ، آدریان لبه ی حوض نشسته بود و خسته به نظر می آمد.

- "چقدر دیر کردی ... گمان کردم گریخته باشی"

سام دفینه را از خورجین شتر در آورد و به آدریان داد. آدریان به سرعت مشعل را به سمتش گرفت ، گلی بود. آنرا در آب شست و دوباره نگاه کرد ، یک ورق فلزی از جنس مس که روی آن حروفی به یک زبان ناشناخته دیده میشد.

سام پرسید: "چیزی از آن فهمیدی؟"

- "تا کنون چنین خطی را ندیده ام ، اما برخی از علائم ، مشخص است که اعداد هستند ، او سه روز به ما مهلت داد اما اگر همین حالا آنرا ببریم نظر مثبتی به ما پیدا خواهد کرد ، کارت عالی بود سام ، من که فقط دور خودم چرخیدم"

به سوی چغازنبیل بازگشتند ، آن شیء نزد آدریان و در پارچه ای پیچیده شده بود. وقتی وارد آنولوس شدند عده ای از ساحره ها بر زمین افتادند ، صحنه ی عجیب و ترسناکی بود. سیتانا وحشت زده به سمتشان دوید و گفت: "آنرا از اینجا خارج کنید احمق ها ..."

آنها را تا کنیسه ی هلیون همراهی کرد ، سام پرسید: "چه اتفاقی افتاد ... چرا برای تو که نزدیک این شیء هستی مشکلی رخ نمیدهد؟"

سیتانا که همچنان ماسک بر صورت داشت پاسخی نداد. شیء را از آنها گرفت و پرسید:
"کدامیک از شما آنرا یافته است؟"

سام جلو آمد ، سیتانا به همراه او وارد کنیسه شد. هلیون در محراب کروی در حالت خلسه بود ، سیتانا شیء را از میان پارچه ها خارج کرد و به او نشان داد. از خلسه بیرون آمد و نوک انگشت خود را لیسید ، سپس آنرا به ورقه ی فلزی زد ، دود بلند شد و حرارتی که برای سام یا آدریان وجود خارجی نداشت ، انگشت اشاره ی هلیون را به شدت سوزاند.

به جای آنکه وحشت کند لبخند میزد و با کمک پارچه ، ورقه را در دست گرفت و شروع به خواندن حروف کرد. صورتش کبود شد و قفسه ی سینه اش میسوخت ، نزدیک بود بر زمین بیفتد که سیتانا او را گرفت. همچنان با کنجکاوی و هیجان لبخند میزد ، با لبخند شیطانی بر لب فریاد کشید و گفت: "دیگر دیر شده است ، من اکنون اربابم را یافته ام" ورقه ی مسی را روی زمین رها کرد.

سام از این حرف متعجب شد ، غرق در فکر بود که هلیون گفت: "این شیء را فوراً در کوره ذوب کنید" سیتانا آنرا از روی زمین برداشت و به همراه سام کنیسه را ترک کردند.

وقتی از آنجا خارج شدند آدریان به آنولوس برگشته بود و در راهرو تنها بودند ، سام با لحن ملایمی پرسید: "هلیون با که سخن میگفت؟"

سیتانا سکوت کرد ، سام ملتمسانه گفت: "چرا با من حرف نمیزنی ، چرا هیچوقت ماسک را از صورتت بر نمیداری؟! ... من دلیل میخوام ، روی آن ورقه چه نوشته بود؟! ... به چه زبانی بود ... چرا ساحره های شوش سنت قربانی را از سر گرفته اند ... شما مرا برای پیدا کردن این شیء فرستادید زیرا اثر قربانی ساحره ها در آن صومعه را خنثی میکرد درست است؟! این یعنی شما این کار را تایید میکنید؟ ... آیا قربانی کردن را تایید میکنید؟"

سیتانا انگشت اشاره اش را روی دهان سام گذاشت و گفت: "شششش ... مراقب باش سخنان تو را به سیاهچال بازنگرداند ... منظورم سیاهچال مرگ بود ... تو آنجا را خوب میشناسی سام"

صبح اول وقت فرمان جلسه ی عمومی از سوی آیریس صادر شد ، بسیاری از بزرگان کشور و فرماندهان ارتش حدس میزدند که زمان نبرد با بابل فرا رسیده است. آیریس برای حضور در جلسات کشوری ، باید محل ذیگورات و شهرک کرپن ها را ترک میکرد و به کاخ نپیریشی باز میگشت که تبدیل به بنگاه رباخواری شده بود. در مدت کمی ثروت هنگفتی را برای آیریس جمع کرده بودند و هیچ والی و حاکم شهری نبود جز آنکه تحت نفوذ کرپن ها و دخالت آنان به اداره ی امور بپردازد.

کاخ بازسازی شده بود و هامان و مادرش که فرزند و همسر پادشاه فقید بودند در آنجا زندگی میکردند. هامان در سن بیست سالگی تحت تاثیر کرپن ها و وفاداری کامل به آیریس به خوبی تربیت شده بود ، مادرش با وجود نارضایتی ، چاره ای جز پذیرش این شرایط نداشت.

جایگاه باشکوهی برای ملکه و همراهانش ساخته بودند و دیگر از آن کرسی های ساده اثری باقی نمانده بود ، اما هنوز هم جایگاه ملکه با دوازده کرپن سمت راست و چپش یکسان و یک شکل بود ؛ تجملات زمان باتیلاس این بار در خدمت مذهب آیریس و خدایان او ، به شکل مجسمه های طلا و نقره از ایلم و جنیان جلوه میکرد ، نقش و نگاره های شیطانی در جای جای قصر از دیوار و سر ستون گرفته تا ظروف کوچک بر همه جا نقش بسته بود. کف تالار ، سنگ های سیاه و سپید بصورت شطرنجی کار شده بود تا مناسک مذهبی را تقویت کند. در پشت جایگاه ملکه مجسمه ای عظیم از بز انسان نما که همان ایلم بود از جنس طلا ساخته بودند و فضای تالار بسیار تاریک و القا کننده ی ترس و فرمان پذیری بود تا مبادا قبایل آریایی که به شجاعت ، دلیری و ذلت ناپذیری شهره بودند جرأت فکر کردن به شکستن عهد با ملکه را پیدا کنند.

فرماندهان ارشد ارتش در سمت چپ جایگاه ملکه و سران قبایل و بازرگانان ، آهنگران و کشاورزانی که سهم بزرگی از تجارت با دربار داشتند در سمت دیگر جایگاه ایستاده بودند. دختران کرپن هم با بی نظمی و پراکندگی در میان جمعیت ، حاضران را زیر نظر داشتند.

شیاطین جن هم در قسمتی جداگانه که با سربازان محافظت میشد حاضر بودند. با دمیده شدن در شیپور ، آیریس ، ملانیا ، هامان و دوازده کرپن دیگر از جمله هلیون وارد تالار شدند و از پلکان جایگاه بالا رفتند.

حاضران به ملکه ادای احترام کردند ، سام در میان جمع و در سمت راست تالار ایستاده بود و به آیریس نگاه میکرد. ردای سیاه با خطوط طلایی ، پوتین های چرمین و بلند ، بدون تاجی بر سر ، زره زرین بافت و شمشیری که بسیار بلند بود. نگاهش به سیتانا افتاد که بر خلاف سایر کرپن ها ماسک فلزی را همچنان روی صورت خود داشت.

ملانیا پرچم به دست جلو آمد و پشت به آیریس و رو به جمعیت با صدای بلند گفت: "به فرمان ملکه و فرمانروای عیلام ، سالار جنگجویان ایرانی و نماینده ی خدایان ، آیریس ؛ ما کرپن ها هم اینک علیه بابل اعلام جنگ میکنیم" صدای زمزمه و حرف از میان جمعیت بلند شد. ملانیا ادامه داد: "همه ی مردان از نوجوانان تا کهنسالان ، طبق دستور به اردوگاه های نظامی رفته و آموزش ببینند ، همه ی دختران و زنان نیز برای آموختن سحر و فنون رزمی خود را به کنیسه ها و ذیگورات های موجود در هر شهر معرفی کنند ، سران قبایل آریایی باید تمام توان خود را در خدمت ملکه قرار دهند ، ما در وضعیت جنگی هستیم و هر کسی از این دستورات تخطی کند به عنوان قربانی برای بدست آوردن پیروزی در نبرد ، تقدیم خدایان میشود"

حاضران وقتی کلمه ی قربانی را شنیدند ، سال ها پیش و عصر کاهنان در ذهنشان تداعی شد ، اما این بار همه چیز متفاوت بود و کرپن ها غرق در قدرت و ثروت بودند. به راستی چه کسی میتواند آنها را به چالش بکشد؟ ملانیا به جای خود یعنی پشت کرسی آیریس بازگشت.

موهای سپید آرتور بیش از گذشته به چشم می آمد و دیگر آن جوان سرزنده ی سال های پیش نبود اما سرشار از تجربه و دانش نظامی و با اعتماد به نفس جلو آمد و شروع به سخن گفتن کرد: "بانوی من ارتش قدرتمند عیلام متشکل از همه ی اقوام آریایی ، آماده ی نبرد با بابل است"

آیریس از جایش برخاست و به دنبال آن ، هامان و کرپن های همراهش نیز بلند شدند ، شمشیر کشید و با صدای رسا گفت: "ژنرال آژیدهاک به همراه سه هزار جنگجوی حبشی ، شهر مرزی اور را تصرف کنید و اگر مردمش از سجده در برابر تندیس های من خودداری کردند یک نفر را هم در شهر زنده نگذارید ، سارای کرپن و دویست تن از یارانش شما را در این نبرد همراهی خواهند کرد."

سارا از اینکه بعد از مدت ها مورد توجه آیریس قرار گرفته بود خوشحال شد ، سومین نفر از سمت راست ملکه ایستاده بود که با شنیدن این دستور جلو آمد و گفت: "گمان کردم مرا فراموش کرده ای ، مطمئن باش با بل پرستان اور ، کاری خواهیم کرد که بابل ، خود را بدون جنگ تسلیم کند"

آیریس دستش را روی شانه ی سارا گذاشت و گفت: "تو را برای این نبرد مهم کنار گذاشته بودم ، فتح چند قبیله و دهکده ی ایرانی کار سختی نبود اما اکنون دشمن ما یک امپراتوری قدیمی و بزرگ است"

سران قبایل پارس ، ماد و پارت از اینکه آیریس ایرانیان را ضعیف نامید خشمگین شدند چرا که با صدای بلند این را گفت طوری که همه بشنوند ، آنها به نژاد و قومیت اهمیت زیادی میدادند طوری که حتی ازدواج با فردی خارج از قبیله را ممنوع کرده بودند ، از این رو پذیرفتن سلطه ی یک بیگانه یعنی آیریس برایشان بسیار دشوار بود.

آیریس زیر چشمی به سران قبایل نگاه کرد و لبخند زد ، میخواست آنها را تحریک به دشمنی کند تا با سرکوب یکی از آنان ، دیگران حساب کار دستشان بیاید اما حتی کله شق ترینشان هم جرأت شورش نداشت و دلیل آن هلیون و نیروهای آنولوس بودند که ترور مخالفان ، با وجود طلسم اختفاء برایشان مانند آب خوردن بود و بعد از گذشت چند سال هنوز کسی نتوانسته بود برای این طلسم ، ورد معکوس به دست بیاورد ؛ زیرا واسط روحی آن ، خود ایبلم بود.

بعد از چند سال آرام و بدون جنگ ، بار دیگر آیریس مردم را به تحرک و جنب و جوش واداشت ، دود آهنگری ها ، آسمان شوش را پر کرده بود و رژه ی سربازان و اردوگاه های برپا شده در اطراف شهر بار دیگر روحیه ی جنگ طلبی آیریس را در ذهن مردم تداعی میکرد. کشاورزان و دامداران بیش از همه تحت فشار بودند زیرا ملکه دوست نداشت آذوقه ی مورد نیاز نبرد را از بیگانگان خریداری کند.

سام که به همراه آدریان به چغازنبیل بازمیگشت با خود گفت: "اگر در جنگ کشته شوم هلیون دیگر به فکر مجازات خانواده ام نخواهد بود و از این اوضاع خلاص میشوم" مشکل اینجا بود که هلیون اجازه شرکت در جنگ را به سام نمیداد ، به آدریان گفت: "به نظرت ما را برای مأموریت در بابل به کار میگیرند؟"

- "آری ... اما به گمانم برای جنگ اصلی از ما استفاده کنند نه فتح شهرهای کوچک ، چطور مگه؟"

- "میخواهم در نبرد شرکت کنم"

- "آنها اجازه نخواهند داد ، کار در آنولوس موثر تر از جنگ با شمشیر و نیزه است"

سام سرش را پایین انداخت و گردن شتر را نوازش کرد ، در فکر بود ؛ کمی بعد به دروازه های دیگورات رسیدند که به شدت با سربازان محافظت میشد. نشان عضویت در آنولوس یک پلاک چوبی بود که روی آن نگاره ی بز انسان نما نقش بسته بود ، آنرا به نگهبانان نشان دادند و وارد چغازنبیل شدند.

مضطرب بود ، نمیدانست جمله را چگونه آغاز کند تا هلیون درخواستش را بپذیرد. از آدریان جدا شد و به طبقه ی سوم معبد رفت جایی که کنیسه ی هلیون قرار داشت ، به راهروی تاریک رسید ، خواست در بزند که مکث کرد و به فکر فرو رفت ، با خود گفت: "ای کاش پیش آیریس مانده بودم و گرفتار یکی بدتر از او نمیشدم"

احساس کرد کسی پشتش ایستاده ، برگشت اما چیزی ندید ، دوباره خواست در بزند ، باز همان حس به سراغش آمد و گمان کرد کسی پشت سرش ایستاده ، مشعل کنار دروازه را برداشت و چند قدم در تاریکی راهرو جلو رفت ، چیزی ندید و به سوی در بازگشت. با خود گفت: " عاقلم را از دست داده ام ، همش بخاطر این جادوی لعنتی است که مرا زنده نگه داشته " به گردنبنده استخوانی اش نگاه کرد.

با انتهای مشعل ، سه بار به دروازه کوبید و منتظر ماند ، اندکی بعد درب ، خود به خود باز شد ؛ ترسید اما میدانست این چیزها در اینجا عادی شده ، دوباره همان مسیر طولانی را مقابل خود دید که به هلیون ختم میشد ؛ مشعل را سر جایش قرار داد چون ممکن بود ، آوردن آن به کنیسه ممنوع باشد ، حین راه رفتن با خود گفت: "این همه فضای خالی را برای چه ساخته اند ، ای کاش مشعل را همراه خود می آوردم" نور در چند صد متر آنطرف تر دیده میشد و در این میان ، تاریکی مطلق بود و تنها انعکاس آن نور را در چند ستون میدید که بسیار دور به نظر میرسیدند.

صدای تنفسی را پشت گردن خود حس کرد ، آنقدر نزدیک بود که هوای بازدم به پوستش رسید. با وحشت به عقب نگاه کرد ، تاریک بود اما میدانست که چیزی آنجا نیست. دست و پایش لرزید و رنگش سپید شد ، با همان حالت به سمت نور دوید. چند متر جلوتر پایش به چیزی گیر کرد و بر زمین افتاد.

سرش با شدت به سنگ کف تالار برخورد کرد اما بیهوش نشد ، در حالت دراز کش روی زمین ناگهان همان صدای تنفس را نزدیک خود حس کرد ، از ترس بی حرکت بود ، هاله ی کم نور و سپید رنگی را دید که از سقف مرتفع تالار با سرعت کم به سمت او ، پایین می آید. خود را از روی زمین جدا کرد و به سمت هلیون دوید ، هیچوقت گمان نمیکرد از ترس جانش به چنین شخصی پناه ببرد. فاصله دور بود و هاله را پشت سر خود احساس میکرد ، حین دویدن به عقب برگشت تا آن موجود را ببیند که با شدت به یک ستون برخورد کرد و این بار در جا بیهوش شد.

جن ، بدن سام را بلند کرد و روبروی هلیون گذاشت ؛ از بینی و پیشانی پسرک خون میچکید ، هلیون خطاب به جن با لحن سردی گفت: "الان وقت بازی کردن نیست سیتانا ، اگر گرسنه هستی میتوانی تمام روز را در آشپزخانه ی معبد سپری کنی"

سیتانا با حالت هولناکی به شکل همیشگی اش بازگشت ، یعنی در لباس کرپن ها و ماسک فلزی بر صورت ، گفت: "استشمام غذای انسان ها مرا سیر نمیکند ، دوست دارم از ترسشان تغذیه کنم"

- "میتوانی این کار را در سیاهچال انجام دهی"

- "تالار تاریک تو لذت بیشتری دارد"

هلیون بی توجه به سام به نوشتن نامه مشغول شد ، دستوراتی برای افرادش در شهرها میفرستاد و همه را آماده ی جنگ با بابل میکرد. بعد از چند ساعت سام چشمانش را باز کرد ، در لبه ی محراب هلیون دراز کش روی زمین بود ، وقتی خواست خودش را پیدا کند به داخل محراب سقوط کرد. ارتفاع زیادی نداشت اما به شکلی بدی با زمین برخورد کرد.

ناله کنان به دیواره ی محراب تکیه داد و سعی کرد هوشیاری اش را بدست آورد ، هلیون مشغول مُهر کردن نامه ها و دادن آنها به سیتانا بود. سام با عصبانیت پرسید: "آن موجود ... چه بود ... از من چه میخواست؟"

هلیون بی آنکه برگردد گفت: "از چه سخن میگویی؟"

- "آن هاله ... رنگش سپید بود و در پی من آمد ... به چیزی برخورد کردم"

هلیون برگشت و با نگاه مرموزی گفت: "چه دیدی؟"

سام آب دهانش را قورت داد ، خون دهان و بینی را با آستین لباسش تمیز کرد و با لکنت زبان گفت: "یک جور هاله ... زنده بود ... به آرامی از سقف پایین آمد ... نفس میکشید"

- "بیمار شده ای ، معجونی دارم که موهومات را دور میکند" سراغ قفسه ی طلسم ها رفت و تکه پوستی را که حروفی روی آن نوشته شده بود از داخل یک کوزه ی سبز رنگ بیرون آورد ؛ جام آب را با دست راستش گرفت و پوست را با دست دیگر چند دور حول دهانه ی کوزه چرخانید و همزمان زیر لب وردهایی میخواند. سپس پوست را داخل آب انداخت ، همان لبخند ترسناک همیشگی روی لبش بود ، جام آب را چند بار تکان داد و آنرا سمت سام گرفت.

- "اوه ... لعنت بر تو ... جادو نمیخواهم ... مرا بس است ... این معجون نیست بدون شک این سحری کشنده است ..."

لبخند از لب هلیون پرید و جدی شد ، "مگر نمیخواهی خانواده ات را ببینی؟"

سام بهت زده به او خیره شد "تو ... تو از کجا میدانست ..."

هلیون حرفش را قطع کرد و گفت: "این تو را قوی خواهد کرد ... سپس اجازه داری خانواده ات را در لارسا ملاقات کنی"

سام احساس کرد چیزی برای از دست دادن ندارد و جام را سر کشید ، مزه اش همان مزه ی آب بود. تغییری را حس نکرد ، جام را به هلیون داد ، نگاهی به سیتانا انداخت و آنجا را ترک کرد ؛ راهی لارسا شد.

... شهر مرزی اور ، بابِل ...

نیمه شب بود که بانگِ شیپور آماده باش به صدا در آمد ، صدای جیغ و فریاد زنان و کودکان شهر بلند شد که در پی فرار بودند؛ صفوف بهم ریخته و نامنظم سربازان اور پشت دروازه های نه چندان مستحکم این شهر کوچک ، آماده ی دفاع شدند. زمزمه ها و گفتگوهای سربازان نشان از ترس آنان داشت: "... آن ساحره ... او اینجاست ... این را حس میکنم ..." ، "... شنیده ام آیریس ، شیاطین را از جهنم به زمین آورده و از آنان سپاه آراسته ..." ، "... مگر ندیدی چه بر سر آریایی ها آمد ... در جنگ لارسا ، بیست هزار نفر را بدون تلفات قطعه قطعه کردند ما

برایشان چون لشگری از کودکان هستیم ... " ، " ... ای کاش در مجازاتمان به کشتن راضی میشد ، با آنچه از او شنیده ام چیزی بدتر از مرگ در انتظار ما است ... "

سارا در چند صد متری دروازه و جایی که برج های دشمن نتوانند او را نشانه بگیرند ، تیری را در کمان قرار داد که در انتهایش طلسمی حک شده بود ، زیر لب وردی خواند و آنرا را به سوی دروازه ی دشمن رها کرد. دروازه ی اور با اصابت تیر ، همراه با صدای هولناکی از جا کنده شد و روی سربازان افتاد ، بلافاصله آژیدهاک و سوارانش به داخل شهر هجوم بردند.

سپاه دشمن که میدانست این رخدادی طبیعی نیست ، از هم گسیختند و به وحشت افتادند. آژیدهاک بسیار خونریز بود و با بی رحمی صفوف اول را قلع و قمع کرد ، سارا و اندک کرپن های همراهش وارد جنگ نشدند و بیرون شهر منتظر ماندند.

تیراندازان داخل برج ها از آژیدهاک تلفات می گرفتند ، کمی که میدان جنگ خلوت شد شروع به تصرف برج ها نمود و طولی نکشید که هیچ تیراندازی روی دیواره ها باقی نماند.

در یک نبرد برتر ، مزدوران حبشی آیریس به رهبری آژیدهاک موفق شدند شهر مرزی اور را به طور کامل تصرف کنند ، سربازان زیادی از دشمن تسلیم شده و به اسارت رفتند. با طلوع آفتاب ، بیرق سیاه آیریس بر برج ها و سازه های مرتفع شهر به اهتزاز در آمد و سربازان ، شهر را برای ورود کرپن ها آماده کردند.

اجساد کشته شدگان بابل را روی هم مانند تپه ای جمع کرده بودند ؛ کرپن ها روی تپه ی اجساد ایستادند ، سکوت مطلق حاکم شد ، باد پرچم سیاه در دست ماناسه را در هوا میرقصانید ، سارا با صدایی رسا و لحن قاطعانه شروع به سخن گفتن کرد:

"به فرمان ملکه و الهه ی شوش ، آیریس سالار جنگاوران ایرانی ، شما را به پیروی از مذهب او و سجده بر تندیس های او امر میکنم ، اگر یک نفر از شما از این کار خودداری نمود ، آنگاه تر و خشک با هم میسوزد و هیچ یک از شما غروب آفتاب امروز را نخواهید دید"

مادرانی که کودکان خود را در آغوش داشتند ، کهنسالان با دست های پینه بسته از کار زیاد ، سربازان تسلیم شده و دست بسته ، مردان سرافکنده ، همه و همه با شرمساری از ترک آیین نیاکان خود لحظاتی سر به زیر انداخته و سکوت کردند. کرپن ها تندیس بلند آیریس را سوار بر ارابه ای در مقابل مردم قرار دادند.

ماناسه که در بلند ترین نقطه از تپه ی جنازه ها ایستاده بود فریاد زد: "هیچ راهی جز این ندارید ، خدایان آیریس قدرتمند ترین هستند و دیدید که با سربازانتان چه کردیم ، هیچ نیرویی نمیتواند ملکه را متوقف کند"

ابتدا تعدادی کم از میانشان جلو آمده و سجده کردند ، دیگران هم به تدریج به آنان اضافه شده و طولی نکشید که همه ی مردم شهر ، حداقل آنهایی که بیرون از خانه بودند در برابر تندیس سنگی آیریس به خاک افتادند.

بعد از بیعت مردم ، کرپن ها به کمک سربازان ، کاهنان بعل و مردوک را از سوراخ ها و مخفیگاه هایشان بیرون کشیدند. مردم نیز تعدادی را لو دادند ؛ از داخل تنور تا درون چاه و هر حفره و دالانی که میتوانستند خود را در آن جای دهند از ترس جانشان پنهان شده بودند.

سربازان قریب به هزار کاهن را دستگیر کردند ، طناب در گردنشان نهاده و آنها را کشان کشان و با حالتی نکبت بار به قربانگاه برده و در برابر کرپن ها به زانو زدن واداشتند. بدون محاکمه و بدون نامه ی مکتوب و مهر شده ی آیریس ، ماناسه و چند کرپن دیگر ، آنها را با طناب به هم متصل کرده و از فاصله ای نه چندان دور ، صدها تیر آتشین به سویشان روانه کردند. اندکی بعد آتش عظیمی در مرکز شهر شعله ور شد که بوی بسیار بدی داشت. مردم برای فرار از آن بو به بام خانه هایشان پناه بردند ، صدای ضجه و ناله ی کاهنان به تدریج خاموش شد ؛ شهر را سکوت فرا گرفت.

معبد ایشتار در شمال شهر قرار داشت ، ذیگورات کوچکی بود ؛ کرپن ها در حالی که هیچکس داخل آن نبود واردش شدند ، ماناسه با فریاد به کرپن ها دستور داد: "بتان را بشکنید ، نگاره

های ایشتر را نابود کنید که خدای شما ایلم است و مردوک و ایشتر اکنون چیزی جز خادمان آیریس نیستند"

با صدای شکسته شدن بت ها عده ای از مردم که بیرون ذیگورات تجمع کرده بودند ناخودآگاه اشک ریختند و با وجود ایمان ظاهری به آیریس اما نتوانستند احساسات خود را نسبت به آیین نیاکان ، مهار کنند."

آیریس چند سال پیش ، تعدادی از شیاطین را به جای جاسوسان بابل جا زد و این کشور را با آن ترفند هوشمندانه مجبور کرد تا همه ی الواح سامی و صحیفه های ابراهیم ، نوح و ادریس (علیهم السلام) را با دستان خود نابود کنند و پیروان آنان را تبعید یا بکشند با این دلیل واهی که سامی ها با ملکه ی شوش هم عقیده اند. بابل هنوز هم نمیدانست چه حماقتی کرده و خود را از تنها راه مقابله با جادوی آیریس ، به دست خود خلع سلاح کرده است.

ساعاتی گذشت و آفتاب غروب کرد ، سارا در ذیگورات مستقر بود که ماناسه با تعدادی از یارانش نزد او آمد: "بانوی من ، ما هیچ نشانه ای از وجود الواح سامی در شهر نیافتیم" سارا دستش را زیر چانه اش برد و گفت: "به نظر می آید تیرهای آیریس به هدف نشسته ، هرگز کسی را به ذکاوت او ندیده ام"

- "منظورتان شیاطینی است که سال ها پیش به شکل جاسوسان در آمده و اخبار دروغ به بابل میرساندند؟"

- "آری ... آن عجیب ترین نقشه ای بود که دنیا به خود دیده است ، گاهی گمان میکنم آیریس تجسم مادی خدایان است"

- "من آیریس را باور کرده ام ، همان زمانی که به هلیون دستور داد شوش را بدون ارتش ساقط کند ؛ ابتدا به حرفش خندیدم اما وقتی با شما و هلیون در شوش آن کار بزرگ را انجام دادیم بیش از همه ، ایمانم به آیریس محکم شد"

- "آژیدهاک را خبر کن ، باید فرمان های آیریس را به او ابلاغ کنم"

سپاهیان خسته از طی مسیر و نبرد ، مشغول استراحت بودند ؛ آژیدهاک هم در کنار آتش نشسته شمشیرش را با تکه سنگی صیقل میداد ، برای فرماندهی کمی جوان بود اما در حفاظت از دروازه های شوش ، بارها به ملکه نشان داد لیاقت این جایگاه را دارد. ماناسه بالاخره او را از میان لشگر پیدا کرد: "جناب ژنرال ، ارشد ما کرپن ها خواهان ملاقات با شماست"

آژیدهاک سنگ را در آتش انداخت و همراه ماناسه به دیگورات رفت. سارا روی کرسی مجللی که به کاهن معدوم تعلق داشت نشسته بود ، احترام مختصری به او کرد و گفت: "بانوی من ، با من کاری داشتید؟"

- "به زودی ، با رسیدن ارتش اصلی ، این شهر را ترک کرده و به سوی اوروک حرکت میکنیم ... باید قوانین ملکه را در اینجا به اجرا در آورید ، سکه های بابل را با سکه های عیلام جایگزین کنید ، سپس کرپن ها بنگاه های خود را در محل دیگورات تاسیس خواهند کرد"

آژیدهاک پاسخ داد: "بانوی من! این کار زمان زیادی از ما خواهد گرفت ... سپاهیان خسته اند و باید تا رسیدن آریایی ها به قدر کافی استراحت کرده باشند"

- "آن تعداد از نیروهایت را که برای باقی ماندن در شهر و حفظ امنیت آن در نظر گرفته ای ، به این کار بگمار ... چرا که این افراد نیازی نیست در ادامه ی فتوحات حضور داشته باشند و اصلاح ساختار شهر بر عهده ی آنان است"

- "بله متوجه شدم"

- "قوانین مدنی و سخت گیری ورود و خروج به شهر ، همه ی فرمان هایی که ملکه در لارسا صادر کرد را مانند شوش در اینجا نیز به اجرا در آورید ، مرخصید"

آژیدهاک که از دیگورات خارج شد ، سارا خطاب به ماناسه گفت: "نیمی از کرپن ها را برای اقامت در اینجا آماده کن"

- "ولی ... آنها قبول نمیکند ... اینجا شهر کوچکی است ... آنها حاضر نمیشوند شوش را ترک کنند"

- "میدانم ... برای آنکه جای پیمان را در اور محکم کنیم به نیروهای با تجربه نیاز داریم ... بعد از چند ماه آنان را با کرپن های رده پایین جایگزین کرده و به شوش بر میگردانیم"

... سه ماه بعد ؛ شهر بابل ، مرکز امپراتوری بابل ...

ایلومای سوم ، پادشاه جوانی بود که به تازگی و با مرگ پدرش ، در سن ۲۵ سالگی و در میان مخالفت کاهنان به سلطنت رسید. بسیار جاه طلب بود و نمیخواست مانند پدرش در برابر همسایگان ، سازش و سیاست های تدافعی به خرج دهد. در مدت دو سال که بر تخت نشست سعی کرد خشم آیریس را کنترل کند تا بتواند با همسایه شمالی یعنی آشور بجنگد.

نبردهای فرسایشی و طولانی با اقوام خونریز آشوری ، ارتش بابل را ضعیف کرده بود ، در حالی که بخش بزرگی از سپاهیانشان در شمال و صحراهای گرم هم مرز با آشور در حال نبرد بودند با حمله ی وسیع آیریس مواجه شدند که با ترفندهای سحر آلود کاری کرده بود تا انتظار این هجوم را نداشته باشند.

همه در بابل غافلگیر شده بودند ، اگرچه کاهنان ابتدا با سلطنت ایلوما مخالف بودند اما او رابطه ی خوبی با معبد برقرار کرد و به آنان قدرت فراوانی داد ؛ در جلسه ی خصوصی با تعدادی از کاهنان و فرماندهان ارتش ، با عصبانیت قدم میزد و مشغول فکر کردن بود ؛ ته ریش و موهای بلند جوگندمی ، چشمان قهوه ای رنگ و صورت کشیده و لاغر ، لباس فاخر ابریشمی به رنگ قرمز و تاجی کوچک از طلا بر سر داشت.

- "چطور ممکن است ... چرا زودتر نفهمیدید؟!"

- "سرورم جاسوسان ما تحرک خاصی را گزارش نکردند ... ما آخرین خبر پیش از سقوط شهرهای مرزی را سه ماه پیش دریافت کردیم که هیچ نشانه ای از حمله در آن نبود"

- "چند شهر سقوط کرده است؟"

- "شهرهای اور ، اوروک و نیپور را با کمترین مقاومتی از سوی ما به راحتی تصرف کرده اند و به نشر مذهب و رواج سکه های خود در آن میپردازند"

ایلوما سیلی محکمی را به صورت فرماندهی ارشد زد و با عصبانیت فریاد زد: "احمق ... از کجا میدانی آن جاسوسان افراد ساحره نباشند ..."

فرمانده که روی زمین افتاده بود ، بلند شد و خود را جمع جور کرد: "سرورم ... فتح این شهر غیر ممکن است ، آنها هرگز نمیتوانند وارد ارگ بابل شوند"

- "با کدام نیرو دفاع کنیم نادان! ... شش ماه طول میکشد تا ارتش را از صحراهای نینوا به جنوب بازگردانیم ... تازه در اینصورت آشوری ها به تعقیب سپاهیان می آیند ... ای وای بر من از داشتن چنین افرادی" با خشم روی صندلی نشست و به زمین خیره شد. بعد از چند لحظه سکوت ، کاهن اعظم آکلودین که چند سالی از پادشاه بزرگتر بود دستش را روی شانه ی ایلوما گذاشت و گفت: "سرورم ... ما برای شما زمان میخریم تا ارتش بازگردد"

- "چگونه؟"

- "قدرت خدایان را دست کم گرفته اید؟ اگر آن ساحره جادو دارد ما نیز به همان اندازه از سحر بهره مندیم"

- "امیدوارم حرفت درست باشد ... آن ساحره ... از او چه میدانی؟"

- "سرورم به گمانم همه ی جاسوسان اطلاعات غلط داده اند ، ما چیز به درد بخوری از او نمیدانیم اما از سرعت فتوحات پی در پی و بدون شکست او میتوان حدس زد که جادوگری قدرتمند باشد ، ما پیش از این به جاسوسانی که اعزام کردید اعتماد نداشتیم و در میان کاروان های تجاری ، تعداد محدودی جاسوس را به شوش فرستادیم طوری که صلح شما با عیلام به هم نخورد"

توجه ایلوما جلب شد و پرسید: "خب ... چه فهمیدید؟"

- "عشایر پارس و به طور کلی آریایی ها او را از خود نمیدانند ... میگویند آیریس بیگانه ایست که بر ایران مسلط شده اما هیچ یک از سران قبایل ، جرأت مخالفت ندارد"

- "مگر در سرزمین ایرها اکثریت با قوم آریا نیست؟ چرا جرأت مخالفت ندارند؟"

- "گروهی مخوف که کرپن نام دارند مخالفان را با جادوی سیاه به قتل میرسانند ، آنان که عمومشان از زنان و دختران پیرو آیریس هستند ، قدرت و ثروت بسیاری در سالهای اخیر به دست آورده اند ؛ در میان کرپن ها حلقه ای خطرناک به نام آنولوس وجود دارد که نزدیک ترین افراد به ملکه هستند و ترور شخصیت های مهم دشمن را بر عهده دارند. آنان چند سال پیش به کاخ آشور نفوذ کرده و شاه نینوس را به شکل شنیعی به قتل رسانیدند."

ایلوما که این را شنید کمی وحشت کرد اما سعی کرد ظاهر را حفظ کند ، با صدای لرزان گفت: "چگونه ... چگونه مطمئن باشم که با جادو به داخل کاخ من نفوذ نمیکنند؟!"

- "من آینه ای دارم که جادو را در خود منعکس میکند ، دستور میدهم آنرا مقابل درب اتاق شما قرار دهند و اگر چیزی احساس کردیم از طلسم محافظت استفاده میکنیم ، اما به شما قول میدهم زیرا منشأ قدرت این ساحره را نمیدانم"

- "گفتی کرپن ها همگی از زنان و دختران اند؟ یعنی ما به جنگ زنان میرویم؟"

- "آنان شباهتی به زنان معمولی ندارند ... ساحره هایی هستند که تعلیم جادو دیده اند و ازدواج در میانشان ممنوع است ، بسیار حریص هستند و آرزویی جز راه یافتن به حلقه ی آنولوس ندارند ، رهبر آنولوس جادوگری جنایتکار است که هلیون نام دارد و آریایی ها از نامش بسیار میترسند"

ایلوما جام شراب را سر کشید و با ناامیدی گفت: "این ها همه نقاط قوت است جناب آکلودین ، از نقاط ضعف این موجودات هم چیزی بگوئید تا به فکر خودکشی نیفتاده ایم"

- "سرورم ... کمی به من زمان دهید ... قول میدهم در روزهای آینده ورق را برگردانم"

ایلوما خطاب به فرمانده گفت: "از تعدادشان چیزی میدانی؟"

- "سرورم اطلاعات من از سپاه دشمن مربوط به هفت سال پیش و زمانی است که باتیلاس بر آنجا حکومت میکرد، گمان نمیکنم تغییر قابل توجهی رخ داده باشد، ما سپاه عیلام و عشایر آریایی را حدود چهل هزار جنگجو تخمین میزنیم؛ یعنی یک چهارم ارتش بابل، باید به آنان کرپن ها را هم اضافه کنیم که چیزی از تعدادشان یا قدرت هایی که دارند نمیدانیم"

ایلوما لبخندی زد و گفت: "واقعا خوش شانس هستم که یارانی چون شما دارم" همه سر به زیر انداختند.

یکی از ژنرال ها که خیس عرق شده بود و حال خوشی نداشت، نزدیک بود استفراغ کند که به سرعت از اتاق خارج شد و روبروی درب، بالا آورد. روی زمین نشسته بود و دهانش را پاک میکرد که ایلوما، آکلودین و همه ی حاضران را دید که به او خیره شده اند. خود را جمع و جور کرد و با التماس گفت: "سرورم، مرا عفو کنید ..."

ایلوما پوزخند زد: "احتمالا ساحره ما را در گوی سحر آمیزی می بیند و به حال و روزمان میخندد" سپس با اشاره از آکلودین خواست: "جناب کاهن اعظم، میخواهم جاسوسانتان را از نزدیک ببینم شاید چیزی دستگیرمان شد"

- "بله سروروم"

فرمانده ی ارشد با لگد به آن ژنرالی که حالش بد شده بود زد و گفت: "آبرویمان را بردی نادان ... بلند شو ... خاک بر سرت"

فضا در قصر ملتهب بود، گاهی مردم در قدرت جادوی کرپن ها اغراق میکردند و این بر وحشتشان می افزود، پادشاه میدانست اوضاع خوب نیست اما جوان بود و از چالشی هیجان انگیز با آیریس استقبال میکرد.

... اردوگاه عیلام ، اوروک ...

آیریس بر فراز صخره ای نشسته و در انتظار طلوع آفتاب بود. از آنجا دشت وسیع نیپور دیده میشد و نسیم خنک پاییزی ، پرچمهای سیاه بر فراز خیمه ها را تکان میداد. به عظمت سپاهش نگاه کرد ؛ گویی خیمه ها تا بی نهایت ادامه داشتند ، دنیا تا کنون این همه جنگجو را به خود ندیده بود. با خود گفت:

"ای بابل ... من به زادگاهم بازگشته ام ... صدای قدم هایم را میشنوی؟ ... برق چشمانم ، هنوز نگاهت را به خود جلب نکرده است؟ ... صحراها و رودهایت ، جنگل ها و دره هایت هنوز مرا به خاطر دارند؟ ... هنوز بوی نفس هایم را حس میکنند؟ ... چرا پاسخ نمی دهی؟ ... نگاه کن ... سپاهی را با خود آورده ام ... آنان را به میهمانی بپذیر و از خون مردمانت سیراب گردان ... میدانم چقدر بخشنده ای ... سخاوتت را به یاد دارم ... پاسخ ده! ... چرا سکوت میکنی؟! ..."

با عصبانیت از روی تکه سنگ بلند شد و فریاد زد: "میدانم میشنوی ... من معشوقه های ساکت را دوست ندارم! ... اگر چیزی نگویی خشمگین میشوم ... " جیغ بلندی کشید ، تیری در آورد و طلسم برافروختن آتش را خواند: "اینشیندیا"

تیر آتشین را در کمان نهاد و به سمت شرق چرخید ، گندم زار وسیعی آنجا بود که انتهایش دیده نمیشد ؛ لبخندی زد و تیر را رها کرد ، طولی نکشید که شعله های آتش ، دیوانه وار به سوی آسمان بلند شدند.

صدای فریاد کشاورزان شنیده میشد که تازه به مزارع آمده بودند و ابتدا سعی کردند آتش را خاموش کنند اما وقتی خود را در برابر آن ناتوان دیدند ، گریختند. نور و حرارت را سپاهیان عیلام نیز متوجه شدند و بیرون از خیمه ها با یکدیگر گفت و گو میکردند. اشک از چشمان آیریس سرازیر شد ، به سمت اوروک چرخید و نگاه کرد.

شهر را به سادگی تصرف کرده بودند اما آیریس هرگز وارد آنجا نشد و ترجیح داد در اردوگاه بماند. ملانیا دوان خود را به آیریس رسانید و به کمانی که در دست داشت نگاهی انداخت ، با تعجب و صدای لرزان پرسید: "آتش! ... کار تو بود؟! ... آیریس؟ ... چرا گریه میکنی؟!"

اشک ها را پاک کرد و گفت: "آری ، کار من بود ... "

ملانیا او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند "چرا پریشانی؟ ... تا حالا تو را اینگونه ندیده بودم!"

آیریس به اوروک و سپس به چشمان ملانیا خیره شد ، "اینجا ... این شهر ... زادگاه من است " ملانیا بهت زده شد و زیر لب گفت: "از وقتی به اینجا رسیدیم رفتارت عجیب بود ... "

- "از این شهر ... از مردمش متنفرم ... ای کاش همه را میکشتم ... ای کاش به حرفت گوش نکرده بودم " با عصبانیت تیر دیگری بیرون آورد و طلسم آتش بر آن خواند ، خواست در کمان قرارش دهد که ملانیا دستش را روی کمان گذاشت.

- "آیریس ... آرام باش ... میدانم با تو چه کرده اند ... اما انتقام تو را ضعیف میکند " آیریس دست ملانیا را کنار زد و تیر را به سمت اوروک رها کرد ، بر سقف خانه ای فرود آمد و علوفه ها آتش گرفتند.

آیریس همچنان اشک میریخت و خواست تیر دیگری بردارد که ملانیا باز هم در آغوشش گرفت و گفت: "چیزی نیست ... آرام باش ... من اینجا هستم ... در آن شب ... تو در آنجا تنها بودی ... اما اکنون تنها نیستی و نیازی نیست بررسی اکنون دستور میدهم خیمه ها را برچینند و اینجا را ترک کنیم ... "

- "... هرگز نمیخواهم به اینجا بازگردم ... "

- "هیچوقت باز نمی گردیم "

ملانیا آیریس را به خیمه گاه بازگرداند و دستور حرکت داد. سپاهیان از اینکه ملکه را آشفته میدیدند به شگفت آمدند و از خود پرسیدند کدام چالش است که ساحره ای قدرتمند چون او را به خود درگیر کرده است. آرتور با تعدادی از نیروها به کمک کشاورزان رفتند و سعی کردند آتش را خاموش کنند اما برای این کار دیر شده بود.

آتشی که آیریس خانه ای را گرفتار آن کرد اما با کمک اهالی اوروک و زنان و مردان کوزه به دست ، خاموش شد هر چند آن خانه دیگر قابل سکونت نبود.

خیمه ها را برچیدند و صدای شیپور حرکت هر چند ثانیه یک بار شنیده میشد ، هلیون در داخل کجاوه و سوار بر شتر از مسیر حرکت به سوی آتش بازگشت و این کار باعث شد سربازان و کرپن ها نیز بایستند تا بدانند قصدش چیست. با انتهای خنجرش دو بار به چوب گردوی کجاوه ضربه زد تا ساربان شتر را بر زمین بنشاند.

تمام سپاهیان و حتی کرپن ها منتظر بودند ببینند چه میکند ، پای برهنه بر خاک نهاد و تا نزدیکی شعله های آن آتش عظیم و پر حرارت قدم برداشت. در میان سکوت حاضران ، با چشمان بسته ، وردی طولانی و عجیب را سه بار بر آتش خواند و صحنه ای عظیم رقم زد.

شعله هایی که در مساحتی وسیع سر به افلاک داشت در کسری از ثانیه و به شکلی هولناک به داخل زمین فرو رفت ، گویی خاک آنرا بلعیده است و هیچ اثری از نور و حرارت آن باقی نماند. تعداد زیادی از سربازان و حتی کرپن ها در جا از دیدن این صحنه بیهوش شدند ؛ آن هایی که هنوز ایستاده بودند هم بهت زده و با حالتی نیمه هوشیار واقعه را هضم میکردند.

آیریس ملانیا را دید که به هلیون خیره شده ، سعی کرد ذهنش را بی آنکه متوجه شود بخواند: " آه ... هلیون ... به سختی روی پاهایم ایستاده ام ... تو کیستی؟ ... از کجا آمده ای؟ ... "

هلیون که از شدت نزدیک شدن به آتش ، دود از ردایش برخاسته و صورتش سیاه شده بود با همان چهره ی بی روح و عبوسش با تکبر به سوی شتر قدم برداشت و وارد کجاوه شد.

مدتی طول کشید تا آنان که از هوش رفته بودند به کمک دیگران چشم باز کنند ، زمزمه ها در میان سپاهیان بالا گرفت و چیزی که دیده بودند را وصف میکردند:

"... هلیون ... آتشی را محو کرد که آرتور و هزاران سرباز نتوانستند حتی ذره ای آنرا فرو بنشانند! " ، " ... هلیون کیست ... چرا کسی او را نمیشناسد ... اگر او شاگرد آیریس است پس قدرت ملکه را تصور کنید ... هیچ نیرویی در عالم نمیتواند او را متوقف کند ... " ، " ... اشرافی را

میشناسم که از شنیدن نام هلیون خودشان را خراب میکنند ... اگر ما شکست ناپذیر هستیم پس چرا بابل زحمت جنگیدن به خود میدهد؟ ... " ، " ... به گمانم آیریس تا فتح تمام دنیا از جنگیدن دست نخواهد کشید"

جنگجویان از آن بهت و حیرت بیرون آمده و امید زیادی به پیروزی داشتند ، از طرفی سران قبایل آریایی که کرپن ها و ملکه را رقیب خود میدیدند و تشنه ی آن جایگاه بودند با آنچه از هلیون به چشم دیدند بیش از پیش احساس ضعف و درماندگی میکردند. حس برتری نژاد آریا بر دیگر اقوام نیز در وجودشان ضعیف شده بود چرا که هر چه داشتند از اموال و فرزندان ، اکنون در خدمت اهداف آیریس قرار داشت.

چند روزی گذشت و سپاه بزرگ عیلام به شهر نیپور رسید ، جایی که آژیدهاک پیش تر فتح کرده بود و پرچم های سیاه بر فراز دیواره ها و برج های این شهر پر جمعیت دیده میشد. آیریس سوار بر شتر پیشاپیش لشکر حرکت میکرد ، ایستاد و رو به سپاهیان فریاد زد: "نیازی نیست وارد شهر شوید ، همینجا اردو بزنید"

آرتور به تدارکات اشاره کرد که خیمه ها را برپا کنند ، آیریس به همراه پنج هزار کرپن وارد شهر شد. مردم به استقبال از او آمدند هر چند درونشان را میدید که از سر ترس و اجبار دست به این رفتار زده اند ، حتی به خود زحمت تظاهر نداد و بدون هیچ لبخندی از میانشان عبور کرد.

گروه کرپن های همراه سارا و لشگریان آژیدهاک را دید که به استقبال او می آیند. سارا به ملکه ادای احترام کرد و گفت: "از اینکه به من اعتماد کردی ممنونم"

آیریس خطاب به هر دوی آنها گفت " داستان فتوحات شما را در هفته های اخیر شنیده ام ... نبرد نهایی نزدیک است ... به زودی تمامی مردم به قدرت واقعی ما کرپن ها پی خواهند برد"

سران قبایل پارس ، ماد ، حبشی ها ، لولوبی ها و عشایر کوچکتر ، به دعوت آیریس در معبد نیپور تجمع کردند تا در مورد حمله به پایتخت ، همه چیز روشن شود. با غروب آفتاب به

تدریج درب های تالار بسته شد و آیریس به همراه کرپن های ارشد به جمع سران قبایل و فرماندهان نامدار سپاهش ملحق گردید.

کرپن ها با ماسک فلزی بر صورت ، روی کرسی هایی که به شکل نیم دایره چیده شده بود نشستند و آیریس در مرکز آنها قرار داشت ، حاضران هم ایستاده و منتظر سخنان ملکه بودند ؛ ملانیا هم پرچم به دست پشت سر کرپن ها ایستاده بود.

آیریس با لحن فریبنده ای و با نگاه به چشمان گئومرث ، پیر و زعیم قبیله ی پارس شروع به سخن گفتن کرد: "خدایان به من تصاویری از جنگجویان بابل نشان داده اند که به سوی جنوب می آیند ، جادوگران من آنان را در صحراهای نینوا معطل خواهند کرد در این میان میخواهم بدانم چه کسی از شما در نبرد پیش قدم خواهد شد؟"

زمزمه ها شروع شد ، سران قبایل با افراد خود به گفت و گو پرداختند اما احتیاط به خرج دادند و کسی داوطلب نشد ، آیریس با همان لحن و نگاه اغواگر به چشمان گئومرث خیره شد و گفت: "شنیده بودم شما آریایی ها به دلاوری و شجاعت شهره هستید ، از سایبریا و سرزمین های یخی با ایمان به توانایی خود دشمنان و دیوها و راهزنان را پشت سر گذاشتید و در عیلام ساکن شدید حال آنکه هیچ یک از حاکمان آن جرأت نکردند شما را به بردگی بگیرند"

آریایی ها رگ عشیره ای شان باد کرد و از سخنان آیریس به وجد آمدند ، گئومرث هم مانند سران دیگر قبایل سعی داشت افرادش را قانع کند که بر اساس احساسات تصمیم نگیرند و احتیاط کنند. آیریس به هلیون نگاهی انداخت و لبخند زنان گفت: "پس گویا باید زنان و ساحره ها پیش قراول سپاه من باشند ، هلیون آماده ی حمله شو و ..."

گئومرث حرف آیریس را قطع کرد و گفت: "بانوی من ، قوم پارس به عنوان پیش قراول به دروازه های بابل حمله خواهد کرد و راه را برای ارتش اصلی باز میکند"

گویا مردسالاری از رگ عشیره ای هم در آریایی ها بارزتر بود و آیریس این را به خوبی میدانست ، سران ماد و پارت از اینکه گئومرث این خطر را پذیرفت نفس راحتی کشیدند ، آیریس بلند

شد و دستانش را روی شانه ی گئومرث گذاشت ، گفت: "اگر در شکستن دروازه ها موفق شوید ، والی بابل را از قبیله ی پارس انتخاب خواهیم کرد ، شما شایسته ی آن هستید"

سران دیگر اقوام از شنیدن این جمله جا خوردند ، کاموس زعیم قبیله ی پارت با حسرت به آیریس گفت: "بانوی من ، ما هم میخواهیم در این حمله مشارکت کنیم"

آیریس با عصبانیت پاسخ داد: "اکنون که از پاداش مطلع شده اید؟!"

کاموس سکوت کرد ، پارس ها مطمئن از پیروزی ، از وعده ی آیریس خوشحال شدند و تالار را ترک کردند. آیریس سایر حاضران را نیز مرخص کرد اما از آرتور خواست بماند: "ژنرال؟"

- "بله بانوی من؟"

- "پارس ها را برای نبرد به دژکوب مسلح کنید اما تا فرمان نداده ام درگیر جنگ نشوید ، این مأموریت شما نیست"

- "اطاعت بانو آیریس"

از نیمه شب گذشته بود که دو هزار و پانصد جنگجوی تنومند پارسی تا دندان مسلح به فرمان گئومرث از اردوگاه ارتش خارج شدند ، در پی افتخار بودند ، در پی برافراشتن پرچم خود به عنوان دلیر ترین قوم آریایی ، هدفی که با اشتیاق برایش جان میدادند. اما آنقدر به خود اطمینان داشتند و از پیروزی مطمئن بودند که حتی از همسران و فرزندان خود وداع نکردند و با تکبر به سوی بابل قدم برداشتند.

همزمان با حرکت آنان ، هلیون و حلقه ی آنولوس نیز به سوی لشگر عظیم بابل در شمال تاختند. برای این کار باید پایتخت را دور زده و از راه بیابان ، خود را به نینوا میرسانیدند. کاروان بزرگی بود ، شاید تمامی بازوهای قدرت ملکه در آنها خلاصه میشد و قوی ترین جادوگران و ساحره ها را هلیون برای زمین گیر کردن سپاه پنجاه هزار نفری بابل همراه خود برد.

آیریس بر فراز صخره ای ، خروج پارسیان و کرپن ها را که در دو جهت مختلف رژه میرفتند نظاره میکرد ، تنها ایستاده بود ، پوست سموری بر شانه داشت و انعکاس نور آتش مشعل ها در زره زرینش باعث میشد توجه سربازان را جلب کند. هوا کمی سرد بود و بخار از دهانش بیرون می آمد. صدایی شنید ، برگشت و جغد سپیدی را دید که روی شاخه ی نازکی نشسته است.

با القای ذهنی او را به سوی خود پرواز داد ، جغد روی شانه اش نشست ، گفت: "همیشه شما حیوانات را دوست داشتم ... مخصوصا حالا که درست به موقع آمدی ... باید کاری را برایم انجام دهی که هیچ یک از این ها نمیتوانند ، هلیون هم که اینجا نیست پس فقط من میمانم و تو ..."

جغد را نوازش کرد ، خم شد و از داخل پوتینش تکه کاغذی بیرون آورد ؛ آنرا لوله کرد و به پای جغد گره زد ، سپس به جغد القا کرد: "این پیغام را به بابل برسان" حیوان به پرواز در آمد و در تاریکی محو شد.

- "میدانم آنجایی ، بیا بیرون"

ملانیا پشت بوته ای پنهان شده بود و از میان شاخ و برگ های آن سعی داشت ببیند آیریس چه میکند ، بیرون آمد و روبروی آیریس ایستاد: "گویا هنوز تو را مانند دیگران میبینم"

- "آری ملانیا ... حتی اگر دورتر از این هم پنهان شوی میدانم آنجایی و حتی میدانم در ذهنت چه میگردد!"

- "احساس عجیبی است که هیچ رازی را نمیتوانم از تو پنهان کنم ... افسوس که این حس دو طرفه نیست ... با آن جغد چه میکردی؟"

- "پیغامی را رساندم"

- "به چه کسی؟"

- "اگر ندانی آسوده تری"

- "باور کن ... بعد از آنچه با تو پشت سر گذاشته ام دیگر چیزی نیست که مرا بترساند"

- "پیغام برای ایلوما بود"

- "ایلوما؟ ... منظورت؟ ... شاه بابل؟"

- "آری!"

ملانیا با سکوت به او خیره شد و چیزی نپرسید ، برای آیریس جالب بود که ذهن او را در این شرایط بخواند ، یکی از حدس های ملانیا خیانت بود.

- "قول میدهم از آنچه که رخ خواهد داد شگفت زده شوی"

افکار ملانیا با این جمله ی آیریس به پرواز در آمد و حدس های گوناگونی به ذهنش رسید ، آیریس از برخی از آن افکار خنده اش گرفت ؛ بی آنکه سخن دیگری رد و بدل شود ، همراه با یکدیگر به سوی خیمه گاه بازگشتند.

... دره ی کیلا ، در نزدیکی بابل ، اردوگاه جنگجویان پارس ...

دره ی گرم و بی آب و علف کیلا ، آن آفتاب سوزان و خزندگان سمی میزبان خوبی برای پارسها نبود ، شب پیش از حمله را در این دره سپری کردند و با طلوع آفتاب آماده ی حرکت به سوی دروازه های بابل شدند. کلاه نمدی بر سر و ریش های بلند و مشکی رنگ آنها را از سایر اقوام متمایز میکرد. اغلبشان ریش ها را چون زیاد بود به زیبایی میبافتند ، لباس های بلند که تا زیر زانوها به صورت چین خورده ادامه داشت و پوتین های چرمی و گران قیمت نشان میداد قوم ثروتمندی هستند ، هر چند آیریس تجارت را محدود کرده بود اما عشایر بصورت مستقل با بازرگانان خارجی کالا رد و بدل میکردند.

سواره نظام با آن اسب های غول پیکر حبشی جلو تر از همه حرکت میکردند و پشت سرشان شتر سواران با سرعت کمتر سعی میکردند فاصله ی خود را از پیاده نظام حفظ کنند. رژه ی

چندان منظمی نبود زیرا اینها جنگجویان چریکی بودند نه کلاسیک ، آنها با طی مسافت هزاران کیلومتر و جنگیدن با اقوام گوناگون خود را از سایبریا و زمین های یخ زده به ایران رسانیده و خود را بر بومیان و عیلامی ها تحمیل کردند ، این موفقیت ها نمیتوانست اتفاقی باشد و از توانایی های آنان نشأت میگرفت.

گئومرث زعیم قوم پارس در میانه ی لشگر و سوار بر شتر با ساسان فرمانده ی نیروها ، در حین حرکت ، گفت و گو میکرد:

- "اگر این نبرد را پشت سر بگذاریم ، من به پاداش آیریس و حکم شهربانی بابل اکتفا نخواهم کرد"

- "منظورتان چیست سرورم؟"

- "مدت هاست که این ذلت و حقارت را از سر ترس و از دست دادن جان و مالمان پذیرفته ایم و چون سگانی به درگاه آن جادوگران بدنام خوش خدمتی میکنیم"

- "میدانم چه میگویید ... اما او نشان داده است که بدون زور بازو و قدرت شمشیر هم میتواند بر دشمنانش غلبه کند"

- "دقیقاً این همان فرصتی است که منتظرش بودم ... با یک پیروزی بزرگ میتوانیم به مردم و قبایل بفهمانیم که ترسشان از آیریس بیهوده است و اگر متحد شویم او و حلقه ی آنولوس هیچ شانسی در برابر شجاعت و اصالت قوم آریا ندارند"

- "اما سرورم آنان از کشتن مخالفان ترسی ندارند ... باید آرام و با احتیاط پیش برویم"

- "البته که همین طور است ... نمیتوانیم قدرت های او را انکار کنیم و کورکورانه دل به دریا بزنیم ... حتی شاید عمر من برای این هدف کافی نباشد ... ما به تدریج در این راه پیش خواهیم رفت ..."

- "سرورم از این پیروزی مطمئن هستید؟"

- "آری ... حتی پیش از آنکه آیریس در این مورد چیزی بگوید من از اعزام لشگر بابل به صحراهای آشور خبر داشتم ، پادگان‌شان کاملا خالی است و تنها نگهبانان و گارد سلطنتی در شهر باقی مانده اند" ساعتی گذشت و برج و باروهای باشکوه بابل از پشت تپه ها دیده میشد ، ارتش اصلی در یک منزل عقب تر از پارس ها حرکت میکرد.

پارسها در نزدیک ترین فاصله به دروازه ی شهر که از تیررس تیراندازان خارج بود صف بستند. ساسان سوار بر شتر ، تبر به دست و رو به سپاهیان با صدای بلند و لحنی حماسی شروع به تهییج آنان کرد:

"به صف شوید ای برادران ، درفش کاویانی را به اهتزاز در آورید ؛ امروز به بعل پرستان و کودک گش ها قدرت بازوی پارسیان را نشان خواهیم داد ، آیریس و جادوگرانش بدانند که برده ی آنان نیستیم و راه ما راه آزادگی است ؛ پس بتازید برای میترا ، برای ایران و به دشمن پشت نکنید که ما پیروزیم"

فریاد سپاهیان بلند شد و برای حمله لحظه شماری میکردند. ناگهان زمین به لرزه در آمد ، اندکی بعد متوجه شدند صدای قدم های سپاهیان است ، گئومرث با فریاد به ساسان گفت:

"این ها ارتش آیریس هستند که به پشتیبانی از ما آمده اند؟"

ساسان با عصبانیت گفت: "ولی ما کمک آنان را نمیخواستیم" بی آنکه ببیند لشگر متعلق به کیست با عجله و برای آنکه سریع تر به دروازه ها رخنه کند فرمان حمله داد: "دژکوب ها را به حرکت درآورید ، همین حالا شهر را میگیریم"

پارس ها در پشت دروازه ها با آرایش نامنظم تجمع کردند و سپرها را بالای سرشان گرفتند تا از تیرباران بابل در امان باشند ، اما هیچ تیری به سویشان پرتاب نمیشد. از زیر سپرها با تعجب به یکدیگر نگاه میکردند.

گئومرث با وحشت فریاد زد: "دشمن ... این ها عیلامی نیستند ... ارتش اصلی ما کجاست؟"

بابلی ها طوری که انگار از حمله ی قوم پارس مطلع بودند با تمام قوا بیرون از شهر کمین کرده و حلقه ی محاصره را به دور پارس ها تنگ تر میکردند.

از یک سو دیواره ی ارگ بابل و از سوی دیگر نیروهای بابل آنان را در تنگنا قرار داد. بابلی ها تعدادشان بیشتر بود اما تفاوت نفرات چندان زیاد نبود. ساسان با دست پاچگی سعی کرد به جنگجویانش نظم دهد.

ایلوما با پوششی متفاوت ، تاجی بر سر و زره زرین سوار بر اسب جلو آمد و با لحن پیروزمندانه ای گفت:

"ملکه ی شرورتان شما را به مسلخ فرستاده است ... شب گذشته پیغامی را از او دریافت کردیم که ما را از زمان و مکان حمله و تعداد و تجهیزات شما آگاه کرد"

پارسها در بهت و حیرت فرو رفتند ، ساسان دستانش را مشت کرد طوری که از شدت فشار ، ناخن هایش کف دستانش را زخم کردند و خون جاری شد ، گئومرث سرش پایین بود ، ایلوما ادامه داد:

"این را گفتم که بدانید خونتان را به بهای هیچ فدا کردید ، اگر ذره ای در شرافتتان شک داشتم به شما پیشنهاد میدادم که به من ملحق شوید اما میدانم نمیپذیرید" ساسان شمشیر کشید و دستور داد سپرها را مقابل خود حائل کنند تا از تیرباران باروها آسیب نبینند ؛ ایلوما به افسر بالای برج علامت داد.

از روی دیواره ها و باروهای ارگ ، دیگ های پر از قیر داغ را بر سر پارس ها ریختند ، سپرهای چوبی از شدت حرارت سوراخ شد و قیر به پوست سرشان رسید. یک سومشان به شکل وحشتناکی کشته شدند ، ساسان و گئومرث به سمت ایلوما تاختند و هر کسی که آسیب ندیده بود در پی آنها به صفوف بابلی ها هجوم برد.

از بالای ارگ باران تیر بر پیکر پارسها می بارید و از روبرو هم که گارد سلطنتی دشمن با تسلیحات سنگین اجازه ی پیشروی نمیدادند. پارسها با شجاعت میجنگیدند اما طولی نکشید که تنها تعداد کمی از آنان باقی مانده بود.

گئومرت کشته شد ، ساسان در حالی که تیری به بازوی چپش زده بودند با چشمانی اشک بار برای کشتن ایلوما سوار بر اسب به سویش تاخت.

به سرعت پیش میرفت و ده ها نفر را هلاک کرد و چیزی نمانده بود که تیغه ی تبرش گلوی ایلوما را پاره کند که در چند قدمی او ، یکی از نیروهای گارد سر از بدنش جدا کرد.

از آن دو هزار و پانصد جنگجوی پارسی حتی یک نفر هم زنده نمانده بود ، سپاه بابل فریاد پیروزی سر دادند و بانگ "زنده باد پادشاه" همه جا طنین انداز شد.

ایلوما دستور داد اجساد را سوزانده و دژکوب ها و غنائم را به داخل ارگ ببرند ، به همراه کاهن اعظم آکلودین وارد شهر شده و سوار بر ارابه از برج بزرگ بابل بالا رفتند ، ساختمان برج بصورت دوآر و مخروطی شکل ، رو به آسمان میرفت طوری که طبقات بالایی آن را ابرها در بر گرفته بودند.

از بالای برج ، سپاه آیریس مانند لکه ی بزرگ و سیاهی که دره ی کیلا را پوشانده بود دیده میشد ، ایلوما خطاب به آکلودین گفت:

- "نمیدانم چه احساسی به این پیروزی داشته باشم! آن ساحره سربازان خود را به کام مرگ فرستاد ، تنها خدایان به آنچه در ذهنش میگذرد آگاهند"

- "سرورم ، این پیروزی روحیه ی افراد را تقویت میکند و به شما قول میدهم که تا بازگشت ارتش از شمال ، شهر را حفظ کنیم"

- "جناب آکلودین ، چگونه این قدر آرام هستید حال آنکه درون من طوفانی به پاست ، به سپاهش نگاه کنید ، آنقدر از پیروزی اطمینان دارد که شجاع ترین جنگجویانش را چون گوسفندان به مسلخ فرستاد"

- "من نیز آشفته ام از این اوضاع ، چگونه سرورم مرا آرام خطاب میکند ؛ اما امید دارم که میتوانیم ایستادگی کنیم ، به روحیه ی سربازان نگاه کنید ، این اعتماد به نفس ، سحر جادوگر را باطل میکند"

- "ای کاش به اندازه ی شما خوشبین بودم ، مردوک و ایشتر یاوران ما باشند ساحره را در هم میشکنیم ؛ جناب کاهن لطفا مناسک قربانی برگزار کرده و از خدایان برای من پیروزی طلب کنید"

- "با کمال میل امپراتور"

اردوگاه عیلام در تشویش و نگرانی به سر می برد ، خبر قلع و قمع پارسیان با اغراق و شایعه پراکنی بزرگ تر از حالت عادی جلوه میکرد و بسیاری از قبایل از ادامه ی اتحاد با آیریس و حضور در نبرد تردید داشتند.

کاموس رهبر پارت ها ، با وجود اینکه سن زیادی نداشت اما موهایش سپید بود ، چهار شانه و تنومند با تاجی به شکل حلقه ی گل که از طلا ساخته شده بود. کاموس بسیار حریص و منفعت طلب بود چنانکه با شنیدن وعده ی آیریس در مورد حکومت بر بابل ، از اینکه چرا برای نبرد داوطلب نشده بود بسیار حسرت میخورد.

ارشک فرمانده ی جنگجویان پارت به خیمه ی کاموس آمد ، بر زین شتران که روی هم نهاده بودند نشست و گفت:

- "میخواهی اتحاد را حفظ کنی؟"

- "منظورت چیست؟ مگر چاره ی دیگری هم دارم؟"

- "از چه میترسی؟ هلیون به مأموریتی پر خطر رفته است و بعید است جان سالم به در برد ، بیا خطر نکنیم و همین حالا به ایران بازگردیم ، ویشتاسپ و کیانیان از ما حمایت خواهند کرد"

کاموس پوزخندی زد و گفت: "چقدر احمقی که نمیفهمی جریان از چه قرار است ، آیریس پارسها را به کام مرگ فرستاد و از آن ها پشتیبانی نکرد تا همگی کشته شوند ، او میداند ما آریایی ها چه احساسی به او داریم و چقدر از اینکه یک زن بر ما حاکم باشد بیزاریم ، چه رسد به آنکه این زن بیگانه هم باشد"

ارشک بهت زده شد و زبانش بند آمد ، آب دهانش را قورت داد و گفت: "آری ، حرفت به نظر درست می آید"

کاموس دستانش را زیر چانه اش برد و به زمین خیره شد: "به گمانم پارس ها را برای خدایان قربانی کرد"

- "وای بر ما از جنگیدن در زیر چنین پرچمی و فرمان برداری از چنین شیطانی ، کاموس! میخواهی چه کنی؟"

- "شک ندارم که هلیون و جادوگرانش به زودی سپاه پنجاه هزار نفری بابل را نابود کرده به اینجا بر میگردند ، هم اکنون نزد آیریس میروم و تقاضایم را برای حمله تکرار میکنم"

- "چه میگویی؟ ... عقلت را از دست داده ای؟ ... قطعاً ما را هم چون پارسیان روانه ی جهنم میکند"

- "نترس! او قربانی اش را تقدیم کرده و اکنون تشنه ی پیروزی است"

کاموس به تنهایی و بدون تشریفات به خیمه ی آیریس رفت که به شدت محافظت میشد ، کرپن ها شمشیرهایشان را به صورت ضربدر مقابلش قرار دادند ، یکی از آنان گفت:

- "کجا میروی؟"

- "دیدار ملکه"

- "ملکه تنها به کرپن ها و حلقه ی آنولوس اجازه ی ورود میدهد"

کاموس خشمگین شد و فریاد زد: "ای ضعیفه ی گستاخ ، چطور جرأت میکنی با من ، با زعیم قوم پارت اینگونه سخن گویی؟"

- "بگذارید وارد شود" صدای ملانیا بود که از داخل خیمه شنیده شد و کرپن ها کنار رفتند. کاموس با نگاهی غیظ آلود به کرپن وارد خیمه شد.

نمیتوانست آنچه را که میبیند باور کند ، آیریس در ارتفاعی چند متری از سطح زمین روی هوا نشسته بود ، طوری که گویی بر صندلی نامرئی جلوس کرده است. چشمانش بسته و به نظر می آمد در خلسه باشد.

کاموس وحشت زده به آیریس خیره بود ، ملانیا جلو آمد و با صدای آرام گفت: "کارتان چیست جناب کاموس"

متوجه سخنان ملانیا نشد ، ملانیا دستش را مقابل چشمان کاموس تکان داد.

- "چه ... چه گفتی؟"

- "پرسیدم کارتان چیست؟ برای چه به اینجا آمده اید؟"

با اشاره به آیریس و با لکنت زبان گفت: "او ... او چگونه ... چطور ممکن است؟"

ملانیا لبخندی زد و گفت: "این را من هم نمیدانم ..."

کاموس سعی کرد خود را کنترل کند: "مطلب مهمی را باید به ایشان بگویم"

- "چه مطلبی ، وقتی از این حالت خارج شد به او منتقل میکنم"

- "ما آماده ی جنگیم ، میخواهیم شکست را جبران کنیم و انتقام خون برادران پارسی را بگیریم"

- "بسیار خب ، خود را برای نبرد آماده کنید ، به زودی ملکه در جریان امور قرار میگیرند"

از خیمه بیرون آمد ، حالت عادی نداشت ؛ ارشک را که در انتظار او ایستاده بود صدا زد "سه هزار نفر را برای نبرد آماده کنید"

- "آیریس چه گفت؟ آیا هنوز هم بر وعده اش پایبند است؟"

- "نپرس ، نمیخواهم در مورد او حرف بزنم"

ارشک از حالت عجیب کاموس به فکر فرو رفت و با خود گفت: "مگر چه دیدی که در چند لحظه دیدار با او به این حال دچار شدی؟"

...

- "به راستی انگیزه ی کاموس انتقام خون پارسها است؟"

آیریس چشمانش را باز کرد و به آرامی از ارتفاع ، پایین آمد ، پوزخندی زد و گفت: "ای کاش من نیز دنیا را مانند تو میدیدم ملانیا ، ای کاش باطن زشت انسان ها و نیت های پلیدشان بر من پنهان بود ؛ گاهی به تو حسادت میکنم"

- "این را نگو آیریس ، نگاه کن ... قیامی را در لارسا آغاز کردیم که تند بادهای آن به بابل رسیده است ... ببین کجا هستیم! ... پشت دروازه های بابل و همه ی دنیا را متوجه خود کرده ایم ..."

- "کاموس میداند ... او میداند که پارس ها را برای پیروزی قربانی کردم"

- "با این حال میخواهد در جنگ پیش قدم شود و به تو اعتماد کند؟"

- "در پی حکومت بر بابل است ... من هرگز به این وعده عمل نخواهم کرد ..."

- "اگر موفق شود چه؟ اگر دروازه ها را بشکنند؟ آنوقت چه میکنی؟"

آیریس لبخندی شیطانی بر لبانش نشست و گفت: "کاموس برای حکومت بر بابل ابتدا باید از نبرد زنده بیرون بیاید"

- "... یعنی میخواهی ... "

آیریس انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لب ملانیا گذاشت و لبخند زنان گفت:
"ششش ... "

پارت ها جنگجویان کلاسیکی بودند که زره های بلند چرمی و کلاه مخروطی مشخصه ی آنان بود ، بر خلاف پارسیان که بیشتر از تبر استفاده میکردند ، مهارت پارت ها در بکارگیری نیزه های بلند و شمشیرهای نازک و کوچک بود تا در نبردهای نزدیک دچار مشکل نشوند.

در گرفتن حالت نظامی بسیار دقیق بودند ، ارشک فرمانده ای خشک و سخت گیر بود که در دادن فرمان ها از احساسات تبعیت نمیکرد ، اما کاموس کاملاً با او تفاوت داشت.

از دره ی کیلا تا دروازه های بابل فاصله ی چندانی نبود و لشگر پارتها با شکوه و نظم خاصی از میان ارتش اصلی رژه میرفتند ، آیریس سوار بر شتر و ردای سیاه بر تن ، آنان را بدرقه کرد ، ملانیا نیز سوار بر شتر در کنار آیریس ، درفش سیاه عیلام را در دست داشت.

هر یک از پارت ها که از مقابل آیریس عبور میکردند فریاد "زنده باد ملکه" سر میدادند ، هر چند که سران و رؤسای قبایل و زعیم عشایر ، آیریس را به مانند دشمن و رقیب خود می دیدند اما در میان سربازان و سپاهیان جوان ، فداییان بسیار داشت که او را شایسته فرمانروایی میدانستند.

از اردوگاه که خارج شدند با سرعت بیشتر و فریاد های "به پیش" ارشک به سوی دروازه ها تاختند ، به محدوده ی تیررس رسیدند که کاموس دستور داد: "به فرمان من ... به چهار دسته تقسیم شوید ... سوار کاران تیرانداز بر فراز آن تپه قرار گیرند ... سوار نظام سنگین از دژکوب ها پشتیبانی کنند ... پیاده نظام ، سپرها را روی سر قرار دهد و همراه با دژکوب به سوی دروازه ها حرکت کند ... کمانداران پیاده خارج از تیررس دشمن از پیاده نظام حمایت کنند"

ارشک فریاد زنان گفت: "طوری عمل کنید که گویی نیروهای آیریس ما را پشتیبانی نخواهند کرد"

با نظم عجیبی مطابق دستور عمل کردند و دژکوب به دروازه ی دشمن رسید ، از روی دیواره ها ، بارانی از تیر و قیر داغ بر سر سپاهیان میریخت اما سپرهای فلزی که یک روی آن چوبی بود از انتقال حرارت جلوگیری میکرد و مانند پارسیان آسیب پذیر نبودند. چهار دژکوب همزمان سعی در سوراخ کردن دروازه ی اصلی داشتند و کمانداران پارت ها سعی میکردند افراد روی دیوار را هدف قرار دهند.

ایلوما بر فراز برجی بسیار بلند ایستاده بود و صحنه ی نبرد را مشاهده میکرد ، آکلودین نیز در کنارش ایستاده بود.

- "جناب کاهن ، ساحره چگونه پارت ها را راضی کرده است؟"

- "به شجاعت و عزمشان نگاه کنید سرورم ، آنان خود داوطلب شده اند"

- "عجیب است که سرنوشت پارس ها ، قبایل را در اتحاد با آیریس دچار تردید نکرده!"

- "سرورم ، سران و ثروتمندان قبایل تعیین کننده نیستند ، اگر سحر را کنار بگذاریم ، آیریس دختری جوان و زیباست که قدرتهای خارق العاده ای دارد ، طبیعی است که سپاهیان و سربازان جوان او را بپرستند و تا پای جان برایش خون دهند"

- "حال ما چه کنیم برای نجات جانمان؟ نزدیک است که دروازه ها را بشکنند!"

آکلودین لبخندی زد و گفت: "ما هم از جادو بی بهره نیستیم"

حباب شیشه ای سیاه رنگی را از زیر ردایش بیرون آورد و آنرا از بالای برج رها کرد ، حباب روی زمین افتاد و با شکستنش صدای سوت گوشخراشی در کل منطقه طنین انداز شد.

پارت ها توجهی نکردند و به تلاش خود برای نفوذ به دروازه ها ادامه دادند ، اما این تنها یک علامت بود و گروهی از ساحران که کلاه مخروطی و ماسک بر صورت داشتند از بالای دیواره

ها پی در پی حباب هایی مانند آنرا روی سر پارتیان رها میکردند. سپر مانع آسیب میشد اما دود سیاهی از آن بیرون می آمد که پرده ی میان ابعاد را ضعیف میکرد و حالتی شبیه به خلسه در سربازان به وجود می آورد.

کاموس و ارشک بر سر کمانداران فریاد زدند: "جادوگران ... جادوگران روی دیوار را نشانه بگیرید"

دژکوب ها دیگر حرکتی نداشتند و به نظر میرسید همه ی سربازان پایین دیوار در اثر خلسه ، سپر را رها کرده و با اصابت تیر کشته شدند. کاموس فرمان عقب نشینی داد و هر یک از پارت ها که هوشیار بودند سعی کردند خود را نجات دهند اما بسیاری شان در اثر اصابت تیر کشته میشدند.

کاموس به تیراندازان سواره گفت: "ساحران روی دیوار را بزنید ... کمان ها را رها نکنید!" دژکوب ها را با قیر داغ و تیرهای آتشین به خاکستر تبدیل کردند و دروازه ها نیز آسیب چندانی ندیده بود. اجساد و زخمی هایی که جان میدادند و آنهایی که گرفتار سحر بودند و هوشیاری نداشتند صحنه ی وحشتناکی در مقابل دروازه ها به وجود آورده بود.

ارشک و کاموس سعی داشتند اندکی به نیروها فرصت دهند تا توان راه رفتن پیدا کنند ، از طرفی هم کمانداران از نیروهای دشمن که روی دیواره ها مستقر بودند تا حد امکان تلفات بگیرند.

ایلوما با غرور و خوشحالی به صحنه ی نبرد نگاه میکرد و آکلودین هم در کنارش ایستاده بود.

- "عالی بود جناب آکلودین ... بعید میدانم پارت ها بعد از این شکست کمر راست کنند"

نزدیک غروب بود که ابرهای تیره آسمان را پر کردند و بعد از چند رعد و برق پی در پی باران شدیدی شروع به باریدن کرد. صدای شیپورها شنیده شد و لرزش زمین نشان میداد که سپاه

آیریس به دروازه های بابل نزدیک میشود. پرچم های سیاه از پشت تپه ها پیدا بود و نزدیک و نزدیک تر میشد.

موهای سپید کاموس از بارش باران ژولیده شده و چشم راستش را پوشانده بود ، در حالی که زخم کتفش را با پارچه ای میبست خطاب به ارشک گفت:

"درست میگفتم ... آیریس ما را به کام مرگ نفرستاد بلکه انتظار پیروزی داشت ... حال چگونه به چشمانش نگاه کنم؟"

- "پس گویا تنها با گئومرث بیچاره مشکل داشت ... به هر حال تلاشمان را کردیم ... او اینجاست که خود ، قدرت نمایی کند و ضعف قبایل را به مردم نشان دهد"

سربازان زخمی با دیدن آیریس از جای بلند شدند و از شرمساری ، سرشان را پایین انداختند. آیریس بی توجه به احساساتشان و با چهره ای خشک و بی روح ، خطاب به آرتور گفت:

"با تمام قوا ، بابل را محاصره کنید ، هیچ جنبنده ای نباید از شهر فرار کند ، آبراهه هایی که از فرات به سوی بابل جاری است را بر آنان ببندید"

- "اطاعت بانوی من"

لشگر چهل هزار نفری عیلام دور تا دور شهر را حلقه زدند و سربازان در جلگه های فرات مشغول منحرف کردن مسیر رودخانه ها بودند ؛ با وجود باران و طغیان فرات کار دشواری بود اما صبح روز بعد ، کانال های آبرسانی شهر خشک شدند و مأموریت با موفقیت به پایان رسید.

آیریس سوار بر شتر به همراه آرتور و ملانیا مشغول سرکشی سربازان بود ، در حال حرکت بودند که آرتور گفت:

- "بانوی من ، چرا همین حالا حمله نکنیم؟"

آیریس پوزخندی زد و پاسخ داد: "با آن دو شکست مفتضحانه که خوردیم بابل تا هزار سال دیگر هم سقوط نمیکند"

- "اما تعداد ما هشت برابر آنان است!"

- "برج و باروها و این ارگ مستحکم را بر تعدادشان اضافه کن"

آرتور به فکر فرو رفت ، "پارت ها میگویند ، بابلی ها از جادو بهره میبرند"
آیریس شانه هایش را بالا داد و چیزی نگفت.

باران با گذشت شب و طلوع آفتاب همچنان ادامه داشت ، کاروان های تدارکات از سوی شوش ، یکی پس از دیگری به اردوگاه عیلام میرسیدند.

ایلوما در قصر زیبایش موسوم به آنو ، به تنهایی قدم میزد ، همسرش زوهر وارد تالار شد ؛ لباسی فاخر منقوش به نگاره های میان رودان ، تاج زرینش و سنگ عقیق سرخ در میانه ی تاج جلوه ی باشکوهی به او بخشیده بود. پوست روشن و چشمانی به رنگ قهوه ای تیره داشت.

- "ملکه ی بابل این هنگام از شب بیدار است؟"

- "چگونه چشم بر هم بگذارم حال آنکه شما چند روزی است که نخواییده اید" جلو تر آمد و گفت: "ترس را در نگاهت می بینم ، مایه ی تعجب من است ، یادم نمی آید از چیزی این چنین وحشت کنی"

- "من نمیترسم ، اما نمیدانم سرنوشت ما چه خواهد شد ، بیشتر از آن ساحره ، این برزخ و جهل ترسناک تر است"

- "به زودی سپاهیانمان باز میگردند و این عفریته ها را همان جایی که هستند دفن میکنیم ... همین طور است مگر نه؟ ... ایلوما؟"

ایلوما نگاهش را به زمین دوخت و بعد از چند لحظه سکوت گفت: "آن ساحره ... او باهوش است ... حتما فکری به حال سپاهیان ما در شمال کرده که با این آسودگی در پشت دیواره ها اردوگاه بر پا کرده است"

- "بیا از اینجا بگریزیم"

- "پس مردم چه میشوند؟ او هیچکس را زنده نمیگذارد"

- "من میخواهم جان فرزندانمان را نجات دهم ، حکومت را به آکلودین بسپار و مرا از این جهنم نجات ده ... خواهش میکنم"

ایلوما خشمگین شد: "مرا چگونه تصور کرده ای ، آیا کسی هستم که شرافتم را به بهای زندگی بی ارزش دنیا ، چوب حراج زنم؟!"

- "اگر ساحره ما را زنده دستگیر کند ، اگر مرا به بردگی بگیرند و زنجیر بر گردن به شوش بفرستند تا در مناسک تاریکشان گردنم بزنند ، آنوقت هم شرافت و هم زندگی را از دست داده ایم"

ایلوما مشتش را گره کرد "من نمیگذارم چنین اتفاقی بیفتند"

- "پس بیا تا فرصت هست یوکابد و نازار را برداشته و بگریزیم"

- "کافی است زوهر ... کافی است ... من تسلیم نخواهم شد ... به اقامتگاهت برگرد و منتظر خبر پیروزی بابل باش"

زوهر گریه کنان از تالار بیرون رفت.

غرور یا شرافت؟ البته که غرور ؛ برایش سخت بود تسلیم آیریس شود ، تسلیم یک دختر ... حتی اگر به قیمت مرگش و اسارت و زجر کش شدن همسر و دو کودک خردسالش تمام میشد. در نیمه ی شب زره بر تن کرد و خود در شیپور دمید.

زیر نشان زرین و باستانی گاو بالدار ایستاد ، به تدریج مردم و سربازان در تالار بزرگ تجمع کردند ، همه در بابل بیدار بودند. این بار ورود برای رعیت و بردگان ممنوع نبود و همه آمدند ، آمدند تا ندای پادشاه جوان بی پاسخ نماند.

تالار کاخ باستانی آنو جای سوزن انداختن نداشت ؛ فرصت نبود شمع ها و آتش دان ها را روشن کنند و پرتو نور ماه از پنجره های بلند تالار ، در چهره ی زیبای پادشاه منعکس میشد. ایلوما نگاه سنگینش را از زمین به میان جمعیت دوخت و با لحن غریبی شروع به سخن گفتن کرد:

"امشب هیچ تفاوتی میان ما نیست ، من حاکم شما نیستم و مقامی ندارم که به واسطه ی آن احترامم کنید ؛ همانقدر که شما میخواهید جان خود و همسر و فرزندانان را نجات دهید من نیز میخواهم خانواده ام از ظلم جادوگران در امان بمانند. آن ساحره ، حتما چیزهایی از او شنیده اید که شما را به وحشت انداخته است ، نمیخواهم بگویم که اشتباه میکنید و ترستان بیهوده است ؛ ما او را دو بار شکست داده ایم و اگر پایش به این سوی دیوار برسد مرگ آسانی نخواهیم داشت " مردم سر به زیر افکندند ، همین که پادشاه خود را با آنها برابر میدانست قوت قلب گرفتند و دلهایشان آرام شد.

ایلوما با لحن پیروزمندانه ای گفت: "با گوشت و خونمان اجازه نمیدهیم به دروازه ها رخنه کنند ، او آب را بر ما بسته است اما میتوانیم با چاه های فراوانی که داریم و نیز باران رفع تشنگی کنیم ، سپاهیانمان به زودی به اینجا میرسند ، دیواره ها را چون ناموس خود و حفاظت از آنان را همانند حفظ جان خانواده تان بدانید "

آکلودین سراسیمه وارد تالار شد ، خود را به پادشاه رسانید و خواست مطلبی را در گوش او بگوید که ایلوما گفت: "ما اینجا غریبه ای نداریم جناب کاهن ، هر چه هست میتوانید بلند بگویید "

آکلودین با ناراحتی گفت: "سرورم منجمان ما فردا شب را نخستین روز از قمر در عقرب نامیده اند ، آن ساحره هر جادویی دارد فردا قبل از نیمه شب ، نیروهای تاریک کیهانی به اوج میرسند و میتواند طلسم سیاه قدرتمندی را بر سرمان نازل کند "

ایلوما پوزخند زد: "گویا دیگر نیازی به جیره بندی غذا نداریم "

... صحرای نینوا ...

"هرگز بر خاکی داغ تر از اینجا قدم نگذاشته ام ، پس این سپاه بزرگ و افسانه ای بابل کجاست؟"

از صورت آدریان تنها چشمان آبی رنگش پیدا بود ، پاسخ داد: "نباید راه زیادی مانده باشد" پارچه ی قرمز رنگ را از صورتش کنار زد و عرق پیشانی اش را خشک نمود.

- "اما یک هفته است که جز کویر هیچ ندیده ایم ، مگر این بیابان چقدر میتواند بزرگ باشد؟"
- "صبر داشته باش ... هلیون کسی نیست که با او در بیابان ها گم شویم"

چندین هفته از حرکت کاروان هلیون و کرپن های آنولوس به سمت آشور میگذشت ، شیاطین جن پیشاپیش کاروان ، مسیر را نشان میدادند. از زمانی که سام قبول کرد به کرپن ها ملحق شود ، هلیون طلسم های گوناگونی را در قالب معجون و شفا بخش به او میخورانید تا ندای فطرتِ درونش را خاموش کند ؛ در پی آن ، سام هم به تدریج از آن شخصیت روشن ضمیر فاصله گرفت ، حتی در اثر برخی جادوها نسبت به هلیون احساساتی پیدا کرده بود.

در نزدیکی ظهر ، کاروان در میان شن زارها به دره ای عمیق رسید و هلیون دستور داد همان جا اردو بزنند. داخل کجاوه و از دید عموم پنهان بود که یکی از جنیان در مقابل شترش ظاهر شد و داخل کجاوه رفت. ماناسه و اغلب کرپن ها با وجود اینکه زمان زیادی را در کنار این موجودات سپری کرده بودند اما هنوز هم از دیدنش حس بدی داشتند و چیزی نبود که انسان به آن عادت کند. از کجاوه بیرون آمد و ماناسه را صدا زد.

- "امشب کار را تمام میکنیم"

- "امشب؟ به سپاه دشمن رسیده ایم؟"

- "آری ، خبر رسید که دو منزل با ما فاصله دارند ؛ جاسوسی را که دستگیر کرده ایم نزد من بیاورید"

مردی تیره پوست و میان سال را ، زنجیر به گردن ، کشان کشان در برابر هلیون وادار به زانو زدن کردند. هلیون با نگاه نافذ و لبخند همیشگی بر لب پرسید: "نامت چیست؟"

صورت و لبانش از تشنگی تاول زده بود ، خون از دهانش پاک کرد و گفت: "اشموئیل"

- "از بابل می آیی؟"

- "نه ، از اردوگاه شمال"

- "چرا خطر جاسوسی از مرا به جان خریدی؟ مگر نمیدانی ما که هستیم؟"

- "من در هیچ مأموریتی شکست نخورده بودم"

هلیون پشت به او کرد و با لحن فریبنده ای گفت: "امشب به ما کمک خواهی کرد تا سپاه بابل را در این صحرا زمین گیر کنیم"

اشموئیل امیدوارانه به هلیون خیره شد "چگونه؟"

- "کمی درد دارد" این را گفت و به او چشمک زد ، با اشاره ی دستش کرپن ها جلو آمدند و تخته چوبی بزرگ و مسطح را روی ریگ های بیابان قرار دادند.

هلیون چهار میخ بسیار بلند را نزدیک دهان خود برد و وردی بر آنها خواند. سپس سه کرپن دیگر به همراه او بالای اشموئیل ایستادند که سربازان او را روی تخته چوب خوابانیده بودند.

اشموئیل با دیدن میخ ها وحشت کرد و دندان هایش از شدت ترس به هم میخوردند ، شروع به فریاد زدن کرد که هلیون میخ را بر کف دست راست او قرار داد. فریاد میزد: "دیوانه ها ... شما انسان نیستید ... این چه نوع اعدامی است؟!"

هلیون خندید و سنگی که در دست دیگرش بود محکم به انتهای میخ کوبید. با چند ضربه ، دستش به تخته چوب ، میخکوب شد. کار از فریاد گذشته بود و نعره میزد ؛ سه کرپن دیگر ، مچ پاها و کف دست دیگرش را نیز میخکوب کردند. به دست و پا و سرش مانند ستاره ی پنج پر زاویه داده بودند.

تعداد دیگری از جادوگران به هلیون و آن سه کرپن ملحق شدند ؛ دست در دست هم دور اشموئیل حلقه زدند ، هلیون ورد میخواند و بقیه تکرار میکردند.

آدریان که در کنار سام ایستاده بود با صدای لرزان گفت: "این سرنوشت آن احمقی است که برای جاسوسی از هلیون داوطلب میشود ، مدتی که در شوش بودیم مخالفان سر سخت ملکه حتی یکبار هم به آنولوس نزدیک نشدند"

- "میدانم میخواهند چه کنند ، این اعدام نیست"

- "منظورت چیست؟ یعنی از این میخ ها جان سالم به در میبرد؟"

- "نه ، منظورم این بود که این نوعی خاص از مناسک است ، البته که زنده نخواهد ماند"

- "این مناسک برای چیست؟"

- "خودت باید ببینی ، نگاه کن"

اندکی بعد از روی اشموئیل دودی سیاه و غلیظ برخاست و کم کم شکل او را به خود گرفت طوری که با هم مو نمیزدند ، هلیون به زبان عجیبی با موجود شروع به حرف زدن کرد.

اشموئیل از شدت درد و دیدن این صحنه بیهوش شد. کرپن ها نیز زمزمه میکردند و در حیرت بودند. موجود کنار ایستاد و هلیون دوباره حلقه را تشکیل داد و شروع به ورد خواندن کرد.

این بار بلند تر و با تمرکز بیشتر میخواندند ، مدتی گذشت ، همه منتظر بودند تا شگفتی دیگری را به چشم خود ببینند. ناگهان از زیر خاک ها و ریگزار ها ، هزاران عقرب بیرون زد که به سمت حلقه ی جادوگران حرکت میکردند. صدای جیغ و داد از جمعیت شنیده شد و از مسیر حرکت عقرب ها به کنار میپریدند.

هزاران کژدم زهر آلود در اطراف حلقه ی جادوگران جمع شدند ، هلیون با اشاره به کرپن ها و فریاد بلندی گفت: "کنار بروید"

دستانشان را رها کرده و عقب رفتند ، ناگهان عقرب ها دیوانه وار به سوی اشموئیل هجوم برده و یک به یک او را نیش میزدند. با اولین نیش به هوش آمد و فریاد زد ، طولی نکشید که صورتش سیاه شد و کف از دهانش بیرون آمد.

عقرب ها با نزدیک شدن هلیون ، پراکنده شده و گریختند ؛ جسد اشموئیل در اثر زهر کژدم دو برابر حجیم شده بود ، هلیون موی او را گرفت و تیغ بر رگ گردنش زد ؛ خون به رنگ بنفش در آمده بود ، قطرات را با ظرفی مسی که زیر سرش گذاشته بودند جمع کرد.

ظرف مسی لبالب پر از خون شد. هلیون آنرا به شیطانی داد که خود را به شکل کالبد اشموئیل در آورده بود. سپس با همان زبان ناشناس دستوری به او داد. جن پس از شنیدن فرمان به همراه جام ، غیب شد.

ماناسه با تعجب پرسید: "دفعه ی قبل که این طلسم را اجرا کردیم ، آیریس گفت فرد باید زنده باشد تا شیطان بتواند در شکل او ظاهر شود ، اما اشموئیل مرده ، این چگونه ممکن است"

هلیون لبخند زد و گفت: "امروز و دو روز بعد ، قمر در عقرب است و تشعشعات کیهانی به نقطه ی اوج میرسند ، بسیاری از طلسم ها بدون شرایط خاص آن ، در این ایام قابل اجراست" ماناسه دستش را زیر چانه اش برد "که اینطور ... خون این مرد به چه کار آن شیطان می آید؟"

- "قطره ای از آن میتواند هزاران انسان را هلاک کند"

- "هلیون! ... به هوش و ذکاوتت حسودی میکنم ... چگونه قطعات این پازل را کنار هم قرار دادی؟ ... چگونه برخورد ما و سپاه بابل با قمر در عقرب همزمان شد؟ ... دستگیری جاسوس و ..."

حرفش را قطع کرد: "این جنیان خیلی به درد میخورند ... در آن واحد میتوانند به دورترین نقاط سفر کرده و برگردند ... این پازل ... تمامش آگاهی از چیزی بود که دشمن گمان میکرد ما نمیدانیم و نخواهیم فهمید"

- "آیریس حتماً یکی از این سه روز را برای نبرد انتخاب میکند ... آن طلسم ... سه سال زمان برد تا محیا شود ... هرگز نگفتی که چیست!"

- "نبرد اور را به خاطر داری؟"

- "آری ... من آنجا بودم"

- "سارا از تیری استفاده کرد که دروازه از جای کنده شد"

- "پس این طلسم ... اگر اشتباه نکنم هزاران بار قوی تر است؟"

- "آری ... بابل مستحکم ترین ارگ عالم است ... حتی با وجود آن تیر ... باز هم کار سختی خواهند داشت باید تا میتوانیم از این ها تلفات بگیریم تا پایشان به بابل نرسد ... امشب از طلسم اختفا استفاده خواهیم کرد"

- "بسیار خب ... کرپن ها را آماده میکنم"

آن شیطان تا غروب آفتاب صبر کرد و سپس وارد اردوگاه شد تا بابل را با بلی ها به زمان بندی شک نکنند. ژنرالی سامی به نام کنعان از سوی ایلوما فرماندهی سپاه بابل را در حمله به آشور بر عهده داشت اما پس از ماه ها نبرد فرسایشی با جنگجویان بی رحم آشور ، هنوز موفقیت چندانی به دست نیاورده بود ؛ بارها در فتح شهر نینوا شکست خورد و حالا هم به دستور پادشاه باید برمیگشت و بابل را از چنگ آیریس نجات میداد.

شیطان در کالبد اشموئیل وارد خیمه ی کنعان شد. کنعان با دیدنش خوشحال شد ، روی کرسی نشست و از او نیز خواست تا بنشیند.

- "خب ، چه فهمیدی؟ چند نفرند؟ چقدر از ما فاصله دارند؟"

- "سرورم ... تعدادشان کمتر از دو هزار نفر است"

کنعان خندید: "دو هزار نفر؟! ... نکند دیوانه شده اند؟ ... ما پنجاه هزار جنگجو هستیم! ..."

شیطان زیرک بود و میدانست چه بگوید: "سرورم ... از این دو هزار نفر اغلبشان زنان و دخترانند و تعداد اندکی مرد در میان آنهاست"

کنعان خشمگین شد: "ساحره ... او با این کار میخواهد تحقیرمان کند ... سوگند به ایشتر که سرهای بریده پاسخ این تمسخر است ... نگفتی چقدر با ما فاصله دارند؟"

- "سه روز برای سپاهیان ، من آنرا در نصفه روزی طی کردم"

- "بسیار خب پس آنقدر موضوع مهمی نیست ... امیدوارم پادشاه تا رسیدن ما ایستادگی کند و دروازه ها حفظ شوند"

- "قطعا همین طور است سرورم"

جن ، گوشت های نمک سود را به خون اشموئیل آغشته کرد و پیش از حمله ی هلیون حدود ده هزار نفر از سپاهیان بابل در جا هلاک شدند. اردوگاهشان به وحشت و آشوب کشیده شد و در پی یافتن مقصر بودند. در این بین جادوگران آیریس ، بیرون از اردوگاه آماده ی حمله شدند.

هلیون مقابلشان ایستاد ، برهنه شده و طلسم اختفاء را به گردن آویخت ؛ دیگر جادوگران نیز چنین کردند.

هلیون گفت: "خیمه ها را به آتش بکشید ، همه را بکشید!"

کرپن ها داخل اردوگاه عظیم بابل شدند که از قبل در التهاب بود ، ماناسه آتش دان را به سمت خیمه ای پرتاب کرد ، به تبع او دیگر جادوگران نیز همین کار را کردند ، در اعماق شب ، صحرای نینوا از آتش خیمه ها نورانی شد و صدای فریاد و ضجه از هر سو شنیده میشد.

بسیاری در آتش سوختند ، کنعان به همراه سردارانش ، به جای جای اردوگاه سرکشی میکرد تا ببیند چه بر سرشان آمده.

- "آتش دان ... خود به خود پرتاب شد ... اینجا چه خبر است؟!"

- "سرورم ... خنجرها و نیزه ها جان گرفته اند"

- "منظورت چیست؟ ... چه میگوی؟"

- "این ... این خشم خدایان است ... این خشم آیریس است که تا به اینجا در پی مان آمده!"

یکی از ژنرال ها سراسیمه خود را به کنعان رسانید: "جناب فرمانده ... نیمی از نیروهایمان در چند ساعت گذشته کشته شده اند ... تصمیمی بگیرید ... قوایی نامرئی مشغول کشتن سربازان هستند ... احتمال شیطانی باشند که به ساحره خدمت میکنند"

کنعان فریاد زد: "شیطان؟ ... نیروهای نامرئی؟ ... مگر من ساحر و جادگرم؟ ... من از جنگ با این موجودات چه میدانم؟"

- "سرورم ... دستور عقب نشینی دهید"

- "احمق ... عقب نشینی به کجا؟ ... بابل محاصره است ... با آشور در جنگیم و شرقمان هم که ایران است ... کجا برویم؟!"

کنعان به میان اردوگاه تاخت و فریاد زد: "جانتان را نجات دهید ... فرار کنید ... جنگ تمام است ... مواضع را رها کرده و بگریزید" در این میان ، ناگهان شمشیری معلق در هوا به سویش آمد ، وحشت زده از اسب افتاد ، شمشیر همچنان نزدیک میشد ، کتفش در رفته بود و با ناله گفت: "که هستی؟ ... خودت را نشان بده"

شمشیر ، بر ساق پایش فرود آمد و آنرا قطع کرد ، فریاد بلندی زد ، هلیون طلسم را از گردن خود بیرون آورد ؛ بعد از اینکه مرئی شد سربازان به سمتش هجوم بردند اما کرپن های نامرئی دورش حلقه زدند و اجازه نمیدادند آسیب ببیند.

آن لبخند شیطانی بر لبش نشست و با لحن زننده ای گفت: "خود را معرفی میکنم ... من هلیون هستم"

- "هلیون...؟! ..."

- "فرمانده ای که نام کشنده ترین دشمنش را نمیداند بی لیاقت است ... فرمانده ی بی لیاقت شایسته ی آن نیست که من ، هلیون با او هم کلام شوم" طلسم را دوباره بر گردن انداخت و شمشیر را در قلب کنعان فرو برد.

- "حالا همه چیز را میبینی؟ ... ترسناک است نه؟ ... من آنرا دیده ام" کنعان با چشمان باز و بهت زده از چیزی که در لحظات آخر دیده بود ، جان داد.

به تدریج سکوت جای فریاد و تکاپو برای بقا را گرفت ، از سپاه پنجاه هزار نفری بابل تنها خاکستر و دست و پای قطع شده بر جای مانده بود ؛ با طلوع آفتاب اثر طلسم ها از بین رفت و کرپن ها از اختفاء بیرون آمدند.

- "باور نکردنی است! ... موفق شده اند!"

آدریان خونسرد بود و به اندازه ی سام از آنچه میدید هیجان زد نشد "این اجساد خوراک یک سال خزندگان بیابان را تأمین میکنند ، نمیدانم در لارسا چه رخ داد اما این بزرگترین کشتاری است که بشریت به خود دیده است"

- "من در لارسا بودم ... تعداد عیلامی ها که کشته شدند نصف این ها بود"

- "برایم سوال بود که بلخره چه کسی میخواهد در برابر آیریس بایستد ، اما همچنان باید برای پاسخ آن صبر کنم"

سام و آدریان به همراه سربازان کاروان ، از فاصله ای دور ، تجمع کرپن ها را در اردوگاه دشمن نظاره میکردند ، زیرا مردان اجازه ی داشتن طلسم اختفاء را نداشتند. با شنیدن صدای شیپور ، تمام کاروان را به محل قتل گاه هدایت کردند.

هلیون و کرپن ها در حال پوشیدن ردهایشان بودند ، با آمدن سام ، هلیون گفت: "آذوقه ها سمی است ، تا جایی که شتران توان حمل دارند سلاح ها را با خود به بابل میبریم ، هر چه از نیزه و شمشیر در این صحرا باقی بماند آشوریها آنرا بر میدارند ، نبرد بعدی ما با آنان است و نمیتوانیم اجازه دهیم تقویت شوند"

- "بله بانوی من"

سپس رو به ماناسه کرد: "فرصت سوزاندن اجساد و مناسک را نداریم ، در جمع آوری سلاح ها به سربازان کمک کنید ، به زودی حرکت میکنیم"

کرپن ها بسیار خسته بودند ، طلسم اختفاء و نبرد سنگین در طول شب آنان را از نفس انداخته بود اما طعم پیروزی بر دشمن و روحیه بالا ، نیرو را به عضلاتشان باز میگرداند.

... بابل ...

نیروهای عیلام در آستانه ی حمله به دروازه ها و منتظر دستور بودند. آیریس باز هم شب را برای نبرد انتخاب کرد ؛ صدایی شنیده نمیشد ، ایلوما در بلند ترین برج ارگ به همراه آکلودین ایستاده و منتظر حرکات دشمن بود. اندک سربازان بابل دیگر امیدی به بازگشت ارتش اصلی نداشتند.

- "سرورم ، در این نبرد تنهایییم"

ایلوما سرش را به زیر افکند و گفت: "من نیز امیدی به بازگشت کنعان ندارم ، باید تا میتوانیم در برابرشان مقاومت کنیم تا تدارکاتشان تمام شود"

- "او دیشب فرصت حمله داشت اما کاری نکرد ، نمیدانم چرا!"
- "منظورت قمر در عقرب است؟ شاید در محاسباتتان اشتباه کرده اید!"
- "شاید ... اکنون دیگر به هیچ چیزی حتی ذهن خودم اطمینان ندارم!"
- "جناب آکلودین ... خود را نبازید ... مردم و لشگریان در این شرایط به شما نیاز دارند"
- آکلودین سکوت کرد ، یکی از نگهبانان وارد اتاقک برج شد "سرورم ملکه در حال آمدن به اینجا هستند ، ما به ایشان گفتیم که خطرناک است اما قبول نکردند"
- "بسیار خب مانعی ندارد"
- زوهر با عبور از پلکان طولانی برج نفس نفس زنان به اتاقک رسید ، با ورودش ، آکلودین تعظیم کرد و بیرون رفت تا راحت باشند. ایلوما نگاهش به پایین برج و تحرکات دشمن بود "نتوانستی بخوابی؟"
- "طعم خواب را فراموش کرده ام ..."
- "بچه ها چه میکنند ... یوکابد ... نازار ... آنها هم نگران اند؟"
- "آری ... یوکابد چند روزی است که با من سخن نمیگوید ... نازار هم گوشه گیر شده است"
- "به گمانم امشب را برای نبرد انتخاب کرده است"
- زوهر نزدیک شد و شانه های ایلوما را فشرد ، در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت:
- "اگر ... اگر تسلیم شویم چه؟ ... اگر دروازه ها را باز کرده و شهر را تقدیم کنیم ... او که نمیتواند همه ی ما را بکشد ... میتواند؟"
- "او از کاهنان و اشراف متنفر است ... من همواره با معبد رابطه ی خوبی داشتم ... هر چند من هرگز تسلیم نخواهم شد اما خواستم بدانی که تسلیم شدن و بر زمین نهادن شمشیرها جانمان را نجات نمیدهد ... آیریس ... او برای هدفی که در ذهنش بسیار والاست به اینجا آمده ... با یک پیشنهاد صلح ، خام نمیشود"

- "اگر تو برای نجات جان فرزندانت قدمی بر نمیداری ، خود فکری برایشان میکنم" این را گفت و به سرعت از پلکان پایین رفت.

- "زوهر ... صبر کن ... نگهبان!"

- "بله سرورم؟"

- "از ملکه و فرزندانش چشم بردارید ... مبدا از ارگ خارج شوند"

- "اطاعت"

یکی از کرپن ها که ماسک بر صورت داشت ، جعبه ی چوبی باریکی را در مقابل آیریس باز کرد ، همه دورشان حلقه زده و منتظر بودند ببینند چه چیزی داخل آن است.

آیریس با چشمانی پر از طمع و هیجان به داخل جعبه نگاه میکرد ، به آرامی دستش را نزدیک برد و تیر را برداشت. سر تیر مانند مار ، پیچ خورده بود و طول بلندی داشت. در جای جای قسمت چوبی تیر هم طلسم و علائم سحرآلود دیده میشد.

ایلوما که تجمع شان را از دور دید ، پی برد که اتفاقی قرار است رخ دهد ، از بالای برج فریاد زد: "دژکوب ها را پشت دروازه ها قرار دهید" با نگرانی و وحشت سعی میکرد آیریس را از میان جمعیت تشخیص دهد ، فاصله بسیار زیاد بود.

آیریس روی تپه ای بلند ایستاد ، همزمان ابرها نیز به جنون افتادند و صدای نخستین رعد و برق شنیده شد. ایلوما فریاد زد: "کمانداران ... به سمتش تیر اندازی کنید"

- "اما سرورم او از تیررس ما خارج است"

- "مهم نیست آنقدر تیر بزنید تا به هدف بنشینند ... یک کمان به من بدهید"

ایلوما کمان را گرفت و از روی برج ، آیریس را که بسیار دور بود نشانه گرفت ، تیر اول را رها کرد اما در نزدیکی آیریس روی زمین افتاد ، بار دوم با قدرت بیشتر کمان را کشید ، تیر با

فاصله ی کمی از کنار آیریس رد شد. بار سوم با تمام قوا و فریاد زنان کمان را کشید ، تیر درست در بین دو ابروی آیریس روی هوا متلاشی شد ، ایلم میان تیر و بدن آیریس حائل شده بود. ایلوما از دیدن این صحنه خشکش زد.

- "جناب کاهن ... او ... او چگونه؟! ... "

- "نمیدانم ... نمیدانم سرورم ... قوی ترین ساحران تاریخ هم چنین قدرتی نداشته اند ... او به چشمه ای متصل است ... "

باران شدید بود ، در آن تاریکی محض و بارش باران و هوای مه آلود بابل ، آیریس بر فراز آن تپه ، تیر سحرآلود را در کمان قرار داد ، به آرتور اشاره کرد که مشعل را پرتاب کند.

آرتور مشعل را به سمت دروازه ها پرتاب کرد و به این ترتیب محل دقیق دروازه ی بابل را آیریس به چشم خود دید ، تنها یکبار فرصت پرتاب داشت ، کمان را با قدرت کشید و تیرها شد.

دروازه ی فولادین و افسانه ای بابل که ارتفاعی نزدیک به بیست متر داشت با اصابت تیر از جا کنده شد و دژکوب هایی که پشت آن قرار داده بودند نیز به همراه دروازه ده ها متر به داخل شهر پرتاب شدند تا با برخورد به برج بابل متوقف شدند.

صدای مهیبی ایجاد شد و صحنه ای هولناک که دل ها طاقت دیدنش را نداشت ، آیریس دستور حمله داد. سپاه بزرگ عیلام با سرعت به سمت دروازه هجوم بردند. وقتی به محدوده ی تیررس رسیدند ، بارانی از تیرها بر سرشان ریخت ، بابلی ها سعی داشتند محل دروازه را با ارابه و زین اسب و هر چه که در اختیار داشتند پر کنند.

آیریس طلسم اختفاء بر گردن انداخت و به تنهایی به داخل ارگ هجوم برد ، لباس بر تن داشت و از نامرئی بودن صورت و دستانش دشمنان وحشت زده شدند ، اما بعد سعی کردند به او آسیب بزنند اما ضربات بر بدنش اثری نداشت.

از روی ارابه ها و ویرانه های ارگ خود را به بالای دیواره ها رسانید ، کمانداران را مشغول خود کرد تا آرتور وارد شهر شود. ایلوما و آکلودین زره بر تن و سوار بر اسب به همراه گارد امپراتوری آماده ی مقابله با آرتور شدند.

آیریس در بالای دیواره ها تیراندازان را قلع و قمع میکرد ، اما از سمت دیگر دروازه کمانداران تیری را به پشت گردن آرتور زدند و سر دیگر تیر از گلپوش بیرون زد. از روی اسب افتاد و به سرعت جان داد.

آیریس از دیدن این صحنه احساسی مرکب از خشم و ناراحتی در درونش جوشید. فریاد مهیب و اهریمنی سر داد و از بالای دیواره به پایین پرید ، بالای جسد آرتور رفت و چشمانش را بست. سوار بر اسب او شد و به قلب گارد امپراتوری تاخت. در پی او سپاه عیلام نیز با شور و فریاد هجوم بردند.

تنگی ورودی شهر ، نبرد را برای لحظات اول برابر کرده بود اما پس از اینکه آریایی ها کنترل دیواره ها را به دست گرفته و کمانداران را از بین بردند ورق برگشت. با قدرت هایی که آیریس از ایلم به دست آورده بود ، هیچ جنگجویی نمیتوانست ضرباتش را دفع کند ، آکلودین را دید که لباس رزمی معبد را به تن دارد ، به سویش تاخت و سرش را از بدن جدا کرد.

نبرد سختی بود و گارد امپراتوری مهارت بسیار داشتند. آژیدهاک به جای آرتور ، سپاهیان را رهبری میکرد ؛ آیریس به ایلوما رسید. چاقوی نازکی را به سویش پرتاب کرد ، چاقو به اسب اصابت کرد و ایلوما بر زمین افتاد. نیروهای گارد دورش حلقه زدند تا آسیب نبیند.

آیریس به قلب گارد زد ، ردایش در اثر اصابت شمشیر و سرنیزه پاره شده بود و از آنجایی که طلسم اختفاء داشت ، دشمن به سختی میتوانست حملات او را تشخیص دهد. سرانجام با ایلوما رو در رو شد.

ایلوما زیرکی به خرج داد و تیغ بر گردن آیریس کشید ، به این ترتیب بند طلسم اختفاء پاره شد و از گردنش افتاد. با مرئی شدن آیریس ایلوما با تمام وجود به سمتش حمله کرد ، اما او ضربات را دفع میکرد ، نیروهای گارد که متوجه آیریس شده بودند سعی کردند نزدیک شوند.

آیریس در محاصره بود ، اما تمرکزش را روی ایلوما گذاشت ، به سویش خیز برداشت و با یک پرش بلند و تمام قوا شمشیر را به کلاه خود ایلوما کوباند ، تیغه ی شمشیر شکست و ایلوما نیز به سرگیجه و خلسه افتاد. آیریس نزدیکش شد و شمشیر شمشیر شکسته را در چشمان او که تحت پوشش کلاه خود نبود فرو کرد.

نیروهای گارد با دیدن مرگ ایلوما ، خود را باختند ، طولی نکشید که صدای چکاچک شمشیرها متوقف شد ، آیریس با ردای پاره و بدن خون آلود روی تخته سنگی ایستاد ، شمشیرهای خمیده ی بابلی و آغشته به خون در دست داشت که بعد از شکستن شمشیر سلطنتی اش ، آنها را از میدان نبرد برداشته بود. صورتش را رو به آسمان تاریک شهر کرد و فریاد بلندی از روی خشم سر داد.

سپاهیان نیز فریاد پیروزی سر دادند ، ملانیا با بازوی زخمی و در حال خونریزی نزد آیریس آمد:

- "آیریس! ... سارا و روناک ... کشته شدند ... و بسیاری از جنگجویان ما ... کاموس و ارشک نیز کشته شدند..."

حالت چهره اش تغییری نکرد چرا که میتوانست افکار را بخواند ، موهای خیسش را از صورت خود کنار زد و با آرامش از روی تخته سنگ پایین آمد ، باران به شدت در حال باریدن بود. ملانیا با دست زخمی ردای جدیدی روی دوشش انداخت و سعی کرد آنرا تن او کند ، آیریس بی تفاوت بود اما وقتی دید ملانیا درد دارد ، خودش ردا را پوشید.

آژیدهاک نیز زخمی بود و پهلویش خونریزی داشت ، در حالی که دستش را روی زخمش فشرده بود ، لنگ لنگان به سوی آیریس آمد: "بانوی من ... مردم بابل و باقیمانده ی سربازانشان ، محله های شهر را سنگر چیده اند و آماده ی مقابله هستند"

آیریس بی توجه به سخنان او به خورشید در حال طلوع نگریست که از لابلای ابرهای تیره نور چندان نداشت ، سپاهیان نیز به آیریس خیره بودند. ملانیا از شدت خونریزی رنگش سپید شده بود ، سرش گیج رفت و بر زمین افتاد.

آیریس از خلسه بیرون آمد و نگاهی به زخم ملانیا کرد ، شاهرگش پاره شده بود ، "مشعل! ... مشعل بدهید!"

با آتش ، زخم را سوزاند تا خونریزی ادامه پیدا نکند ؛ دستش را روی زخم گذاشت و چشمانش را بست ، زیر لب وردی خواند و لحظاتی صبر کرد.

اندکی بعد رنگ سپید ملانیا به حالت عادی نزدیک شد "او را به اردوگاه بازگردانید و درمانش کنید"

به آژیدهاک نگاهی انداخت و گفت: "تو نیز به اردوگاه بازگرد ..."

- "اما بانوی من ..."

- "کافی است ... همه ی زخمی ها بازگردند ... سایرین! درفش سیاه را به دست بگیر و دوشادوش من حرکت کن"

- "اطاعت بانوی من"

آفتاب طلوع کرده بود اما سیطره ی شب با ابرهای تیره همچنان ادامه داشت. آیریس سوار بر اسب آرتور شد و همراه با لشگریان به سوی برج بابل تاخت. مردم شهر از زنان و پیرمردان و نوجوانان و سربازان زخمی ، با تمام وجود ایستادگی میکردند و فتح هر محله چندین ساعت به طول می انجامید.

عده ای از مردم تسلیم شده و عده ای دیگر که شایعات ، آنها را از آیریس ترسانده بود به مقاومت ادامه میدادند ، خون ها ریخته شد تا عیلامی ها موفق شدند به برج بابل برسند.

خونابه در سنگ فرش های شهر جاری بود ، لشگریان از عظمت برج شگفت زده شدند ، آنقدر بلند بود که انتهایش دیده نمیشد و از معماری اش میشد فهمید که کار بشر نیست و تنها از

جنیان بر می آید. آیریس اما بدون اینکه تحت تأثیر قرار گیرد خطاب به سپاهیان گفت:
"مجسمه ی مردوک و خزائن را بیرون بیاورید و برج را با خاک یکسان کنید"

نبرد در چند جبهه هنوز ادامه داشت ، خزائن افسانه ای بابل را با صدها ارابه از شهر بیرون بردند. و اما مجسمه ی مردوک ؛ جغدی غول پیکر از طلا با ارتفاع پنج متر ، و بال هایی گشوده که بجای چنگال ، دست انسان دارد و یکی را رو به جلو گرفته تا هر پادشاهی پیش از سلطنت با او دست دهد و بیعت کند.

در میان چشمان بسته اش چشم سومی داشت که باز بود و در سرتاسر پیکره اش طلسم و جادو دیده میشد ، قدمتش شاید به چند نسل پس از هبوط آدم (علی نبینا و آله و علیه السلام) باز میگشت و خون هزاران کودک خردسال را در طول تاریخ به پای این مجسمه و حقیقت متجلی آن که یک شیطان بود ، بر زمین جاری کردند.

آیریس میدانست که چه نیرویی در این پیکره ی زرین نهفته است ، قوای تاریکی که از خون هزاران قربانی در طول تاریخ نشأت میگرفت حالا متعلق به جادوگران کرپن بود.

مردوک را سوار بر سطحی چرخ دار که به پنج ارابه متصل بود راهی شوش کردند. وقتی از میان سربازان رد میشد بهت زده به طلای فریبنده ی آن خیره میشدند ، از میان خانه های شهر صدای گریه و ناله شنیده میشد که وداع با خدای چندین هزار ساله بر آن ها دشوار بود.

چند روزی گذشت و عیلامی ها با تلفات سنگین موفق شدند تمام مبارزان را کشته یا دستگیر کنند. از برج افسانه ای بابل که در زمان نمرود ساخته شده بود جز ویرانه ای باقی نماند و تمام معابد و بت خانه ها نیز ویران شده و تندیس ها به غارت رفتند. آژیدهاک با وجود زخمش به اوضاع شهر رسیدگی میکرد. آیریس در خیمه ای در میانه ی شهر مستقر بود.

- "بانوی من! ... آژیدهاک هستم"

- "راه را برایش باز کنید" کرپن ها کنار ایستادند.

- "با اسرا چه کنیم؟! بسیار زیادند و توان غذا دادن به همه ی آنها را نداریم"

- "کسانی که در جنگ دخالت داشتند را دست و پا بسته به شوش می بریم و به خریداران برده که از مصر می آیند میفروشیم ، دیگران که دخالت موثری در نبرد نداشته اند آزادند ، شاهزاده هامان را احضار کنید"

آیریس از خیمه بیرون آمد ، هامان که به جوانی برومند و وفادار به آیریس تبدیل شده بود با گام های آرام و با وقار خاصی به سمت ملکه آمد ، لشگریان و کرپن ها دور تا دورشان حلقه زدند.

آیریس شانه های هامان را فشرد و گفت: "این شهر و این کشور را به تو می سپارم ، وقت آن رسیده که آموخته هایت را به کار گیری"

هامان متعجب شد "اما بانوی من ... بسیارند آنهایی که در این کار از من بهترند! ... چرا ... " آیریس حرفش را قطع کرد "تو نگهبان قوانین من در بابل خواهی بود ، آنچه در ایران ساختیم در اینجا بساز و در توزیع یکسان غذا و ضرب سکه های طلا مانند من عمل کن ، به زودی حلقه ای از کرپن های قدرتمند را در اینجا مستقر میکنم تا به نشر انگاره های ایلم و رواج را پردازند."

- "اما بانو ... اجازه دهید در کنارتان بمانم ... نمیخواهم از شما دور باشم!"

- "میدانم ... اما خون باتیلاس و پادشاهان عیلام در رگ های توست ... این برای مردم میان رودان مهم است ... مادرت را نیز به اینجا بخوان تا احساس دلتنگی نکنی"

ملانیا که به تازگی توان راه رفتن را به دست آورده بود نزد آیریس آمد "بانوی من ، هلیون ... هلیون بازگشت"

با ورود هلیون بوی خون را همگان استشمام میکردند ، خونی که طعم پیروزی داشت ؛ با تکبر بسیار از کجاوه بیرون آمد و به آرامی سوی آیریس قدم برداشت. ماناسه نیز پشت سر او ؛ از چهره هایشان میشد فهمید که اتفاق بزرگی رخ داده است.

هلیون رو به سپاهیان کرد و با لحن پیروزمندانه ای گفت: "ما پنجاه هزار بابلی را قتل و عام کردیم و یک نفر هم زنده نماند"

سپاهیان و مردم دهانشان از حیرت باز ماند ، آیریس وارد ذهن هلیون شد تا بداند از چه حربه ای استفاده کرده است و وقتی به پیچیدگی نقشه اش پی برد خود نیز مانند دیگران به شگفت آمد.

- "جناب لوران! ... به کرپن های آنولوس ده هزار سکه ی طلا پاداش دهید"

هلیون وقتی این را شنید گفت: "بانوی من ... نیازی به پاداش نیست ... این کار به اندازه ی کافی لذت بخش بود!"

آیریس لبخند زد "اگر ارتش بابل را متوقف نمیکردید ما تا سال ها نمیتوانستیم وارد این شهر شویم ، پاداش را به مانند دستور بپذیر" هلیون با سر تایید کرد.

- "در ضمن ، این کشور جولانگاه سامی ها و پیروان ابراهیم است ؛ گروهی را در اینجا مستقر کنید و ارتباط این مردم را با فلسطین و حجاز محدود کنید ، به من خبر داده اند نوادگان ابراهیم در این دو سرزمین به سر میبرند"

هلیون بعد از مکث کوتاهی گفت: "به زودی ، ایران دیگری در اینجا میسازیم"

... سه ماه بعد ، بلخ - مرکز فرمانروایی کیانیان ...

- "درود بر نگهبان آیین مهر و فرمانروای باکتريا ، درود بر پادشاه ما و یشتاسپ فرزند لهراسپ سپهسالار قوم آریا"

ویشتاسپ نشسته بر تخت سلطنت و تاج کیانی بر سر ، ریش و موهای بلند و به هم بافته با چشمانی به رنگ سیاه ، لباسی فاخر با گل نقش های مشکی و زمینه ی خاکستری به وزیر دربار اشاره کرد که تملق را تمام کرده و حرفش را بزند.

- "سرورم ، عیلامی ها بابل را به طور کامل تصرف کردند ، میگویند سه روز از ارگ بابل ، سیلِ خون جاری شده"

ویشتاسپ نگاه به زیر افکند ، پوزخندی زد و گفت: "جادوگر گمان میکند با فتوحات ناجوانمردانه میتواند لرزه بر اندام ما اندازد ، زهی خیال باطل که فرزند لهراسپ از دختر شیطان هراس به دل راه دهد"

زریر برادر ویشتاسپ که فرمانده ی سپاهیان نیز بود گفت: "وای بر اقوام ایرانی که از سر ترس به این اهریمن مونث دست دوستی داده اند ، شنیده ام زعیم قبایل پارس و پارت در جنگ های اول و سوم با بابل کشته شدند!"

- "من هر چه در توان داشتم سعی کردم آنان را راضی به اقامت در بلخ کنم اما قلبشان با آن سرزمین های سرسبز بهشتی و کوهستان های افسانه ای ایران بود ، آنقدر که برایش حاضر شدند در رکاب جادوگری زشت سیرت کشته شوند ؛ هر چه گفتم صبور باشید به زودی نیرویمان را جمع میکنیم و حکومتمان را در پارس تشکیل میدهیم ، گوش نکردند و چون گوسفندانی به چنگال گرگ تکه پاره شدند"

- "برادر ... چرا خود را ناراحت میکنی ... این سرنوشتی است که خود برگزیدند ... به ما چه مربوط است؟"

- "ای کاش میشد تمام آریایی ها را به زیر درفش کاویانی در آورده و به شوش حمله کنیم ... ای کاش میشد ... ای کاش می آمدند ... چه کنیم که کم تعدادیم و شانس پیروزی نداریم"

- "دیر نباشد که آیریس به باکتريا نیز طمع ورزد"

ویشتاسپ در حالی که با ریش بلندش ور میرفت گفت: "او میداند که ما در میان ایرانیان محبوبیم و در جنگیدن با ما پیش قدم نخواهد شد ، ممکن است پیغامی فرستد و ما را به تسلیم وا دارد"

- "برادر ، با چنین پیغامی چه میکنی؟"

- "نمیدانم ... هنوز نمیدانم اما هرگز سلطه ی او را نمیپذیرم ... شنیده ام حضور دیوها و شیاطین در میان لشگرش به امری عادی تبدیل شده و مردم از آنها هراس ندارند ... نمیتوانم با چنین جریانی همدست شوم حتی اگر همه ی ما کشته شویم"

زریر در گذشته ولیعهد کیانیان بود اما لهراسپ در آخرین روزهای سلطنت نظرش عوض شد و به نفع ویشتاسپ ، فرزند کوچکترش کنار کشید. زریر هم طمع قدرت چندانی نداشت و به فرماندهی لشگریان بسنده کرد.

جاماسب وزیر دانای ویشتاسپ و پیر و بزرگ کیانیان از احترام زیادی در میان مردم و دربار برخوردار بود. طوری که پادشاه بدون مشورت با او هیچ تصمیمی نمیگرفت. جامه ای ساده و بلند به رنگ سپید و کلاهی مخروطی بر سر ؛ نشان میداد که در قید و بند ثروت و مادیات نیست. ویشتاسپ با احترام سوالی از او پرسید: "جناب وزیر ... میخواهم بدانم که آن ساحره پیام آور چه مذهبی است و کدامیک از خدایان را پرستش میکند که چنین قدرتی به دست آورده؟"

جاماسب چهره ی عارفانه ای داشت ، با لحن ملایمی پاسخ داد: "آنان خدایان کهن را کنار زده اند ، آیریس خدایی به نام ایلم را در رأس قرار داده که از نام های دیگرش سمیازا و اهور است ؛ ایشتار و مردوک را نیز یاوران خود میداند و در این بین میترا را هم در صف خدایان میشمارد اما قدرت های گوناگونی که برای خود و کرپن ها به ارمغان آورده را مدیون ایلم است ... سرورم به گمانم این موجود به طور مستقیم با ساحره ارتباط گرفته و تعامل میکند وگرنه چنین فتوحات عظیمی آنهم در مدت کم بدون داشتن قدرتهای تاریک ممکن نیست"

ویشتاسپ ابروانش در هم رفت و غرق در افکار شد. جاماسب بعد از مکثی ادامه داد: "او خشم و کینه ی فراوانی از کاهنان میترا به دل دارد و در این هشت سال که از نهضت کرپن ها میگذرد کاهنان قلع و قمع شده اند و چیزی جز خاکستر از معابد باقی نمانده ، او ذیگورات عظیمی در شوش ساخت که آنرا به سه خدای مردوک ، ایشتار و در رأس آن ایلم تقدیم نمود

و این بنای عجیب محل برگزاری مناسک راز آلود و محفل گروه خطرناکی از کرپن هاست که مخالفان را با سحر و جادو از پای در می آورند"

- "وزیر خردمند ما در خصوص پرهیز از جنگ با این ساحره چه ایده ای دارد؟"

- "سرورم ، او میدانند ما چقدر با آن شکم باره های فاسد و ثروت اندوز تفاوت داریم ، از سوی دیگر همانطور که گفتید آریایی ها ما را به عنوان زعیم خود میشناسند و هرگز در نبرد با ما دست در دست جادوگر نخواهند گذاشت. باید قدرت معبد را در باکتریا محدود کنیم"

- "میگویید به آیین پیشینیان پشت کنیم؟ مردم چه میگویند! آبرویی برایمان نمی ماند!"

- "سرورم کاهنان به منزله ی آیین پیشینیان نیستند بلکه عقاید در قلب ما و در میان مردم جاری است ؛ مناسک را مدتی محدود میکنیم و آیریس آنرا به منزله ی نرمش ما در برابر خود میپندارد"

- "بسیار خب ، چنین میکنیم"

جاماسب سرش را به زیر افکند و با لحن اندوهگینی گفت: "سرورم ، چیزی هست که باید با شما در میان بگذارم"

ویشتاسپ به حاضران اشاره کرد که کاخ را ترک کنند ، تنها زیریر باقی مانده بود ، بعد از آنکه جاماسب اطمینان یافت که کسی در آنجا نیست ، با همان لحن اندوهناک گفت: "سرورم ، پدرتان ... لهراسپ به شدت بیمار است"

ویشتاسپ با نگرانی پرسید: "پدرم؟ ... چندی پیش ملاقاتش کردم ... او را چه شده؟"

- "به خود میپیچد و هذیان گویی میکند ، هوشیاری اش را از دست داده و ندیمه ها از اینکه نزدیکش شوند وحشت دارند!"

- "چرا تا کنون چیزی نگفته بودید؟"

- "من نیز صبح امروز او را در اقامتگاهش دیدار کردم"

هر سه بی آنکه بزرگان کشور را مطلع کنند به کاخ سوران در شمال بلخ تاختند تا لهراسپ را از نزدیک ببینند. بنایی چهار گوش ، مرتفع و عظیم که هیچ علائمی روی دیوار آن نبود و سقف مسطحی داشت ، ورودی بنا دروازه ی فولادینی بود که مستقیماً به تالار منتهی میشد و این برج تنها یک طبقه داشت با سقفی بلند که در نزدیکی آن پنجره هایی در چهار طرف قرار داشت.

در انتهای تالار چهار گوش ، لهراسپ بر تخت خوابیده و رنگش پریده بود. جاماسب دستش را روی پیشانی اش گذاشت: "عجیب است که تب ندارد ... "

زریر که اشک از چشمانش جاری بود گفت: "چه بر سر پدرمان آمده ... این چه مرضی است که پیر و دانای ما جاماسب از آن بی اطلاع است ... وای بر ما ... چه طالع نحسی بر پیشانی کیانیان نقش بسته است!"

ویشتاسپ نیز مانند برادرش اشک میریخت و دست پدر را گرفته بود. ناگهان لهراسپ به شدت شروع به لرزیدن کرد و نزدیک بود زبان خود را از جای بکند که جاماسب تکه پارچه ای در دهانش گذاشت و پزشکان را صدا زد.

پزشکان دستانش را به میله های تخت بستند و سعی کردند با اود و معجون های خواب آور به این تنش پایان دهند ، زریر و ویشتاسپ که تحمل دیدن این صحنه ها را نداشتند در آغوش یکدیگر گریستند. جاماسب به داخل چشمان لهراسپ مینگریست و با پزشکان مشورت میکرد ، به نظر میرسید بر سر درمانی به توافق رسیدند.

- "سرورم ... هیچ علائمی از بیماری در او نیست ... دیوان بر او مسلط شده اند و باید جن گیری کنیم"

- "جن گیری؟ ... هر کاری لازم است انجام دهید ... من به شما اطمینان دارم"

لهراسپ را روی زمین خوابانیدند و دور تا دورش نمک را به صورت حلقه ای بر زمین ریختند ، جاماسب داخل حلقه ی نمک نشست و دستش را روی پیشانی لهراسپ نهاد ، سپس شروع

به خواندن وردی کرد و تن صدایش را با شروع هر عبارت تغییر میداد ، پزشکان نیز هر وردی که میخواند را زیر لب تکرار میکردند.

بعد از پایان جن گیری ، لهراسپ به خواب رفت و او را روی تخت قرار دادند ، جاماسب گفت: "بگذارید پارچه در دهانش باقی بماند ، شب و روز از او مراقبت کرده و از هر تغییری که می بینید به من خبر دهید"

ویشتاسپ که نگاهش به پدر بود خطاب به جاماسب گفت: "میتوانید بگویید علت چیست؟ چرا عفریته ها و شیاطین بر پدرم مسلط شده اند؟"

- "سرورم ، چند ماهی است که این حملات در سرتاسر باکتریا زیاد شده ، چندی پیش جوانی در مرو عقلش را از دست داد و پدر ، مادر و دو خواهرش را سر برید"

ویشتاسپ از شنیدن این سخن وحشت زده شد "منشأ این بلایا چیست ... چرا پیش تر از این دست مشکلات نداشتیم؟!"

- "سرورم ، همه ی این ها پس لرزه های مناسک سحر آلودی است که ساحره در شهرهای ایران رواج داده است و پای این دیوها را به زندگی مردم باز کرده ... باید هوشیار باشیم و از گزند این اهریمنان به دامان میترا پناه ببریم"

لهراسپ چند روزی در خواب بود و بعد از بیدار شدن دوباره همان حالت تشنج و خلسه در او دیده میشد ، جاماسب ، کاهنان و پزشکان همه مبهوت بودند و نمیدانستند چه کنند ، لهراسپ کلمات عجیبی بر زبانش جاری میشد و خود را به گوشه های تخت میکوبید.

پادشاه و برادرش زریر با غم و اندوه فراوان به مرکز بلخ و کاخ کاویان بازگشتند ، جاماسب و پزشکان از اینکه خبر بیماری لهراسپ را به کسی بگویند منع شده بودند زیرا مردم آنرا نشانه ی شوم تلقی کرده و تنش بر باکتریا حاکم میشد. لهراسپ جایگاه مهمی در میان مردم داشت و تنها فرزند باقی مانده از کیخسرو بود.

نرسی وزیر دربار ، با عجله وارد تالار شد: "سرورم ... اسفندیار از توران بازگشته است!"
این همان چیزی بود که ویشتاسپ نیاز داشت ، بیماری پدرش و اخبار ناگوار از فتوحات کرپن ها و هم پیمانی ایرانیان با آیریس ؛ هضم این مشکلات دشوار بود و با شادمانی به استقبال فرزندش رفت تا مرحمی بر دلش باشد.

اسفندیار ، جوان دلیر و برومند و یکی از دو فرزند ویشتاسپ از کتایون بود. وقتی دید پدر از پلکان کاخ با پای پیاده به استقبال میاید همان جا به رسم ادب از اسب پیاده شد و مسیری طولانی را پیاده طی کرد تا به پادشاه برسد.

یکدیگر را در آغوش گرفتند. "پدر ... خوشحالم که حالتان خوب است"

- "من هم همینطور ... سفر چطور بود؟"

اسفندیار سر به زیر افکند و چیزی نگفت. ویشتاسپ فهمید که خلوتی نیاز است و نباید در حضور دیگران بیان شود. به همراه یکدیگر به تالار کاخ رفتند. زیر نیز به آنان ملحق شد.

- "پدر ... تا کی ... تا کی باید به پست فطرتی چون ارجاسب باج دهیم ... هر بار که کاروان خراج را برایشان میبرم مرا تحقیر میکنند و این بر من سنگین است"

زیر از شرمساری سرش را پایین انداخت ، ویشتاسپ شانه ی اسفندیار را فشرد و گفت: "پسرم ... وقتی در سفر بودی کرپن ها پادشاه بابل را سلاخی کردند ... اخبار فتوحاتشان را نشنیده ای؟"

اسفندیار سکوت کرد ، ویشتاسپ ادامه داد: "اگر بنا به جنگیدن باشد ، نمیتوانیم هم با ارجاسب و هم با کرپن ها بجنگیم به خصوص که ایرانیان در سپاه آیریس فراوان اند! ... نمیتوانیم به روی برادرانمان تیغ بکشیم"

زیر گفت: "پدرت درست میگوید ... هر چند ترجیح میدهم با ارجاسب بجنگم تا عیلامی ها ... اما اگر خراج ندهیم تورانی ها نه فقط در باکتريا بلکه در سرتاسر ایران سرازیر شده و صدها هزار بیگناه را به خاک و خون میکشند ، آنگاه ساحره شکستشان داده و به تنها قهرمان و

خدای بی رقیب قوم آریا بدل میشود آنهم زمانی که از ما کیانیان جز خاکستری بر زمین نمانده است!"

اسفندیار خشمگین شد: "پس مرا از بردن کاروان های خراج معاف کنید ، ننگ است که نواده ی کی خسرو به دیوی چون ارجاسب باج دهد"

ویشتاسپ اندکی سکوت کرد و سپس پاسخ داد: "خراج را باید به کسی بسپارم که به او اطمینان دارم و از گوشت و خون من است ، اگر تو نمیتوانی به ناچار این وظیفه را بر دوش برادرت پشوتن مینهم!"

- "چه روزهای تاریکی است برای کیانیان ، وای بر ما که عزتمان لگدمال شده و غرورمان شکسته ؛ از دخترکی جادوگر و بی اصل و نسب به تبهکاری دیو صفت چون ارجاسب پناه برده ایم تا همچنان به این زندگی نکبت بار ادامه دهیم!"

اسفندیار بعد از گفتن این جمله ، با مشت های گره کرده و نگاهی غیظ آلود از کاخ کاویان بیرون رفت.

ویشتاسپ از فرط بدبختی زد زیر خنده ، زیر متعجب شد و پرسید: "برادر ... نکند تو نیز مانند پدر گرفتار عفریته ها شده ای؟!"

- "زریر ... به این فکر میکنم که آیا ممکن است امروز از اینی که هست بدتر شود؟!"

- "همینکه از جنگ دوریم و مردم در آرامش اند خود پیروزی است ... دادن خراج ننگین است اما این برای مردم اهمیتی ندارد هر چند از اصل و نسب و گذشته های پرافتخار بگویند اما در آخر ، چیزی که بیش از همه به آن فکر میکنند امنیت است"



آیریس

فصل چهارم: محراب خونین

شوش ، یازدهمین سال از آغاز قیام کرپن ها

سکه های طلا از سوراخ کیسه اش ، یکی پس از دیگری بر زمین می افتاد ، با تمام توانی که داشت در حال دویدن بود و سربازان نیز در پی او می آمدند. برای آنکه ردش را نگیرند ، کیسه پاره و سکه ها را روی زمین رها کرد و خود را به بازار رسانید. از میان جمعیت عبور کرد و وارد کوچه ی باریکی شد ، با خود گفت: "جایی برای پنهان شدن نیست ، باید از شهر بگریزم" با احتیاط به سمت انتهای کوچه که بسیار طویل بود قدم برداشت ، سربازان را دید که از دو طرف او را محاصره کرده اند و راه فرار ندارد.

قلبش به تپیدن افتاد ، به سرعت اطراف را واکاوی کرد ، یک درب قدیمی و کوچک را دید که چند متر جلو تر بود ؛ در حالی که سربازان نزدیک میشدند با لگد محکمی درب را باز کرد و وارد یک اتاق تاریک شد. به نظر متروکه می آمد ، پلکان کاهگلی را دید و به سمتش دوید ، بعد از طبقه ی دوم ، پلکان بصورت مارپیچ رو به بالا ادامه داشت ، صدای قدم های سربازان را میشنوید و نیز صدای تپش قلبش را که گویی داشت از جا کنده میشد.

به پشت بام رسید ، به چهار طرف خود نگاهی انداخت ، باید تا قبل از رسیدن سربازان در جایی مخفی میشد ، تنها راه ، پریدن روی بنای دیگری بود که در آن سوی کوچه قرار داشت ، به سرعت دوید و با یک پرش بلند به نظر میرسید از خطر گریخته است اما هنگامی که در میان دو ساختمان معلق بود تیری به کف پایش اصابت کرد. وقتی با پای زخمی روی بام فرود آمد تیر از سمت دیگر پا بیرون زد و خونریزی شدیدی به راه افتاد.

ماناسه از هدف گیری دقیقش به خود می بالید و لبخند تکبر آمیزی بر لبش نشست ؛ در حالی که سربازان تحسینش میکردند دستور داد که فراری را دستگیر کرده و نزد او بیاورند.

نمیتوانست بایستد ، سینه خیز به حرکت ادامه داد ، در حالی که ردی از خون پشت سرش دیده میشد با خود گفت: "کارم تمام است!" صدای قدم های سربازان را شنید که نزدیک میشوند ، دیگر تقلا نکرد و بی حرکت ماند. عرق از پیشانی اش سرازیر بود و از شدت خونریزی هوشیاری اش به تدریج کمتر میشد.

او را در مقابل ماناسه روی زمین انداختند. نگاهش تار بود اما از پوتین های گرانبیست ، ردای باشکوه سیاه رنگ و کمانی با لایه های طلا ، فهمید که از کرپن های آنولوس است. ماناسه کلاه ردایش را برداشت ، چهره اش شبیه به آیریس بود طوری که گاهی مردم او را با ملکه اشتباه می گرفتند. همان موهای مشکی و بلند ، صورت کشیده و پوست رنگ پریده اما چشمانی به رنگ قهوه ای که او را متمایز میکرد.

- "میدانی مجازات دزدی از ملکه چیست؟"

جوان ، با وجود بی حالی به زحمت پاسخ داد: "دزدی؟ ... آن پولهای من است ... بابت قرضی که دو سال پیش گرفتم ، چهار برابر آنرا از من ستانده اید! ... این چه عدالتی است؟! ... آیا ملکه از این کارها خبر دارد؟!"

- "خاموش گستاخ! ... مگر تو را به گرفتن قرض اجبار کرده بودیم؟!"

- "محصولات پدرم را آفت زده بود و باید نیاز دربار را تأمین میکردیم ... چاره ای برایمان باقی نگذاشتید جز آنکه با قرض ، مایحتاج دربار را از عشاير تأمین کنیم!"

- "هرگز کسی را وادار نکردیم که در این کشور زندگی کند ... گناه دزدی از ملکه تنها با قربانی شدن به درگاه خدایان ، پاک خواهد شد ..."

جوان از حال رفت ، ماناسه تیر را از پای او بیرون آورد و در تیردان چرمین خود قرار داد ، سپس با مشعل ، محل زخم را سوزاند تا خونریزی متوقف شود. خطاب به فرمانده ی نگهبانان گفت: "نام این دزد چیست؟"

- "کادوس از اوان بانوی من"

ماناسه دشنه اش را که به کمر داشت از نیام بیرون کشید و نام کادوس را به شکل اعدادی بر پیشانی جوان نوشت ، صحنه ی دلخراشی بود و سربازان روی برگرداندند ، اما گویی در اثر تکرار ، برایش عادی شده بود که پوست انسانی را به دشنه ای تیز سپرده و بر آن حکاکی کند. خون از پیشانی جوان سرازیر شد.

- "او را به چغازنبیل برده و نزد دیگر مجرمان ، در بند کنید!"

- "اطاعت!"

ماناسه سوار بر مرکبش شد ، اسب سیاه خال دار و درشت جثه ی حبشی که یک سر و گردن از اسب های ایرانی بلند تر بود او را کاملاً از دیگران متمایز میکرد.

تعداد ساحره های کرپن که در جنگیدن مهارتی به اندازه ی مردان داشتند انگشت شمار بود ؛ ماناسه به عنوان یکی از بهترین آنها ، با گروهی از ساحره های آنولوس و سربازان در شهر سرکشی میکردند تا به اجرای عدالت ادامه دهند. عدالتی بدون دادگاه ، بدون قاضی و محاکمه

ای در خور آن جرم ؛ مردم با سخت گیری در شهرها دوست داشتند به زندگی عشایری اجدادشان بازگردند.

غروب دشت های عیلام و صف های طولانی از مجرمان زنجیر به گردن که با شلاق به سوی قربانگاهها هدایت میشدند ، صحنه ی بس دهشتناک پدید آورده بود. هوای نیمه تاریک و جادوگران گاو سوار با ماسک های فلزی بر صورت ، از کنار صفوف عبور کرده و با پاشیدن طلسم بر سر تک تک مجرمان ، آنان را تقدیس و تطهیر میکردند.

کادوس بی تفاوت نسبت به سرنوشتش سعی میکرد انتهای صف را ببیند ، سیاه ردایی را در میان تاریکی و مه و در کنار مشعل میدید که بر بالای قربانگاه ایستاده است ، "او آیریس است؟! " نفر جلویی برگشت ، نگاه عبوسی تحویل کادوس داد و چیزی نگفت.

صف به آرامی جلو میرفت و کادوس نیز با وجود آن زخم عمیق ، لنگ لنگان حرکت میکرد ؛ مجرمان به ضرب شلاق از پلکان بالا میرفتند و آن کرپن سیاه پوش دستانش را در دو طرف سر آنها قرار میداد و بعد از لحظاتی بیهوش میشدند.

"آنها مرده اند؟ ... بدن هایشان را کجا میبرند؟"

- "خفه شو! ... آخرین چیزی که در این لحظات میخواهم ، هم صحبت است!"

هر چه نزدیک تر میشدند جزئیات واضح تر میشد ، کرپن چهره اش را پوشانده بود اما از قد بلندش میشد حدس زد که آیریس است ، کادوس که قربانگاه را نزدیک دید از آن حالت بی تفاوتی خارج شد ، دلش به قلیان افتاد و دست و پایش شروع به لرزیدن کرد.

"... با این مناسک ، معلوم نیست بعد از مردن از کجا سر در بیاورم! ... نلرزید ای دست ها! ... نلرزید ای پاهای من ... مبادا ملکه ، ترس را در وجودم ببیند ... " سعی میکرد خود را آرام کند ، اما چگونه این طوفان سهمگین درونش را میتوانست فرو بنشانند؟

زمین در نزدیکی قربانگاه آلوده به نجاست بود ، آنهایی که نزدیک شده و خود را از شدت ترس ، خیس میکردند. گرمای مشعل کنار جادوگر را بر پوست خود احساس کرد ، یک نفر مانده بود تا نوبت او برسد.

با نواختن شلاق بر نیم تنه ی عریانش به بالای پلکان رانده شد ، سعی میکرد از حفره ی چشم و دهان ماسک آن کرپن ، چهره اش را تشخیص دهد اما چیزی نمیدید.

جادوگر که قدش یک سر و گردن بلند تر بود ، دستانش را بر دو گیجگاه کادوس گذاشت و او را جلو کشید ، آنقدر نزدیک که نفسهایشان به گریبان یکدیگر برخورد نمود.

صدایی قوی از درون خود حس کرد: " ... نترس کادوس! ... نترس! ... " نگاهی به جادوگر کرد آیا او بود که سخن میگفت؟ در ذهنش از خود پرسید: " ... این صدا از کجاست؟ ... "

باز هم از درونش ندا آمد: " ... با تو سخن میگویم بی آنکه دیگران چیزی بشنوند ... بی آنکه کائنات به آن آگاه شوند ... راز میان من و تو بر همگان پوشیده است ... تنها منم و تو ... آیا این شگفت آور نیست؟! "

- " ... تو ... اما چگونه؟! ... "

- " آری ... حدست درست است "

دیگر اطمینان یافت که او آیریس است ، سرش را بالا آورد و به عمق چشمانش که زیر ماسک پنهان بود نگاه کرد ، در ذهنش به آیریس پاسخ داد: " ... من میترسم ... از مرگی که در پیش دارم سخت هراسناکم! "

- " ... آرام باش کادوس! ... من در کنار تو خواهم ماند ... زمانی که همگان تو را فراموش کرده اند ... و نامت را به خاطر می آورم زمانی که هیچکس آنرا به یاد ندارد ... و به آنچه در قلبت میگذرد نیک آگاهم ... "

اشک از چشمان کادوس سرازیر شد ، در ذهنش پرسید: "... چگونه مرا از مرگ باکی نباشد حال آنکه تار موئی با آن فاصله دارم؟ ..."

- "... من میدانم ... میدانم که تو بیگناهی ... دست نجات به سویت دراز کرده ام تا عشق مرا به خود لمس کنی ... به دستهای رنج کشیده ات بنگر که در جوانی پینه بسته است ... جز تکاپو برای خوشه ای گندم چه یادگاری بر این پیکر نحیف باقی مانده است؟"

- "... تو ... از کجا میدانی که من ..."

- "... در زیر باریکه های سوزان آفتاب ، گاوآهن بر خود بستنی تا خانواده ی ناتنی ات در آسایش باشند و سرزنشت نکنند ... اما هیچ محبتی نیست که بر خون غلبه کند ... هر دو میدانیم که فرزند حقیقی خود را بیش از تو دوست دارند ..."

بهت زده به آیریس خیره بود در حالی که اشک هایش رو سنگ پوش کف قربانگاه میریخت ،
"... تو ... همه چیز را میدانی ..."

- "... اکنون پنجره ای از رهایی به سویت گشوده ام ... خونت را به من پیوند بزن ... پیوندی ناگسستنی ... و روح را به من ملحق کن ... هر چه خواهی همان خواهد شد ..."

کادوس سرش را پایین افکند ، حرارت عشق در درونش قیامتی به راه انداخته بود ؛ بار دیگر نگاه به ماسک روی صورت آیریس نمود که غرق در سکوت ، منتظر پاسخ است.

اندکی مکث کرد و با چشمان بسته سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. آیریس موجی از انرژی روانه روحش نمود و او را بیهوش کرد. کرپن ها بدنش را بلند کرده و به سوی مجسمه ی مردوک و روی دیگر قربانیان قرار دادند.

این گفتگو در زمانی کوتاه تر از آنچه به نظر میرسید اتفاق افتاد ، آیریس با نفوذ در ذهن کادوس ، زمان را برایش منبسط نمود ، تا مدت گفتگو را طولانی تر احساس کند.

شب برداشت بود ؛ باطن عوالم و اجرام آسمانی ، مناسک شیطانی را به طور طبیعی تقویت میکردند. شبی که در آیین پیشینیان نیز وجود داشت ، شبِ قربانی سالیانه که آیریس خانواده اش را در آن از دست داده بود. ساعاتی گذشت ، همه ی قربانیان با رضایت درونی تن به مرگ در راه عشق داده بودند تا برای ابدیت در رگ های آیریس جریان یابند و به بخشی از وجودش بدل شوند.

ابدان مجرمان را به مانند تپه ای در برابر بت مردوک روی هم قرار داده بودند ؛ آیریس و ملانیا در سمت چپ مجسمه و هلیون و ماناسه در سمت راست آن ایستاده بودند. هر یک دست چپش را روی قسمتی از بت قرار داد و همزمان شروع به خواندن وردی به زبان آرامی کردند. هزاران نفر از اهالی شوش برای دیدن مناسک ، شهر را در نیمه شب ترک کرده و پشت حصارهای چوبی چغازنبیل جمع شده بودند ، کودکان سوار بر گردن پدرانشان و نیز زنان و کهنسالان و بزرگان عشایر و لشگریان همه نظاره گر چیزی بودند که میدانستند به هیچ وجه خوشایند نیست.

صحنه ای بی مانند و منحصر به فرد خلق شده بود. همه ساکت بودند ، حتی صدای گرگ و شغال نیز شنیده نمیشد ؛ ورد خوانی چهار کرپن اعظم که تمام شد آیریس به سمت ذیگورات اشاره کرد. مردی درشت هیکل از بالاترین طبقه ی چغازنبیل با تمام قدرت در صور دمید.

صدایی مهیب و رعب آور تمام بیابان را در بر گرفت ، مردم به خود لرزیدند ، حتی همسران مجرمان نیز جرأت تکان خوردن نداشتند چه رسد به آنکه بخواهند طرف را نجات داده یا فراری دهند. چهار کرپن بار دیگر دست بر پیکر مردوک نهادند ، این بار فقط آیریس ورد میخواند. کمی بعد ساحره ای سوار بر گاو و مشعل به دست نزدیک قربانیان شد و با اشاره ی سر آیریس ، مشعل را رها کرد.

آتش به سرعت شعله کشید و قربانیان با احساس حرارت روی پوستشان به هوش آمدند. کادوس نیز به هوش آمد ، با خود گفت: " ... من! ... هنوز نمرده ام! ... "

سعی کرد خود را حرکت دهد اما فلج بود و اختیار اعضای بدنش را نداشت ، " ... لعنتی ... بدنم ... بدنم حرکت نمیکند! ... با من ... با من چه کرده ای ... این چه کابوسی است! ... "

با چشمان باز شاهد سوختن و خاکستر شدن پاهایش بود حتی نمیتوانست فریاد زند ، تنها چشمانش حرکت میکرد ؛ آتش به سینه و گریبانش رسید و نفسش را تنگ نمود ، آخرین بار به آیریس خیره شد ؛ اندکی بعد ، آتش ، چشمانش را نیز در خود بلعید.

با مرگ قربانیان ، طلسم های حک شده بر پیکر مردوک درخشیدن گرفت و این موجب شگفتی همگان شد. نور طلسم ها از پیکره به دست آیریس و آن سه کرپن دیگر منتقل گشت و در تمام وجودشان منتشر شد. حتی رگ های داخل بدنشان نیز در اثر عبور آن نور پیدا بود. طولی نکشید که نور به تاریکی گرایید و چهار کرپن از بت فاصله گرفتند.

آیریس به شیپور زن اشاره کرد تا در صور بدمد. سربازان ، حصار چوبی را باز کردند تا خانواده قربانیان به محل اجساد رفته و سوگواری کنند. هلیون بر بام ذیگورات ایستاده بود و به آنان مینگریست که سعی داشتند با تکه های لباسشان آتش را خاموش کنند تا نشانه ای از عزیز خود بیابند.

با خود گفت: " چقدر این مردم مفلوک اند ... به سان سگی هستند که قلاده هایشان را در دست احساساتشان نهاده اند ... رقت انگیز تر آنکه در برابر دیدگان قاتل به سوگواری مقتول میپردازند و این چنین خود را زبون و پست جلوه میدهند! ... "

- " ... آنان زمانی احساساتشان را به اشتراک گذاشته بودند ... حال به احترام آن ارتباط اینجا هستند ... البته که درکش برای تو دشوار است ... " صدای آیریس بود که از میان تاریکی خود را نمایان کرد.

هلیون بی آنکه روی برگرداند گفت: "... باز هم ذهنم را خواندی؟! ... گفتم که از این کار خوشم نمی آید ..."

- "... در تمام این سال ها همیشه مرا غافلگیر کرده ای هلیون ... همیشه چیزی در درونت بود که از من پوشیده بماند ... تو عمیق ترین انسانی هستی که در تمام عمرم دیده ام ... " آیریس جلو رفت و دستش را روی بام دیگورات گذاشت و به مانند هلیون به سوگواری مردمش نگریست.

- "... گمان میکنی میتوانی افراد را تنها با افکاری که در یک لحظه به ذهنشان خطور میکند بشناسی؟! ... آن تصورات ، از باطنی میجوشد که بر تو و هر موجود دیگری پوشیده است ... تو کامل نیستی آیریس! ... به هیچ وجه کامل نیستی!"

- "... آری ... من کامل نیستم ... من خودخواهم ... برای کسب قدرت ، به کشتار انسان ها میپردازم و دست گدایی در برابر شیاطین دراز میکنم با اینکه میدانم چقدر رقت انگیز هستند ... اما داشتیم در مورد تو سخن میگفتیم!"

هلیون کلاه ردایش را برداشت ، موهای نه چندان بلندش در نسیم شبانگاه رقصیدن گرفت ؛ نیم نگاهی به آیریس کرد و دوباره به بت مردوک خیره شد: "... هیچ حسی ... هیچ حسی نداشتم وقتی دست به آن کار زدم ... تو که ذهنم را میخوانی میدانی که حقیقت را میگویم!" آیریس صورت هلیون را سمت خود برگرداند ، موهایش را نوازش کرد به عمق چشمانش خیره شد ، از تهی بودن وجودش ترسید و رهایش کرد ، با عصبانیت گفت: "... اما ... پدرت ... مادرت ... برادرانت ... چگونه ممکن است؟! ... تو با آنان بزرگ شدی ... هیچ انگیزه ای درونت نمیبینم! ... بی دلیل که نمیشود! ..."

هلیون لبخندی زد و پاسخ داد: "... اینجاست که ضعف های تو آشکار میشود ... گمان میکنی همه چیز در ذهن انسان هاست و با دانستنش آنان را تبدیل به برده میکنی ... من خانواده ام

را قتل و عام کردم بی آنکه انگیزه ای در کار باشد ... ذهنم در اختیار توست ... اگر میتوانی دلش را پیدا کن! ..."

آیریس با تمرکز بسیار به عمق افکار هلیون نفوذ کرد ، یک زندگی معمولی ، خانواده ای معمولی و محبت ها و صمیمیت هایی که در همه ی خانواده ها جریان دارد ، هیچ زد و خوردی ، هیچ خصومتی و هیچ انگیزه ای و ناگهان همه ی آنها غرق در خون و با نگاهی بهت زده به دخترشان ، به قتل میرسند.

رنگ از رخسار آیریس پرید و عرق از پیشانی اش سرازیر شد ، نگاه او هم به همان اندازه بهت زده بود ؛ چند قدم عقب رفت و با صدای لرزان گفت: "... چیزی نفهمیدم ... حقیقت را بگو" هلیون با همان لبخند پاسخ داد: "... فهمیدی ..."

- "... ولی ..."

- "... مگر نگفتی که هیچ چیزی نیافتی؟ ... درست است ... هیچ انگیزه ای نبود ... کاری بود که در لحظه تصمیم به انجامش گرفتم ... بدون هیچ پیش زمینه ی ذهنی ..."

- "... نمیفهمم ... چگونه ممکن است ..."

- "... نمیدانم ... از کودکی هیچ مرزی را میان خیر و شر نمیشناختم ... برای احساسات ارزشی قائل نبودم ... هرچند تظاهر میکردم اما من واقعی ، چیزی بس ترسناک تر بود و در جایی خود را بروز داد که حتی بی رحم ترین انسان ها یعنی تو نیز به شگفت آمدی!"

آیریس به فکر فرو رفت ، اندکی بعد گفت: "... من با این احساس بیگانه نیستم ... سال ها پیش پیرمرد بیگناهی را بی دلیل شکم دریدم و چون او را دیدم که در خون خود غلت میزند به تنها چیزی که فکر میکردم یافتن غذا از خانه اش بود! ..."

هلیون با کنجکاوی پرسید: "... بعد از آن چه رخ داد؟! ..."

- "... پسرش وارد شد و او را در حالی که بر جسد پدر اشک میریخت هلاک نمودم ... "

لبخند ترسناکی بر لبش نشست و با صدای مارگونه اش گفت: " هرگز این را نگفته بودی! "

- "... اما ... این ها غریبه بودند و من تنها و درمانده در سرزمین دشمن به دنبال پناهی می‌گشتم

... کاری که تو کردی متفاوت است ... در سطح دیگری است ... از درک من خارج است ... "

هلیون پاسخی نداد ، لحظاتی سکوت میانشان برقرار بود تا اینکه صدایی عجیب از سمت مردوک شنیده شد ، مردم از وحشت گریختند و اجساد را رها کردند. آیریس از روی بام به پایین پرید ، هلیون که نمیتوانست چنین کند برگشت و از پلکان مرتفع بام خود را به سطح رسانید. هر دو در برابر مردوک ایستادند ؛ آیریس با تعجب به چشمان بت زل زد ، منتظر بودند تا صدایی دیگر بشنوند.

مردوک در پیکره ی جغد بسیار مهیب و رعب آور به نظر میرسید ، حتی برای هلیون که ترس در او راه نداشت ؛ طلسم های حک شده بر روی آن باز درخشیدن گرفت و نوری نارنجی رنگ ساطع کرد. آیریس خواست جلو رود و آنرا لمس کند که صدایی بس عجیب و متفاوت از اصوات بشری ، از درون بت شنیده شد:

"... این صدای من است ... صدای من ... یگانه پادشاه عالم ... ارباب آدمیان و جنیان ... شما را مفتخر کرده ام به شنیدنش و تقدیس نموده ام به آگاهی اش ... چرا که خادمان وفادار من بوده اید و به آنان که از میان جن بر شما گماشته ام تعظیم کرده و فرمان هایشان را در زمین به اجرا در آورده اید ... "

آیریس با عصبانیت گفت: "... گستاخ ... تو کیستی که در حضور من خود را یگانه پادشاه و ارباب میخوانی! ... ایبلم ، مردوک و ایشتار را هرگز تعظیم نکرده ام چرا که آنان به سان نوکران من هستند و تفاوتی میان آنان و ندیمه هایم نمیبینم ... " خواست با شمشیر ، بت مردوک را در هم بشکند که ندایی دیگر آمد:

"... بشر را در تکبر و نسیان حدودی نیست ، مگر نمیدانی که هر آنچه از قدرت های جسمانی و سحر داری از وجود من سرچشمه گرفته است؟ ... "

هلیون با لحنی خنثی و بی احساس گفت: "... از کجا بدانیم که تو نیز شیطانی همانند آنها نباشی ... تا به واسطه ی دروغ و نیرنگ خود را جایگزین هم نوعانت کنی ... ما کرپن ها تنها به ایبلم پاسخ میدهیم ... " ندا خاموش شد و درخشش طلسم ها از میان رفت ، آیریس به منقار باز جغد نزدیک شد ، هلیون چند قدم عقب تر ایستاده بود.

- "... ایبلم یک بار از کسی سخن گفت که مرتبه ای بالاتر از او دارد ... وقتی از او توضیح خواستم ترسید و امتناع کرد از آنکه چیزی بگوید ... "

- "... سخت نیست حدس زدنش ... "

- "... گمان میکردم فرشته ی رانده شده افسانه ای بیش نیست اما وقتی پیروان ابراهیم را دیدم که در برابرم قدرت دارند به حقانیت صحیفه هایشان پی بردم ... او را عزازیل نام بود ... که رانده شد و سقوط کرد به وادی زمینی و اکنون ابلیس خوانده میشود ... اما از کجا معلوم که این ندا از سوی او باشد و شیطانی فریبکار قصد نیرنگ نداشته باشد؟"

هلیون دستش را زیر چانه اش برد و گفت: "... او مرتبه ای بالاتر از دیگران دارد ... پس همه شیطان ها تحت سلطه ی اویند ... بنابراین هیچ یک از آنان جرأت نمیکند خود را جای او معرفی کنند ... ما اشتباه کردیم ... " آیریس با عصبانیت شمشیرش را در زمین فرو برد و فریادی از خشم سر داد.

آتش اجساد رو به خاموشی میرفت ، هلیون به داخل بازگشت اما آیریس همچنان بیرون ماند. بادهای سرد زمستانی که خود را به سرزمین های خشک رسانیده بودند کلاه ردای آیریس را از سرش برداشتند. پوست سموری که روی دوش انداخته بود را جابجا کرد تا گردنش را از سرما حفظ کند. در جای جای ذیگورات مشعل ها روشن بود و سربازان به نگرهبانی رژه میرفتند

، برگشت و نگاهی به چغازنبیل انداخت ، با خود گفت: "... کم کم داری خسته کننده میشوی ... آن تنش و تکاپوی خونین فرونشسته است ... برای من زیادی آرامی ، من سکوت را دوست ندارم ... اگر به آرمیدن ادامه دهی رهایت میکنم! ... "

نفشش را بیرون داد ، چشمش به شمشیر افتاد که تا نیمه در زمین فرو رفته بود ، آنرا بیرون کشید و در نیام نهاد ، خواست به داخل بازگردد که حضور موجودی را احساس کرد. برگشت و در اعماق تاریکی ، طلسم های مردوک را دید که نورانی شده است ، به سرعت دوید و دستش را روی جغد گذاشت. با هیجان به منقارش نگاه میکرد و منتظر ندا بود.

ناگهان دستش که گویی برق آنرا گرفته است به پیکره ی مردوک چسبید و بدنش به لرزیدن افتاد ، چشمانش سپید شد و به خلسه رفت. در عالم مثال خود را در برابر دریاچه ای یخ زده یافت. نگاهی به اطراف کرد ، صحنه برایش تکراری بود ، همان نهال ، همان بریدگی های روی صخره ها ، کابوسی که مدت ها پیش دیده بود از سر گرفته شد با این تفاوت که در هنگامه پیشین ، یخی و سرمایی در کار نبود.

یخ ها ترک خوردند و صدای گوش خراشی که ایجاد میکردند نشانگر عمق زیاد دریاچه بود ، آیریس بر خلاف کابوس قبلی ، بی تفاوت به صحنه ها نگاه میکرد ؛ گرداب شکل گرفت ، ابرهای سیاه قله را فرا گرفتند و رعد و برق ایجاد نمودند. تکه های یخ به اطراف پرتاب میشدند ، تکه ای عظیم به سوی آیریس آمد و دست چپش را از جای کند ، نه خونی از او بر زمین ریخت و نه دردی احساس کرد. شتر زرین و غول پیکری از مرکز دریاچه بیرون آمد و به سرعت سوی آیریس تاخت.

آیریس بی آنکه قدمی حرکت کند در جای خود ایستاد تا کابوس به پایان رسد ، شتر او را بلعید و حالت خلسه به پایان رسید. دستش را از روی مردوک عقب کشاند و در حالی که بدنش از ضعف میلرزید فریاد زد:

"... آن شتر کیست؟ ... چرا این کابوس را برای بار دوم نشانم دادی؟! ..."

ندا این بار با صدایی متفاوت آمد: "... این صدای من است ... صدای من ... یگانه پادشاه عالم ... ارباب انس و جن ..."

آیریس از تغییر صدا متحیر و خشمگین شد و با عصبانیت گفت: "... میدانم که میتوانی صدایت را تغییر دهی ... این بازی های کودکانه در شأن من نیست ... تو همان ابلیسی که سامیان لعن میکنند؟ ..."

- "... آری من ابلیس هستم و افتخار هم صحبتی با خود را به هر کسی نمیدهم! ..."

آیریس پوزخندی زد و به کنایه گفت: "... این را که گفתי احساس میکنم در پوست خود نمیگنجم ... چه افتخار بزرگی ... به جناب لوران میگویم که ملاقات با ابلیس را به لیست فتوحاتم اضافه کند ..."

- "... تکبرت مرا به شگفت آورده است ... هر چند مشابه این رفتارت را در برابر گماشتگان دیده بودم ... اما ..."

- "... کافی است ... وقت ندارم ... کشوری را برای اداره کردن بر دوشم نهاده ای یادت رفته است؟ ..."

ابلیس اندکی مکث کرد و گفت: "... دشمنی را میبینم که به سویت می آید ... با دیدن این کابوس ، او نیز کارش را آغاز کرده است!"

آیریس چشمانش گرد شد: "... چه جور دشمنی ... اهل کجاست ... شمار لشگریانش چقدر است؟ ..."

- "... نمیدانم کیست و اهل کجاست چرا که از دانستنش منع شده ام ... فقط میدانم که تنهاست ..."

آیریس قهقهه زنان گفت: " ... تنها؟! ... "

- " ... آری ... "

از لحن جدی ابلیس خود را جمع و جور کرد و آب دهانش را قورت داد: " ... اگر تنهاست که یآوری در برابر من ندارد! ... "

- " به زودی مردم را به نیرنگ و جادو ، میفریبد و یاران فراوان از میانشان خواهد یافت "

- " ... جادو؟ ... گمان می‌کردم همه ی جادوها به سوی تو باز می‌گردد ... یعنی تو در این کار یاری اش میکنی؟ "

ابلیس از چنین سوالی جا خورد ، چرا که نمیخواست وجود خدا را برای آیریس اظهار کند و از طرفی نمیتوانست شریکی در قدرت و سحر برای خود قائل شود ، میان دو راهی گیر کرده بود.

- " ... چرا ساکتی؟ ... نکند رقیبی داری؟ ... من بازیچه ی دعوی کودکانه ی شما شیاطین نخواهم شد ... همان یکبار که ایلم خواست از دیگر جنیان پیشی گیرد برایم بس است ... برای اجداد و اعقابم بس است ... گورت را از شهر من گم کن! "

- " ... می‌خواهی ملکه این سرزمین باقی بمانی یا آنکه تو و یارانت را به صلیب کشند؟ ... "

- " اگر قصد فرار کنم جایی برای رفتن ندارم ... نه خانواده ای ... نه دوستی و نه خویشی "

- " ... پس چنانکه می‌گویم عمل کن ... او تو را به فساد و کشتار و نیز جادو و سحر متهم خواهد کرد ، تمام پایه های قدرتش را هدف قرار میدهد و مردم را علیه کرپن ها می‌شوراند ... اما تو ، از مباحثه با او و یارانش پرهیز کن و کرپن ها را نیز از این کار باز دار ، آنچه که او به تو نسبت میدهد را تو به او نسبت ده و از هر چه می‌گوید بدلی بساز و مردم را با آن بدل به انحراف

بکشان! ... او خود را فرستاده ای از سوی آسمان ها مینامد ، تو نیز چنین کن و خواهی دید که مردم به آنچه که از جادو و سحر از تو سر زده بیشتر رغبت میورزند تا معجزات او ... "

- "... یعنی مردم باور میکنند؟ ... "

- "... خواهی دید که چنین است! ... اما بهتر است هر چه زودتر او را بکشی و نفسش را در نطفه خفه کنی تا مجبور نباشی این کار دشوار را انجام دهی ... "

تا صبح چشم بر هم نگذاشته بود و با تابیدن نخستین باریکه ی نور آفتاب ، خود در شیپور دمید تا کرپن ها در تالار آپیس چغازنبیل برای جلسه ی محرمانه ای تجمع کنند.

کرسی های سنگی به صورت دایره های متحد المركز و هم اندازه با یکدیگر ساخته شده بود ، در مرکز آن دایره ، آیریس روی تخته سنگی کروی و مرتفع ایستاده و منتظر بود تا همه برسند ، از شدت نگرانی و تشویش نوک پوتین هایش را نوسان وار به روی تخته سنگ میکوبید. ملانیا نزدیک شد و پرسید: "... اوضاع چقدر وخیم است؟ ... "

آیریس زیر چشمی نگاهی به او کرد و با لحن ملایمی پاسخ داد: "... نگران نباش ... "

همه آمدند ، هلیون ، ماناسه ، سیتانا ، همه ی کرپن های آنولوس حاضر بودند ، آیریس بدون آنکه سعی کند خود را آرام جلوه دهد در ابتدا کابوسی که یک بار در عالم رویا و بار دیگر در حالت خلسه دیده بود را برای همه تعریف کرد ، بدون آنکه سخنی از ملاقات با ابلیس به زبان بیاورد. جادوگران با شنیدن آن کابوس به زمزمه با یکدیگر پرداختند و سعی کردند آنرا رمز گشایی کنند.

آیریس به سیتانا اشاره کرد که برای مخفی نگه داشتن هویت غیر انسانی خود همواره ماسک به صورت داشت. از جای برخاست و گفت: "... دشمنی را که سال ها در انتظارش بودیم نزدیک میبینم ... پیدا کردن آن دریاچه ممکن نیست ... اما شاید بتواند گزینه ها را محدود کند ... و اما شتر ... در جریان صالح که به نابودی ثمودیان انجامید ، شتری از دل کوه بیرون آمد که

برای پیروان صالح مقدس بود و بت پرستان از کشتن آن به شدت منع شده بودند ... هر چند سرانجام دست به این کار زدند و جملگی به هلاکت رسیدند ... از این رو شتر در میان سامیان بسیار مقدس است ... "

آیریس به فکر فرو رفت ، اندکی بعد گفت: "... اما این شتر که مرا بلعید نمیتواند ناچه ی صالح باشد ... نشانه ایست از یک فرد ... "

هلیون حرفش را قطع کرد: "... نشانه ای از یک جریان است نه فرد ... اما خود شتر معرف آن کسی است که این جریان را هدایت میکند ... میتواند ساربانان باشد یا آنکه پدر و اجدادش همگی ساربان بوده و به داشتن گله های شتر شناخته شوند ... " آیریس و کرپن ها از هوش سرشار هلیون به شگفت آمدند ، به نظر میرسید نزدیک ترین تأویل همین است.

آیریس با انتهای نیام شمشیر به روی تخته سنگ کوبید تا سکوت برقرار شود ، خطاب به سیتانا گفت: "... به هر جایی که نیاز است سفر کنی سفر کن و آنچه از نشانه های این فرد شنیدی را به کار گیر تا جریان را در نطفه خفه کنیم ... " سیتانا مانند گردبادی به خود پیچید و به سان دود سیاهی شد سپس محو گشت.

آیریس خطاب به سایر کرپن ها گفت: "... هر نهضتی شکل گرفت بدون معطلی رهبرش را بکشید تا صدایش شنیده نشود و پیامش در میان مردم منعکس نگردد ... به ساحره های همه شهرها و قبایل نامه نوشته و آنان را از خطر آگاه کنید. " جادوگران با شنیدن دستور ، تالار آپیس را ترک کردند.

... منطقه ی شیز (آذرگشنسب) ، ۱۲۴۹ سال پیش از میلاد مسیح (ع) ...

سر از سجده برداشت ، دستار سپیدش را به دور سر پیچید و نگاهش را به آسمان ابری دوخت. زیر لب زمزمه کنان اشک میریخت ، به سان درمانده ای که گمشده ی خود را پس از سال ها یافته است. خواست برخیزد که نگاهش به مهر افتاد. دلش نیامد و باز به سجده رفت ، این بار با صدای بلند گریه میکرد و هق هق کنان زیر لب ذکر میگفت. آنقدر اشک ریخت که سجده اش خیس گشت و چشمانش تار و قرمز رنگ شد.

باز سر از مهر برداشت و شروع کرد به زیر لب ذکر گفتن ، این بار بلند تر از قبل ؛ نوری در میان دریاچه ی مقدس دید که به سویش می آید ، نزدیک و نزدیک تر شد تا آنجا که نیمی از میدان دیدش را پوشانید ، سپس در هیبت مردی جوان و آراسته در آمد و لب به سخن گشود:

"... به نام خداست نازل شدنم و فرو نشستنم ... و به نام اوست که وحی میرسانم و اینگونه باران رحمتش را بر بشریت فرود می آورم ... ای زرتشت ... تو را از جانب او فرمان رسیده است که رسالت آغاز کنی و انس و جن را بسوی الله بخوانی ، آنان را به معاد بیم دهی و از سجده بر غیر باز داری ... از نیرنگ ابلیس هراسی به دل راه مده که الله یاور توست و او بر هر چیزی تواناست ... در آب دریاچه غسل کن و به میان قوم خود بازگرد ..."

زرتشت اشک هایش را پاک کرد ، سجده ی شکر به جا آورد و با جبرئیل وداع نمود ، پس از غسل و تطهیر در آب مقدس ، ردای نورانی اش را به تن کرد ، دستار سپید را به دور سر بست و از کوه سبلان پایین آمد.

مردم در کنیسه ی آشعیون ، ساحره ای که از سوی هلیون برای این شهر تعیین شده بود در برابر تندیس های آیریس و ایلم به خاک افتاده بودند. قربانیان خود از گوساله ، مرغ ، خوک

و بزکوهی را تقدیم خادمان معبد می‌کردند و در زمان های خاص حیوانی به دست آشعیون قربانی میشد.

در محوطه ی بیرونی معبد که تجمع گاه مردم بود ، تندیس سه متری آیریس ، با روکشی از طلا و چهره ای که چندان شبیه به خود او نبود را در کنار تندیس بز انسان نما یا همان ایلم قرار داده بودند. اهالی شیز گروه گروه با هدایا وارد شده و جایگزین گروه قبلی میشدند.

چهار ابلیسک غول پیکر در چهار سوی محوطه بنا شده بود که استخوان های جمجمه ی قربانیان از انسان و حیوان را در زیر آنها ریخته بودند. پذیرش انگاره های جدید برایم مردم آسان به نظر میرسید زیرا با باورهای کهن آنان تناسب داشت و گویی بر عمق وجودشان نشسته بود.

زرتشت ، با وقار و هیبت بسیار قدم در عبادتگاه نهاد طوری که مردم مناسک را رها کرده و سرهایشان را به عقب برگرداندند. جوانی با ریش کم پشت و به هم پیچ خورده ، چشمان قهوه ای رنگ و موهای سیاه و بلندی که از زیر دستار بیرون زده بود. عبای سپیدش بر زمین کشیده میشد ؛ لباسش در اوج سادگی ، نورانیت و فطرت را به دیدگان مردم القا میکرد.

آشعیون که مانند سایر کرپن ها ساحره ای جوان و زیبا بود خالکوبی های فراوانی بر پیشانی و گردنش دیده میشد. دور چشمانش را با زغال سیاه کرده و حلقه ای از نقره بر بینی داشت. ردای مشکی و همان لباسی که آیریس و کرپن ها به تن میکردند را پوشیده بود و در سحر مهارت بسیار داشت ، ابتدا نسبت به زرتشت اعتنایی نکرد.

زرتشت از میان پرستش کنندگان عبور میکرد و مردم ناخودآگاه از سر راهش کنار می‌رفتند ، آشعیون وقتی او را نزدیک خود دید احساس ضعف شدیدی بهش دست داد و برای آنکه دیگران او را در این حالت نبینند به داخل کنیسه بازگشت. زرتشت در برابر دیدگان مردم ایستاد و چشمانش را لحظه ای بست و زیر لب ذکری گفت.

چشم گشود و در میان سکوت حاضران و حیرت خادمانِ معبد که نیزه در دست داشتند ، با لحنی پر هیبت که هر شنونده ای را سر جای خود میخکوب میکرد شروع به سخن گفتن نمود:

" ... برادران و خواهران من ... به ندای درون خود گوش فرا دهید ، اگر این حس ، حس درماندگی و نکبت نباشد بر دل هایتان مهر غفلت زده شده ... مگر حقیقت را نمی بینید حال آنکه تا این اندازه واضح و آشکار است؟! ... ارض و سماوات را چه کسی خلق کرده است؟ ... چه کسی کوه ها را برافراشته و عوالم را در یکدیگر داخل نموده است؟ ... بلکه هیچ خدایی جز الله نیست ... "

خادمان معبد که تا کنون تجربه ی چنین چیزی را نداشتند با یکدیگر مشورت نمودند و یکی از آنان به داخل کنیسه رفت تا آشعیون را خبر کند. مردم بهت زده به زمزمه و گفتگو با یکدیگر مشغول بودند ، زرتشت دستش را به نشانه ی سکوت حاضران بالا آورد تا سخنانش را ادامه دهد:

"... آیا طوفان بزرگ را فراموش کرده اید؟! در حالی که میدانم هنوز این ماجرا نقل شبانه ی مادران به فرزندان است و صحیفه های نوح نبی تا سالیان پیش هنوز در میان شما موجود بود! ... آیا بر سرنوشت ثمود و عاد چشم بسته اید؟ ... شما را چه شده است که بر شیاطین سجده میکنید؟! و پست ترین موجودات را به جای الله به خدایی گرفته اید ... وای بر شما که از گمراهان بزرگ تاریخ نیز پا فراتر نهاده اید ... "

آشوب و همهمه ، حاضران را فرا گرفت و با یکدیگر جدل میکردند: "... فرزند پوروشسب چه میگوید؟ او را چه به کار خدایان و معابد ... " ، "... مگر این تندیس ها نماد شیاطین هستند؟! ... " ، "... زرتشت را میشناسم ، چهل روز در بالای کوه بود و اکنون با این سخنان عجیب به شیز بازگشته است ، بدون شک دیوان او را تسخیر کرده اند ... " ، "... به یاد دارم که پدر بزرگم از طوفان نوح برایمان میگفت و اینکه جدِ جدش سوار بر کشتی شد تا نجات یابد ، شرق و

غرب عالم را آب گرفته بود ... " ، " ... از بازرگانان سامی شنیدم که رعدی بر ثمودیان فرود آمد و همه را کشت ... " ، " ... زرتشت راست میگوید ، این ها تندیس دیوانند ... " ، " ... مبادا ما نیز به سرنوشت عاد و ثمود گرفتار آییم! ... "

خادمی که خبر را به آشعیون داد بازگشت و در گوش نگهبانان چیزی گفت ، نگهبانان بلافاصله زرتشت را دستگیر کردند و به داخل کنیسه بردند ، سایر خادمان نیز سعی داشتند گروه مردم را از معبد بیرون کنند تا گروه دیگری وارد شود. عده ای مقاومت کردند و سعی داشتند خود را به زرتشت برسانند که نتوانستند.

آشعیون همچنان پرهیز میکرد از آنکه نزدیک زرتشت شود ، دستور داد که او را به سیاهچال ببرند. نگهبان بازگشت و خطاب به آشعیون گفت: " ... بانوی من ... فرزند پوروشسب را در بند کردیم ... دستور چیست؟ "

- " ... مطمئنی که او در سیاهچال است؟ ... پس چرا این احساس ضعف هنوز ... "

- " ... میخواهید همراه من بیایید تا مطمئن شوید؟ "

- " ... نه نیازی نیست ... پوروشسب را خبر کنید ... "

- "اطاعت! "

با وجود اینکه زرتشت در چند طبقه پایین تر از آشعیون در سیاهچال زندانی بود اما بر حال جادوگر اثر میگذاشت. آشعیون زنجیر زینتی که بر گردن داشت را باز کرد و از کنیسه بیرون رفت تا هوایی عوض کند. نمیدانست علت چیست و چه بر سر او آمده اما وقتی به سخنان زرتشت با مردم فکر میکرد برایش واضح بود که ارتباطی میان این دو موضوع وجود دارد.

با خود گفت: "... آیریس را بخاطر دارم که در لارسا در مواجهه با پیرمرد سامی از حال رفت ... اما زرتشت ... او که از خودمان است ... او که سامی نیست! ... هر چه هست نمیتوانم این حس را تحمل کنم!"

پوروشسب وارد محوطه ی معبد شد ، در برابر آشعیون تعظیم کرد و با لحنی آشفته گفت: "... بانوی من ... اینجا چه خبر است؟ ... آیا زرتشت به شهر بازگشته؟ ..."

- "... جناب پوروشسب ، شما همواره از یاوران معبد بوده اید ، از زمانی که درفش سیاه در این شهر به اهتزاز در آمد شما بودید که برای ساخت بنای معبد به یاری ما کرپن ها آمدید ... اما زرتشت ... پسرش ... او امروز سخنان عجیب و خطرناکی به زبان آورد!"

- "... زرتشت اینجا بود؟ ... من هفته هاست که او را ندیده ام ... مگر چه گفت؟ اکنون کجاست؟!"

- "... در سیاهچال ..."

پوروشسب وحشت زده و نگران با التماس گفت: "بگذارید ببینمش ... با او حرف میزنم تا ببینم چه در سرش میگذرد ..."

آشعیون به نگهبان اشاره کرد که پوروشسب را به ملاقات پسرش ببرد ، سپس قدم زنان از محوطه ی معبد دور شد چرا که دیگر نمیتوانست حضور سنگین زرتشت را نزدیک خود تحمل کند.

- "پسرم! زرتشت! ... بیدار شو"

- "بیدارم پدر ... اینجا چه میکنید؟"

- "... این سوالی است که تو باید پاسخ دهی ... اما اول به من بگو که این همه مدت کجا بودی ... مادرت نگران بود ، من نیز نگران بودم که نکند ..."

- "... بر فراز کوهی بودم ... "

- "... آنجا چه میکردی؟! ... "

- "... در پی گمشده ای می‌گشتم ... "

- "... اصلاً بگذریم ... بانو آشعیون چه می‌گویید؟ امروز در معبد چه کردی که تو را به سیاهچال انداخته؟! ... "

- "... فقط با قومم سخن گفتم ... "

پوروشسب به نگهبان گفت: "... به بانو بگو پسر من به سرش زده بود ، با او سخن گفتم و به راه آمد ... "

- "... بسیار خب ... "

آشعیون در آب نمای بیرون معبد به صورتش آب می‌پاشید بلکه حالش تغییری کند ، نگهبان آمد و گفت: "... دنبالتان می‌گشتم ... پوروشسب ... او گفت پسرش دیوانه شده بود و اکنون با سخنانش او را به راه آورده است ... "

- "... سریع ... فقط ببریدش ... از اینجا بیرونش کنید ... "

- "... اطاعت ... "

زرتشت به همراه پدر از کنیسه بیرون آمدند ، آشعیون در محوطه ی معبد با دیدن او سرش گیج رفت و چشمانش تار شد ، دوید و خود را به دیوار چسباند ، پوروشسب از این حرکت او سخت متعجب شد اما ترجیح داد چیزی نگوید و آنجا را ترک کردند.

آشعیون با رفتن آنها همانجا روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد ، کمی بعد حالش بهتر شد. گروه کوچکی را دید که برای عبادت به معبد نزدیک میشوند ، ایستاد و ردایش را که خاکی شده بود تکانید. به جایگاه کرپن رفت و آماده ی دریافت هدایا و قربانی ها شد.

شب هنگام که در بام معبد نشسته بر تختگاهش به ستارگان مینگریست ، ناگهان دود سیاهی در برابرش ظاهر شد و شکل انسان به خود گرفت.

- "... سیتانا؟! ... "

- "... اینجا چه میکنی؟! ... ملکه سقوط کرده است؟"

- "... ملکه بر مسند قدرت است ... از سوی هلیون پیغام مهمی آورده ام ... "

- "... بگو ... "

- "... این پیغامی است که به همه ی شهرها و قبایل رسانیده ام ... در پیشگویی هایی که از جانب خدایان به آیریس الهام شده خبر از قیام کسی میدهد ... ما از نام و نشانش چیزی نمیدانیم ... اما او یا در اسم و یا در پیشه ش ارتباطی به شتران پیدا میکند ... "

- "... قیام علیه ملکه؟ ... آنهم توسط یک نفر؟ ... این چه جای نگرانی میتوند داشته باشد؟ آیریس ده ها هزار جنگجو در اختیار دارد و خود نیز به اندازه صد مرد جنگی نیرومند است!"

- "... ما از زمان وقوع این حادثه هم چیزی نمیدانیم اما در رخ دادنش هیچ شکی نیست ... به هر حال مراقب باش و اگر متوجه چیزی شدی مرا احضار کن ... "

- "... گفתי شتر؟ ... نیمی از مردم این شهر ساربان هستند و نام هایشان نیز با مشتقات شتر پیوند خورده است ... دشت مغان در این نزدیکی است ... مرا حسابی نگران کردی سیتانا!"

- "... پس حواست را بیش از پیش جمع کن و هر آشوب غیر عادی و رو به رشدی دیدی به من خبر ده ... من نیز توجه هلیون را به این سرزمین جلب میکنم ... ممکن است بستر حوادثی باشد ... "

سیتانا ناپدید شد ، آشعیون زرتشت را به یاد آورد اما نمیتوانست مسأله ی به این کوچکی را به هلیون خبر دهد و برای او هزینه تراشی کند. حتی به این فکر کرد که دگرگونی حالش هم علت دیگری داشته. ضمن اینکه دیگر احساس ضعف نمیکرد.

در میانه ی شب بود که گروه کوچکی از مردم دور زرتشت حلقه زده و به سخنانش گوش میدادند. در حوالی شهر و جنگل های مه آلودِ دامنه ی سبلان که در زیبایی نظیر نداشت آتش کوچکی برافروخته و با حضور قلب شنوای کلامش بودند. شاید تعدادشان به ده نفر هم نمیرسید.

- "... ای خدای دانای زندگان ... ای زنده گرداننده ی مردگان به روز رستاخیز ... ای پروردگار جهانیان ... کی خواهم توانست با این پیام روشن ، گمراهان را به آیینت بگردانم و فتنه گران و بدخواهان را به راهی استوار هدایت کنم و دشمنی کینه وران را در هم شکنم؟ ... چنان کن که پیامبرت زرتشت پیروان خود را گرد آورد و پیام مقدست را در جهان بگستراند ... "

جوانی که از مناجات زرتشت اشک در چشمانش حلقه زده بود با احترام پرسید: "... ای زرتشت ... سخنانت در عمق جانم نشسته است ... پرسشی دارم ... آیا میترا نیز از شروران است و آیا دیگر ایزدان آیین پیشین چون آناهیتا هم دیو بوده اند؟ ... "

زرتشت با لحن انذار دهنده ای پاسخ داد: "... ایزدان ... خدایان ... مهر و میترا ، آناهیتا ، مردوک ، ایشتار ... همه و همه از جنیان هستند ... خدا یکی است و منزه است او از آنکه شیاطین را بجایش به خدایی گیرند ... و وای بر آنان که نوزادان خویش را به درگاه این پست فطرتان قربانی نمودند تا خشکسالی را از سرزمینشان دور کنند و دشمن را دفع کنند و ابرها را بارور کنند ... بارور کردن ابرها نزد خداست و اوست که فرمانروا و نگهدارنده است ... جنیان مخلوق اند ... شیاطین علف های هرز دوزخ اند که چند صباحی به عالم دنیا روییده اند اما ریشه هایشان در آتش است ... "

شخص دیگری پرسید: "ای زرتشت ... آیا خدا با تو سخن گفته است؟ ..."

- "... او بزرگتر است از آنکه بنده ی ناچیزی چون مرا مخاطب خویش قرار دهد ... بلکه امین خود را به سویم فرستاد و دو بار بر من وحی نمود ... نخست وحی بعثت و دوم وحی رسالت ، به من حکمت بخشید و اسم اعظم آموخت ... اما هستند کسانی که خداوند با آنان بی واسطه سخن میگوید ..."

- "چه کسانی؟ ... در کدام سرزمین؟!"

- "... نه در زمان ما ... موسی بن عمران کلیم خداست که قیام او چند قرن بعد از این به وقوع می پیوندد ، خداوند بی واسطه با او سخن خواهد گفت ..."

- "... ای زرتشت ... از رستاخیز گفتی و زنده شدن مردگان ... منظورت چیست؟ مگر مرده ای را میتوان زنده کرد؟ ..."

- "... خدایی که انسان را از گلی خلق کرده است و چون گیاهی از زمین رویانیده میتواند هر چند بار دیگر نیز این را تکرار کند و بر خالق ارض و سماوات ، این کار آسان است ..."

- "... رستاخیز برای چیست؟ ..."

- "... مرگ پایان نیست برادرم ... مرگ انتقال است به دنیایی که معکوس این دنیا است و هر عملی از سر اختیار از ما سر زده است در عالم بعد از مرگ ، منعکس خواهد شد و دنیایمان را خواهد ساخت ... بلکه این دنیا همین حالا در حال ساخته شدن است و با مرگ به جایی میرویم که در طول زندگی ، ذره ذره آنرا بالا برده و بنا کرده بودیم ..."

- "... ای زرتشت ... خدای یکتا که میگوید کجاست؟ چه شکلی است؟ ... در کدامین بت مجسم شده است؟ ..."

- "... حق تعالی منزله است از آنکه به مکان و زمان محدود شود ... مفهوم زمان و مکان از او صادر شده است و وی را در بر نمیگیرد ... برای شکل و تجسم نیز چنین است ... "

تا نزدیک صبح بی آنکه پلک روی هم بگذارند به سخنان زرتشت و پاسخ هایی که از فطرت آدمی میجوئید دل و جان سپردند و از گذشته ی خویش شرمسار بودند. مردی خواست سوالی بپرسد که زرتشت به نماز ایستاد ، پیش از آنکه آغاز کند گفت:

"... شما نیز در جهتی که ایستاده ام بایستید و به سخنانم با حضور قلب گوش فرا دهید ، هر جا به سجد در آیم سجده کنید و هر جا به رکوع رفتم رکوع کنید ... "

یارانش تهی دستان و مستضعفان رنج کشیده ای بودند که در پاسخ به ندای فطرت خویش از دیگران پیشی گرفتند ، و نیز اغلبشان جوان بودند.

زرتشت با صدای لغزنده و بغض آلود ، عبارات زیبایی را بر زبان جاری کرد: "... ستایش خدای را که پروردگار جهانیان ... خداوند رحمتگر مهربان ... که اوست پادشاه روز جزا ... تو را می پرستیم تنها و بس ... بجز تو مجوییم یاری ز کس ... به راه راست ما راهبر باش ... راه کسانی که برخوردارشان کردی و نه مغضوبان درگاهت و گمراهان مسیرت ... "

سرها پایین و نگاه ها به زمین دوخته شده بود. به جایی فراتر از زمان و مکان ، رها از حیوانیت خویش ، رها از لذایذ مادی ، رها از دل بستگی های ناپایدار و در پی حقیقتی که زوال ندارد. به رکوع رفتند ، به سجده در افتادند و پیشانی شان را بر سنگ و کلوخ و گل نهادند. باز برخاستند و باز به سجده رفتند ، دوباره ایستادند و شنوای مناجات زرتشت بودند ، باز به رکوع و سجود سر بر خاک گذاشتند.

- "... پروردگارا! ... اینک دست ها را در نماز بسوی تو برافراشته ایم ... تبهکاران ، شروران و ابلیس پرستان را از این سرزمین بیرون کن و دامان این قوم را از آلودگی به کفر ، پاک و

خالص ساز و کسانی از آنان که هدایت پذیرند هدایت کن ... سرانجام امور بسوی توست و پادشاهی روز جزا سزاوار توست و عدالت تنها از بستر امر تو محقق میشود ... "

... سه ماه بعد ...

- "... همین پنج گروه؟ چرا روز به روز آب میروند؟ ... زمانی بود که سه هزار نفر برای عبادت به کنیسه ی ما می آمدند و از نبود جا دیگران را به داخل راه نمیدادیم ... این مردم چه مرگشان شده؟ ... "

خادم معبد که پسری جوان با سر تراشیده بود ، نگاهی را به زمین دوخت و سکوت کرد ، آشعیون عصبانی شد و چانه ی خادم را گرفت و بالا آورد ، به چشمانش خیره شد و گفت: "... شک ندارم که رازی را پنهان میکنی ... "

- "... اما ... "

- "... منتظرم ... "

- "... زرتشت ... مردم گردش جمع میشوند و به سخنانش گوش میدهند ، اما او بسیار آرام و مهربان است و هیچ کاری علیه معبد انجام نمیدهد ، دوستانم از من خواستند چیزی نگویم "

آشعیون به نگهبان اشاره کرد که خادم را زندانی کند ، بی معطلی به کنیسه رفت و همه را مرخص نمود تا تالار خالی شود. نام عددی سیتانا را با خون قربانیان که در شیشه هایی نگهداری میشد روی زمین نوشت و دور تا دور آن نمک ریخت ، سپس وردی زیر لب خواند و مشعل را به خون نزدیک کرد ، خون مانند قیر شعله کشید و چند ثانیه بعد محو شد.

اندکی گذشت ، آشعیون دست به کمر منتظر بود ، دود سیاه از ذرات نمک بیرون آمد و وسط دایره متمرکز شد ، غلظت گرفت و به شکل انسان درآمد.

- "... سیتانا! ... زرتشت ... او زرتشت است ... همانکه قیام میکند ... او اینجاست ... در شیر!"
- "... مطمئنی؟ ... بسیاری از کرپن ها در ماه های اخیر مرا به اشتباه احضار کرده اند ... با هر حادثه ی کوچکی مرا از آن سوی دنیا به سوی دیگر میکشانند ... چند نفر؟!"
- "... چند نفر؟ ... منظورت چیست؟!"
- "... چند نفر از خادمان معبد را کشته اند؟ ..."
- "... هیچکس نمرده! ..."
- "... لعنتی ... میدانستم ..."
- "... صبر کن ... او مردم را از ورود به معبد منصرف کرده است ... از خدای یکتا سخن میگوید ... از دوزخ و بهشت ... از اینکه مردوک و ایشتار شیطان هستند نه خدا ... و نکته ی دیگری نیز هست ... وقتی من نزدیکش میشوم از حال میروم ..."
- "... بسیار خب ... برویم به میانشان ..."
- نیمه شب بود؛ در لباس مبدل و با صورت پوشیده، به حوالی شهر و دهانه ی جنگل رسیدند. صدها نفر گرد آمده بودند؛ زرتشت در حالی که کودکی در آغوش داشت و کودکان دیگر نیز در کنارش نشسته بودند با لحن آرام و سعه ی صدر به سوالات پاسخ میداد.
- "... ای نبی خدا ... در صحیفه های نوح و ادریس چه بود که کرپن ها آن را از میان مردم جمع آوری و نابود کردند؟ ..."
- "... کلام خدای یکتا و آنچه که بر بندگانش نوح و ادریس فرو فرستاده بود، سحر را باطل میکند و جادو را از بین میبرد و جادوگر را آزار میدهد ... به این ترتیب در کار ابلیس خلل ایجاد میکند و او ناگزیر گماشتگانش را امر به نابودی صحیفه ها کرد ..."

سیتانا که در فاصله ای دور ایستاده بود ، صدایشان را میشنوید ؛ برگشت و به آشعیون خیره شد. آشعیون از شیوه ی نگاهش کمی ترسید.

- "... چه فهمیدی؟ ... "

- "... باید باز گردیم به کنیسه ... "

به سرعت خود را به شهر رسانیدند و پشت درهای بسته ی معبد ، آشعیون دست سینه منتظر بود تا ببیند سیتانا چه در سر دارد.

- "... چرا ساکتی؟ ... "

- "... شبیه اوست ... "

- "... منظورت کیست؟ "

- "... من آنجا بود ... در سدوم ... دویست سال پیش! "

- "... در سدوم چه کسی را دیدی که شبیه زرتشت بود؟ "

- "... لوط ... او قیام کرد ... نه از آن دست نهضت هایی که دعوا بر سر قدرت است و خون ها ریخته میشود ... بلکه با سخنانش ... با رفتارش ... هر چند سرانجام هیچ یک از آنان اجابتش نکردند و جملگی به هلاکت رسیدند ... "

- " چگونه؟ "

- " زمین به تکاپو افتاد ، از آسمان گدازه هایی آتشین بر سرشان فرو ریخت و همه ی آنان را مانند تندیس های سنگی ، خشک نمود! "

آشعیون از آنچه که شنید وحشت زده شد ، با صدای لرزان گفت: "... آیا سرنوشت مشابهی در انتظار مردم من است؟ ... "

- "یک راه وجود دارد ... اینکه نگذاریم او با مردم سخن کند ... اگر اجابتش کنند که درفش سیاه سقوط میکند و اگر سخنانش را نپذیرند عذابی که گفتم یا چیزی شبیه به آن بر این شهر فرو می آید ..."

- "اگر او را بکشیم مردم خشمگین میشوند و تعدادمان برای نگه داشتن درفش آپریس بر این شهر کافی نیست"

- "هم اکنون به شوش میروم و هلیون را خبر میکنم ... او به زودی مزدوران آنولوس را با خود به شیز خواهد آورد ... اگر لازم باشد همه ی مردم این شهر را میکشیم ... " سیتانا بعد از گفتن این جمله ، محو و ناپدید گشت.

آشعیون میدانست هرج و مرج نزدیک است ، هیچ چاره ای نداشت جز اینکه تا آمدن مزدوران صبر کند. از طرفی حتی به زرتشت نمیتوانست نزدیک شود چه رسد به آنکه بخواهد در حضور مردم با او مباحثه کند تا با استدلال و جدال لفظی وی را شکست دهد و مردمان را از اطرافش پراکنده سازد.

... شوش ...

شب هنگام بود ؛ قطرات خون از کیسه به روی زمین میچکید و کف راهروی منتهی به تالار آنولوس را نجس کرده بود. آدریان کیسه را به سام داد و گفت: "... بیش از من تلاش کردی ... تو آن کسی باش که سرها را به اریحا تحویل میدهد"

سام بی آنکه مخالفتی کند ، کیسه ی خونین را گرفت و سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد. دیگر آن چهره ی کودکانه را نداشت و و آن اندام ریز و نحیف سال های پیش ، اکنون سرسخت تر شده بود. در برابر درب بلند آنولوس ایستاد و لحظه ای بعد لولاهای آن به صدا درآمدند ، بدون آنکه کسی آنرا باز کند به خودی خود حرکت کرد.

با ورود آن دو ، صدای همهمه از حاضران شنیده شد ؛ آدریان سرش را با غرور بالا گرفت و از اینکه مأموریت را به پایان رسانده است خوشحال بود. سام اما بی تفاوت و سر به زیر به سمت اریحا قدم برمیداشت.

- "مخالفان را بی آنکه مردم انشان جریحه دار شوند سرکوب کردیم"

اریحا کسی نبود که ذوق و شوق به او دست دهد و زیر دستانش را بخاطر این چیزها تشویق کند ، با چهره ای بی تفاوت و با اشاره به سام ، دستور داد سرها را روی میز بچینند.

حاضران گردشان تجمع کردند ، خون از اطراف میز به زمین چکه میکرد ، اریحا به چهار سر بریده خیره شده بود ؛ گفت: "آیا خودتان این ها را کشتید؟"

سام پاسخ داد: "ما فقط دستور دادیم ، مزدوران حبشی آنها را کشتند"

یکی دیگر از کرپن های ارشد پرسید: "تلفات هم داشتید؟"

آدریان گفت: "آری ، سه نفر در هنگام فرار از قلعه ی اشوان به داخل خندق سقوط کردند"

اریحا که بسیار زیرک بود لبخندی شیطانی بر لبش نشست و گفت: "تا کنون با ظرافت ، از اینکه دستان خودتان به خون آلوده شود شانه خالی کرده اید ... تحت تأثیر قرار گرفتم چرا که در عین حال ، مزدوران وظیفه ی شما را به خوبی انجام داده اند و این با درایت خودتان امکان پذیر شد. اما اکنون مأموریت دیگری هست که بدون شک این روند را متوقف میکند ..."

سام با تعجب پرسید: "اما ... ما تازه از سفر بازگشته ایم ... چرا آنرا به دیگری محول نمیکنید؟"

آدریان نیز با همان لحن گفت: "سام راست میگوید ... دیگر ذهنمان برای نقشه کشیدن کار نمیکنند ..."

اریحا گفت: "دستوری است که خود ملکه صادر کرده است ... آیریس شما دو نفر را مأمور کرده است تا به شیز رفته و مخالفان را سرکوب کنید"

سام از اینکه بعد از سالها ، یک جور ارتباط با آیریس پیدا کرده است بهت زده شد و به این فکر میکرد که با پایان این مأموریت شاید بتواند بار دیگر ملکه را از نزدیک دیدار کند. آدریان اما ذهنش مشغول جزئیات کار بود ، کاغذ پوستی را از کیسه ی بسته به کمرش بیرون آورد ، قلمی که روی میز بود را در خونِ سرهای بریده غلتاند و پرسید:

- "تعدادشان چقدر است؟"

اریحا پاسخ داد: "کمتر از هزار نفر"

- "چقدر کم هستند ... آیا مسلح اند؟"

- "نه"

- "آیا شهر را تصرف کرده اند؟"

- "نه"

- "آیا خونی ریخته اند؟"

- "نه! "

آدریان دست از نوشتن برداشت ، سرش را از کاغذ بالا آورد و با چشمان بهت زده به اریحا خیره شد. اریحا که میدانست چقدر کنجکاو هستند سعی کرد با ابهام سخن بگوید تا آزارشان دهد:

- "کسی را نکشته اند ... بلکه به یکدیگر ، به مردم و حتی به خادمان معبد ، محبت میکنند ... قصد جنگ ندارند و قصد ویران کردن معبد را نیز ندارند ... به فتح شهر و پایین کشیدن درفش سیاه هم علاقه ای نشان نداده اند ..."

سام کمی عصبی شد اما میدانست اریحا از قصد چنین میکند ، با ملایمت پرسید: "از سخنانتان معلوم است که اینها خطری ندارند ... پس چرا میخواهید آنها را بکشید؟ ما اخیراً شورش را

سرکوب کردیم که مخالفان ، بیست ساحره را در پارس گردن زدند و قلعه ای را به تصرف درآوردند ... اما اینها چه کرده اند که مستحق مرگ هستند؟"

- "دستور ملکه است ... شما تحت فرمان سیتانا خواهید بود ... او همه چیز را میداند ... اگر میتوانید از او بپرسید" لبخندی زد و با اشاره دستور داد آنولوس را ترک کنند.

با ناامیدی و خستگی مفرط به دروازه ی گاو (ورودی چغازنبیل) بازگشتند و در آنجا کاروانی را دیدند که لحظاتی پیش و هنگام ورودشان برای رساندن سرهای بریده ، اثری از آن نبود. سیتانا را دیدند که از اعماق تاریکی شب با سرعت غیرعادی و قدم هایی سریع به سمتشان می آید ، کاغذی لوله شده در دست داشت و آنرا به آدریان داد.

سام مشعل را بالا نگه داشت ؛ آدریان نخ دور کاغذ را باز کرد و متن کوتاه آیریس را با صدای آرام خواند:

"او که خوابم را پریشان کرده و رویا از من ربوده و کابوس ها بر من مسلط ساخته مستحق مرگ است ، از یاورانش هر که با او ماند را بکشید و هر که رهایش کرد را رها کنید و سرافکنده نزد من بازنگردید که معشوق های بازنده را دوست ندارم"

- "منظورش کیست؟ ... چه کسی خواب را بر ملکه حرام کرده؟ ... چرا هیچکس اسم او را نمیگوید؟"

سیتانا حکم را از دست آدریان ربود و با همان سرعت عجیب به میان کاروان بازگشت. به دنبالش حرکت کردند تا ببینند چه کسانی اینجا هستند. ساحره های قاتل آنجا بودند با نشان مخصوص بز که روی کلاه ردایشان نقش بسته بود و همگی با ماسک هایی از جنس طلا صورت خود را پنهان کرده بودند. دخترانی که از سن کم تحت آموزش های بی رحمانه ای رشد کرده و عده ی کمی از آنان به آنولوس راه یافتند ، هم در سحر و هم در جنگ های سبک و ترور ،

مهارتشان از اکثر لشگریانِ مرد بیشتر بود. با علامت سیتانا ، منظم و هماهنگ سوار بر اسب شدند.

در سوی دیگر ، مزدوران حبشی قرار داشتند ، مردانی سیاه پوست و تنومند که اگر چه برده نبودند اما مزد کمی دریافت میکردند و حق فرار و رها شدن از خدمت به ملکه را نداشتند. سام نمیتوانست مسائل را هضم کند ، با چیزهایی که اریحا گفت به نظر نمیرسید به چنین نیروهایی نیاز باشد و از طرفی برایش سوال بود که چرا ملکه میگوید آنها خوابش را به کابوس بدل کرده اند!

در اعماق شبِ تاریک از نازکیِ هلال ماه ، در بیابان های مرموز ایران گروهی از بشر در پی شیطانی از جن حرکت میکردند. سرمای شب های کویر ، استخوان سوز بود. سام پوست سمور را به دوش انداخت و پی در پی دستانش را با نفس خود گرم میکرد. صدای وزش باد ، به پرواز در آمدن شن های صحرا و فرونشستن آن و صداهای عجیب و رازآلودی که شتران را هر از چندگاهی از حرکت منصرف میکرد جو سنگینی حاکم کرده بود.

میدان دید تنها به اندازه ای بود که هر سوار ، نفر جلویی خود را ببیند و به بیراهه نرود. زوزه گرگ های بیابان شنیده شد ، به نظر میرسید گله ای بزرگ از آنها در فاصله ی نزدیک به کاروان باشد. سیتانا دستور توقف داد ؛ دختران کرپن خنجرهای نازک و بلند خود را بیرون کشیدند ، حبشیان شمشیرهای خمیده را از نیام خارج کردند. سام و آدریان نیز پشت به یکدیگر چسباندند و مراقب اطراف بودند. صدای زوزه ها نزدیک و نزدیک تر شد ، تا جایی که برق چشمانشان را اطراف خود دیدند و از تعداد زیادشان ، ترس در وجود کاروانیان رخنه کرد.

سیتانا از کالبد انسانی خارج شد ، خود را به شکل موجودی دراز قامت در آورد که بسیار عجیب و ترسناک بود ، آنقدر هولناک و غریب که افراد ، گرگها را به کل فراموش کردند. دهانش را باز کرد ، آنقدر باز که از نیمرخ شبیه کمان شد. آنگاه سوتی گوشخراش با صدای زنانه سر داد که همگان گوش هایشان را گرفتند. سوت از شدت کم آغاز و به بسامدی بالا رسید ، گرگ ها

همگی از شنیدن این صدای ویرانگر هلاک شدند و بدون آنکه دست و پایشان از سر جان دادن به حرکت و تکاپو در آید ، در جا بر زمین افتادند و برق قرمز رنگ چشم هایشان خاموش شد. سیتانا به حالت انسانی خود بازگشت و دستور حرکت داد.

سام دست رنگ پریده ی خود را بالا آورد و به آن نگاه کرد ، به شدت میلرزید ؛ آنرا مشت کرد و دوباره باز نمود ، با همان شدت میلرزید ، نفس عمیقی کشید و به حرکت ادامه داد. دیدن چنین صحنه ای و هضم کردن وقایع ، آنهم با چشم ظاهر بین انسان بسیار دشوار است هر چند که اینها گروهی عادی نبودند و در حین خدمت به آیریس ، مانند آن را فراوان به چشم دیده بودند اما تنوع رخدادهای ماوراء الطبیعی اجازه نمیدهد که بشر به آن عادت کند یا آنکه پس از مدتی دیگر برایش تازگی نداشته باشد ، بلکه هر بار به اندازه ی قبل ، وحشت او را بر می انگیزد.

سکوت حاکم شد ، صدای وزش باد نیز برای لحظاتی خاموش گشت. شتران از اینکه پا بر اجساد گرگ ها گذارند امتناع میکردند ، از این رو حرکت کاروان کمی آهسته شد تا سرانجام از آن دره خارج شدند.

بعد از فرونشستن طوفان های بیرونی ، تندبادهای درون وجود سام وزیدن گرفت. شاید این خاصیت کویر باشد که انسان را به اصل و فطرت خویش باز میگرداند و از قید دنیا رها میکند ، مهم نیست که تا چه اندازه از خود حقیقی دور شده باشد. گردن شتر را نوازش کرد و با خود گفت:

"حتما تو هم ترسیده ای ، اما نه به اندازه ی من ، نه به اندازه ی آدریان ؛ نمیدانم چرا تا این حد مطیع شده ام ، حتی از فکر کردن به آن میترسم ... وای بر این روح بیمار ... چرا به شیطانی مانند هلیون باید علاقه مند شوم؟! ... عجیب است ... او مظهر نحوست است و هیچ دلیلی وجود ندارد که همچین جانوری برایم جذاب باشد ... چه مرگم شده؟ ... آن معصومیت کودکانه ام

کجا رفته؟ ... نمیدانم پایان این بازی خونین چه خواهد بود اما هر چه میگذرد تاوان سنگین تری باید پردازم"

- "به چه فکر میکنی؟"

- "آه آدریان ... آیا تاکنون مسیری را طی کرده ای که تا مدت ها گمان میکردی درست است اما بی آنکه کسی بخواهد نظرت را تغییر دهد ، خودت به این باور برسی که اشتباه میکردی؟"

- "سوال سختی است ... آری ... چرا که نه ... هر انسانی اشتباه میکند و وقتی آن راه اشتباه را در پیش میگیرد در نظرش درست ترین راه است ... وقتی هم به اشتباهش پی میبرد بر آن پافشاری میکند"

- "چرا؟!"

- "زیرا آنرا تصمیم خود میداند و نمیخواهد در برابر خودش بایستد ؛ این ذات انسان است!"

- "موجود ناشناخته ایست این بشر دو پا ... حتی برای خودش ..."

آدریان لبخندی زد و پرسید: "منظورت از راه اشتباه ، راهی است که هم اکنون طی میکنیم؟"

- "در معنای وسیع تر شاید ... هلیون مرا تهدید کرد که اگر به او خدمت نکنم خانواده ام را میکشد ... اما اکنون به او علاقه مند شده ام ، این برایم قابل درک نیست ... میدانم نباید این چیزها را به تو بگویم اما اگر سکوت کنم خفه میشوم ..."

- "اوه ... غافلگیر کننده بود ... گروگان گرفتن خانواده ات را نمی گویم ... علاقه ات به هلیون ... شوکه شدم ... بیا حقیقت را روشن کنیم ... خب او چندان زیبا نیست اما جذاب است و رفتار منحصر به فردی دارد ... تا اینجا بهت حق میدهم ... اما ... او خود شیطان است ... جامی که با آن آب میخورد از جمجمه ی انسان تراشیده شده ... سوزاندن ، شیوه ی مورد علاقه اش برای کشتن است و سیتانا را از قعر جهنم بیرون آورده و دستیار خود کرده ... کنیسه اش محل عبور

و مرور شیاطین است و هیچ کس نمیداند از کجا آمده و خانواده اش کیست ... اصلا شک دارم که انسان باشد! ... "

- "آدریان!"

- "بله؟"

- "میدانی که سیتانا جن است و صدایمان را از فاصله های دور هم میشنود!؟"

- "آری ... نگران نباش ... او به چیزهایی که پشت سرش میگویند بی توجه است ... "

- "پس تو هم نمیدانی دلیل این علاقه چیست؟"

- "نه اگر بخواهم منطقی باشم"

سام سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. کاروان بی وقفه ی حرکت میکرد و تا هوشیاری خود را از دست نداده بودند سیتانا اجازه توقف و استراحت نمیداد. بعد از حدود یک ماه سفر مشقت بار ، لحظاتی پیش از سحرگاه به دامنه های سبلان رسیدند. پرتوهای نازک خورشید از پس ابرها ، شهر بزرگ شیز را مانند ستاره ای روشنایی بخشید و کاروانیان از زیبایی آن به شگفت آمدند. خانه هایی از سنگ های آذرین تراشیده شده ، که در سرایشی بنا شده بودند ، رنگ و بوی اصالت داشت. اینجا از نخستین شهرهایی بود که آریایی ها بعد از مهاجرت ساخته بودند. درفش سیاه در بالای بلندترین بنای شهر یعنی معبد ، از فاصله های دور نیز دیده میشد. دامداران با گله های بزرگ شتران و گوسپندان به مراتع اطراف حرکت میکردند.

کاروان تا دندان مسلح از دروازه های شهر عبور کرد و از میان مردمی که تجمع کرده بودند عبور نمود. آشعیون به استقبالشان آمد و آنان را به داخل معبد دعوت کرد. بردگان حبشی در محوطه بیرونی مستقر شدند. سام و آدریان نیز مانند دیگران در گوشه ای از حیاط سنگفرش شده به دیواری تکیه دادند.

ساحره ها اما فرصت استراحت نداشتند ، به همراه سیتانا ، آشعیون و چند تن از جادوگران شیز در تالاری در بسته به گفتگو نشستند. آشعیون که در بالاترین جایگاه و بر کرسی مرمین نشسته بود گفت:

"پیش از این خطرش را احساس کرده بودم اما دلیل و بهانه ای نداشتم ... چهار ماه پیش به مدت چهل روز در بالای کوه سبلان و در کنار دریاچه ای به عبادت مشغول شد ... سپس به شهر بازگشت و اولین جایی که رفت معبد بود ، همینجا ... هنگامی که نزدیک شد حالم آنچنان دگرگون گشت که گویی کسی گلویم را با زنجیر میفشارد ... به اینجا آمد و خدایان ما را انکار کرد و خدای خود را تنها خدا معرفی نمود"

یکی از ساحره ها پرسید: "زرتشت؟ نامش را درست میگوییم؟"

- "آری ... او فرزند پوروشسب است ، بزرگترین گله دار شتران در شیز ... نام مادرش دغدو است و خواهر و برادری ندارد"

- "زرتشت نامی است که ریشه ی سامی دارد ... به معنای دارنده ی شتر زرین ... و دریاچه ... اینها همه با پیشگویی ها و آنچه سرورمان آیریس در خلسه دیده بود تطابق دارد ... بی جهت نیست که فوراً دستور به قتل او داده است ، اینکه نمیتوانی به او نزدیک شوی به این معناست که وجودش سحر را ابطال میکند"

سیتانا گفت: "اگر من و ساحره ها نمیتوانیم نزدیکش شویم ، مزدوران را میفرستیم و او و هر که با اوست را میکشیم ... این دستور ملکه است"

آشعیون گفت: "آرام باش ... این شهر من است ، اگر آنان را این چنین واضح و آشکار و بدون محاکمه به قتل برسانم چگونه در این معبد احساس امنیت کنم؟ ... بدون شک چند روز پس از آن و هنگامی که از اینجا رفتید به خونخواهی زرتشت ، سرم را از بدن جدا خواهند کرد"

ساحره ای گفت: "من جادوی سیاهی از هلیون آموخته ام که هر انسانی را از پا در می آورد ، قدرت هایمان را به هم متصل میکنیم و بر سرش فرود می آوریم بدون آنکه نیاز باشد نزدیکش شویم ، به این روش میتوانیم بی آنکه مردم جریحه دار شوند مرگش را مرگی طبیعی جلوه دهیم"

- "اگر جادو بر او اثر نکرد چه؟"

- "آنکه چاره ای جز تیغ شمشیر باقی نمی ماند ، هر چند اینکار هم میتواند در خفا باشد"

جادوگران ، همگی بر طلسم سیاه توافق کردند و تصمیم گرفتند زرتشت را در بامداد روز بعد به وسیله ی آن به شهادت برسانند ، اینگونه میتوانستند ادعا کنند که در خواب مرده است. اما چه میدانستند که خداوند ، شب را برای اولیاء خود وسیله ای برای تعالی قرار داده.

نیمی از شب که گذشت ، زرتشت و یارانش که ردا و دستار سپید نشانه ی آنان شده بود در میعادگاه همیشگی و در بیرون شهر گرد هم آمدند. زیلوی ساده ای پهن کردند ، چند آتش دان نیز روشن بود. امشب هم مانند همیشه بیش از هزار نفر پشت سرش به نماز ایستادند.

"پروردگارا ، یاورانت را از رخنه ی دیوان و شروران حفظ کن ... و نیز نیرنگ پیروان آنان و سپاهیان ابلیس را که در این سرزمین مبارک به ترویج فساد می پردازند مایه ی سقوطشان قرار ده ... پروردگارا ، دامان این قوم را از شرک و پرستش غیر پاکیزه ساز تا همانگونه که وعده داده ای پرچم داران تو در پایان تاریخ باشند"

دست ها را از قنوت پایین آورد و به رکوع رفت ، پس از سجده ی دوم تسبیحش را بالای سر نگه داشت و زیر لب ذکر میگفت. مدیوماه که از نخستین مؤمنان به او بود ، از صف جلو آمد و پرسید: "ای پیامبر خدا ... چرا تسبیح را بالای سر نگه داشته اید ... آیا ما نیز باید چنین کنیم؟"

زرتشت بی آنکه رویش را برگرداند ، طوری که همه بشنوند گفت: "نه ، آنان تاریکی را به سویم پرتاب کرده اند ... این تسبیح به اذن خدا شر را دفع خواهد کرد"

- "آیا تسبیح به خودی خود قدرتی دارد؟"

- "نه بلکه ذات هر چیزی ، همان است که خدا بخواهد ، چنانکه آتش بر ابراهیم سرد شد ؛ کافران گمان کردند گرما و حرارت آتش از خود آن است و چیزی که در ذات خود سوزان است تغییر نخواهد کرد ، حال آنکه همه ی موجودات همان چیزی خواهند بود که خدا بخواهد ؛ پس آتش همان چیزی شد که خدا به آن امر نمود و گفت سرد باش ، پس سرد شد و بر برادرم ابراهیم سلام کرد"

دودی سیاه ، جیغ کشان با سرعت از سوی معبد به سمت زرتشت پرتاب شد ، صدای جیغ آنقدر گوشخراش بود که یاران سرشان را میان زانوهایشان قرار دادند و به خود می لرزیدند. دود نزدیک شد ؛ مدیوماه و تعدادی دیگر به سختی توانستند صحنه را ببینند ، طلسم سیاه وقتی به تسبیح زرتشت رسید دیوانه وار به این سو و آن سو انکسار یافت تا آنکه به درخت سروی برخورد کرد. درخت در یک آن تبدیل به خاکستر شد و صدای جیغ نیز خاموش گشت. مردم سر از زانوها بلند کردند و با نگاهی وحشت زده به محل خاکستر درخت نزدیک شدند. زرتشت فریاد زنان گفت: "از آنجا دور شوید ... به آن نزدیک نشوید"

- "ای نبی خدا ... به درخت نگاه کن ... تا آخرین ریشه اش به خاکستر بدل شده"

- "از آن دور شوید ... این طلسم قوی تر از آن است که درختی بتواند تمام انرژی آنرا جذب کند ... بیاید از اینجا برویم"

صبح روز بعد وقتی که ساحره ها زرتشت را در سلامت کامل دیدند ، تصمیم گرفتند که روش دوم را انتخاب کنند. تنها راه ترور بود و میدانستند اگر به او فرصت دهند شهر سقوط میکند و در پی آن دیگر شهرها نیز به مذهب یکتاپرستی در خواهند آمد.

تعدادی از مزدوران حبشی و نیز چند تن از ساحره ها که در کشتن مهارت بالایی داشتند آماده شدند. سیتانا که خودش قدرت عمل چندانی در این شهر نداشت آدریان و سام را مأمور کرد که محل تجمع یکتاپرستان را پیدا کنند. منتظر ماندند تا شب از نیمه بگذرد ، با تعقیب چند تن از مردم به عبادتگاه جدید رسیدند که در سمت دیگر شهر قرار داشت. آدریان خواست جلو رود که سام مانع شد و گفت: "تو پشت همین درخت پنهان شو ... من به میانشان میروم و تظاهر میکنم که یکی از آنان هستم"

با احتیاط جلو رفت ، مردم به انتظار نشسته بودند تا زرتشت بیاید. هیچکس به آمدن سام حساسیتی نشان نداد و در انتهای جمعیت روی زمین نشست و منتظر ماند. جمعیت بیشتر و بیشتر شد ، زرتشت را دید که به همراه یاران نزدیکش از دور به سمت میعادگاه می آید.

دست کودکانی را که به سمتش آمدند گرفت و آنان را نوازش کرد. روی کرسی چوبی ساده ای که برایش مهیا کرده بودند نشست. سام با خود گفت: "چه آرامشی در چهره ات نهفته است ... مرا به یاد قیدار می اندازی ... تعجبی ندارد که تا این حد از وجودت ترسیده اند ... ای کاش اینقدر ضعیف النفس نبودم ..."

زرتشت مانند همیشه در ابتدای سخنانش خداوند را ستود: "پروردگارا! به نام توست که در اینجا گرد آمده ایم و به اذن توست که در زیر پرچم هدایتت جای گرفته ایم ، این مؤمنان را از شر باطلی خونخوار که میکوشد یاورانت را از ارض مقدس بیرون کند و به صلیب کشد در امان دار"

اندکی از حضور زرتشت گذشته بود که سام ناگهان احساس خفگی کرد ، صورتش کبود شد و روی زمین به خود پیچید. مردم دورش جمع شدند و سعی کردند کمکش کنند. زرتشت سراسیمه خود را به او رسانید و وقتی دستش را روی سر سام گذاشت ، سام از دهانش خون جاری شد.

دیگر نمیتوانست نفس بکشد ، چشمانش تار شد و کم کم به سیاهی گرایید ، زرتشت از مردم خواست که کنار بروند ، آنگاه دستش را از بالای سر او با فاصله از بدنش به تدریج پایین آورد و با تمرکز بسیار و چشمان بسته به دنبال منشأ بیماری بود. دستش به ریه ی سام که رسید چشمانش را باز کرد. فریاد زد: "این جادو است ... دست و پایش را بگیرید باید بیماری را از درونش پاک کنم" تسبیح را در دست راست گرفت و انگشت اشاره ی دست چپ را کمی بالاتر از بین دو ابروی سام قرار داد و همزمان شروع به گفتن ذکری کرد که هیچکس نمیدانست به چه زبانی است.

لکه ی سیاه و بزرگی از گریبان به سمت سر ، در زیر پوست سام حرکت کرد تا به محل انگشت اشاره ی زرتشت برسد ، و چون به آن نقطه رسید متلاشی و منهدم شد. سام چشمانش را باز کرد و هنوز هم به سختی نفس میکشید ، با صدایی بسیار ضعیف جمله ای را بر زبان آورد. زرتشت نزدیک شد تا صدا را بشنود. "استخوان ... استخوانم شکسته است"

زرتشت همه چیز را فهمید ، از سام روی برگرداند و مُهر نماز را از جیب ردایش بیرون آورد ، همان جا به سجده در افتاد و گریه کنان از خدا معجزه خواست. "پروردگارا ، این اسیر در بند شیاطین را رحم کن و او را عمری دوباره ببخش تا در اهتزاز پرچمت از یاوران تو باشد"

پیش از آنکه سر از سجده بردارد ، صدای گریه شنید ؛ مردم چیزی دیده بودند که نمیتوانستند هضم کنند. زرتشت برخاست و سام را دید که سرش را میان زانوها گرفته و گریه میکند. از مرگ نجات یافته بود ، زرتشت سجده ی شکر به جا آورد و دستان سام را گرفت و او را بلند کرد.

سام با شرمساری به چشمان زرتشت خیره شد و با صدای لرزان و بغض آلود گفت: "کرپن ها شور کرده اند و میخواهند شما را بکشند ، هر چه سریع تر از شهر بگریزید" زرتشت اندکی سکوت کرد ، سرش را به زیر افکند و روی تخته سنگ ایستاد سپس با لحن غمناکی خطاب به یارانش گفت:

"خداوند پیش از سخنان این جوان مرا امر به هجرت نمود و من برای نجات بنده ای از بندگان او تا کنون صبر کرده ام ، اکنون هر که مایل است میتواند مرا همراهی کند و هر که عذری دارد یا آنکه نمیتواند این شهر را ترک کند گناهی بر او نیست"

پوروشسب که در میان جمعیت بود گفت: "پسرم ، مادرت بیمار است اگر بروی هرگز او را نخواهی دید!"

- "در عالم دیگر ، دیدار میسر خواهد شد"

- "به کدامین دیار میخواهی بروی؟!"

- "من به سوی پروردگارم رهسپارم ، او خود مرا هدایت خواهد کرد"

تعداد اندکی از مردم بی آنکه بخواهند از اهل خانه ی خود وداع کنند همانجا کنار زرتشت ایستادند و آماده ی هجرت شدند ، بیشترشان از جوانان بودند. دیگر مردمان نیز تردید داشتند ، بزرگی از آنان گفت: "ای پیامبر ... ما به خانه های خود باز میگردیم و هر آنچه از غذا ، سکه ها و اموال داریم با خود آورده و به شما ملحق خواهیم شد"

سام گفت: "فرستی برای این کار نیست ، همین حالا ممکن است برسند ؛ آنان نمیدانند شما کجا هستید" سپس به یاد آورد که آدریان نیز همراه او این مکان را دیده است. به سرعت به سمت آن درختی که پشتش پنهان شده بودند دوید ، آدریان رفته بود. سام نزد زرتشت بازگشت و گفت: "به زودی به اینجا میرسند ؛ فوراً شهر را ترک کنید من آنان را به مسیر غلطی هدایت میکنم"

- "ای سام! آنان که در جبهه ی حق شمشیر میزنند با رنج ها و بلاها آزمایش خواهند شد ، اما هرگز یأس به خود راه مده ... میدانم که یکدیگر را بار دیگر ملاقات خواهیم کرد"

زرتشت و اندک یاران همراهش آماده ی رفتن شدند. نگاهی به مردم کرد ، از شرمساری سر به زیر افکندند و نتوانستند در چشمان پیامبر خود نگاه کنند. انتخاب سختی بود ، ماندن و دل سپردن به اندوخته های مادی یا همراه شدن با زرتشت و رها کردن هر چیزی که تا کنون عمر خود را صرف به دست آوردن آن کرده اند. زرتشت رفت ، بدون توشه و حتی قطره ای آب ، بدون مرکبی که بر آن سوار شوند.

کرپن ها ، ساحره های قاتل و مزدوران حبشی از راه رسیدند ، آشعیون سوار بر گاو پیشاپیش آنان حرکت میکرد. سام یکه و تنها در میعادگاه روی زیلو نشسته بود ، مردم به خانه های خود بازگشته بودند.

- "برخیز احمق! چرا تعقیبشان نکردی؟"

سام بلند شد و به دروغ گفت: "آنان سوار بر اسبان تازه نفس بسوی شمال تاختند ، من هرگز نمیتوانستم به آنان برسم" آدریان که میدانست اسبی در کار نبود ، اما برای نجات سام سکوت کرد. سیتانا همراهشان نبود که ذهن خوانی کند ، زیرا یک شیطان جنی هرگز نمیتواند به حریم انبیاء نزدیک شود مگر آنکه خدا او را وسیله ی آزمایشی برای نبی قرار داده باشد.

آشعیون نیمی از مزدوران سوار بر اسب را با تردید به شمال و کوهستان های آارات فرستاد و نیمی دیگر را به شرق ، زیرا به سام اطمینان نداشت. به خادمان معبد دستور داد او را دستگیر کرده و به شهر بازگردانند ، آنگاه خود به همراه ساحره های کرپن بسوی شرق و همان مسیری که زرتشت و یارانش رفته بودند ، حرکت کردند.

نزدیک سحرگاه بود که سام را در سیاهچال نه چندان کثیف معبد شیز به میله ای زنجیر کردند ، سیتانا که با رفتن زرتشت بار دیگر توان ظاهر شدن پیدا کرده بود در برابر سام پدیدار شد.

- "پس آشعیون درست حدس زده بود ، ذهنت را دیدم ... بوی خیانت به مشام میرسد"

سام نخستین بار بود که چهره ی حقیقی سیتانا را میبیند. چشمان عمودی و سپید رنگ ، پوست کبود و تیره ، صورت کشیده شبیه به پوزه ی حیوانات و پاهایش که گویی پایین تنه گاو را با انسان مخلوط کرده اند. ترس وجودش را فرا گرفت و شروع به لرزیدن کرد. سیتانا با صدایی چند لایه و لحن خباثت آلودی به سخنان خود ادامه داد:

"تو آلوده بودی سام ، از ابتدا آلوده بودی ، از آن هنگام که برای قیدار اشک ریختی و اکنون که مسیر فرار زرتشت را هموار کردی ... تو را به عنوان هدیه از آیریس میگیرم و روح را میآشامم تا جایی که هیچ چیز در وجودت باقی نمانده باشد" این را گفت و محو شد.

ساعاتی از طلوع آفتاب که گذشت ، خادمان معبد سام را از سیاهچال به سوی خروجی شهر بردند جایی که تعدادی از لشگریان منتظر بودند تا او را به شوش و نزد آیریس بازگردانند تا برای مجازات آماده شود.

سام در داخل یک گاری زنجیر شد اما هنوز حرکت نمیکردند ، دقایقی بعد آدریان را نیز داخل گاری به زنجیر کشیدند ، سام با تعجب پرسید: "تو ... تو اینجا چه میکنی؟"

آدریان با لحن سردی پاسخ داد: "سیتانا ... او ذهن مرا نیز خواند و متوجه شد که وقتی در مورد اسب ها دروغ گفתי برای نجات جانت سکوت کردم ... اکنون در این جرم شریک هستم ... جرم فراری دادن دشمنِ ملکه"

- "آه آدریان ... متأسفم ... متأسفم که تو را به این دردسر بزرگ دچار کردم ... اما بدان که او بر حق است ... زرتشت بر حق است و ما تا کنون به پیاده نظام ابلیس خدمت میکردیم ... حتی علاقه ام به هلیون هم جادویی بیش نبود"

- "... اما سام! اینها برای من اهمیتی ندارد ..."

راه طولانی بود و جو سنگین بین این دو ، تحمل مسیر را سخت تر میکرد ، دو فرد متفاوت ، از فرهنگ های متفاوت و با عقاید متضاد ، اما سام به او مدیون بود و باید به نحوی جبران میکرد.

زرتشت و یارانش در غربت جنگل های تالش از دشمن میگریختند. در نزدیکی ظهر ، ابرها و هوای مه آلود جنگل میدان دید را کم کرده بود ، یاران خسته بودند ، مدیوماه که پسر عمومی زرتشت و از نخستین مؤمنان بود گفت: "ای پیامبر ... یاران خسته هستند اگر صلاح میدانید در کنار این چشمه توقف کنیم"

زرتشت عصایش را به تخته سنگی تکیه داد ، دستار به سر بست و به نماز ایستاد ، دیگران نیز خود را سیراب نمودند. بعد از سجده ی دوم ، با چشمانی اشکبار به خداوند عرض کرد:

"به کدام سرزمین روی آورم؟ به کجا پناه جویم؟ با این همه چگونه میتوانم تو را خشنود سازم ای پروردگار من؟ ... چرا که ناتوانم و یارانم اندک است و تنها روی به درگاه تو دارم ، پس به من بنگر و پناهم ده ، و یاری ام بخش همچنان که دوستی به دوست خود یاری می بخشد"

[اوستا ، گات ها ، یسنا ۴۶]

سر از سجده برنگرفته بود که جبرئیل ندا در داد: "ای زرتشت ... خداوند اراده کرده است که تو و مؤمنین را به سرزمین مقدس راه بنماید ، پس به خدا توکل کن که به نام اوست گام های تو و مسیره های پیش روی تو و جز خدا هدایت نزد کیست؟"

زرتشت سر از سجده برداشت ، در حالی که میدانست باید به کدامین سو قدم بردارد. مدیوماه که متوجه تغییر حالات پیامبر شده بود پرسید: "ای نبی خدا ... چه گذشت بر تو در این سجده آخر؟"

- "خدا لحظه ای مرا به حال خود رها نکرده است ... او مرا علم مسیر آموخت و وعده ی رسیدن به خراسان داد"

- "خراسان؟"

- "آری خراسان ، محل برآمدن خورشید" سپس رو به یاران کرد و گفت: "خداوند در این سفر ، با رنج ها و مشقت ها شما را می آزماید ، از وسواس شیطان به خدا پناه جوید و از گرد من پراکنده نشوید که طلوع نزدیک است و دیر نباشد که بر خاک سرزمین مقدس قدم نهاده و از دسترس پیشوایان دروغین ، کرپنها و دیوپرستان دور شویم ؛ خدا پناه ما و یاور ستم دیدگان است"

با چهره ی بشاش و نورانی زرتشت ، یارانش نیز از ناامیدی و افسردگی بیرون آمدند ، زخمی ها جانی دوباره گرفتند و گروه مصمم تر از قبل به حرکت خود ادامه داد.

... سه ماه بعد ، شوش ...

پرده های بلند و سیاه تالار که بز انسان نما با رنگ سپید بر آن نقش بسته بود ، از ورود آخرین پرتوهای خورشید در آستانه ی غروب جلوگیری میکردند. خادمان طبق روال هر روز ، آتشدان ها را با آغاز سیطره ی شب شعله ور نمودند. تالار آپیس پر زرق و برق تر از همیشه با سنگ های قیمتی سیاه و سپید که در کف آن بصورت شطرنجی کار شده بود ، آن شب جلسه مهمی را میزبانی میکرد. سه هزار کرپن اعظم از سرتاسر نقاط امپراتوری به آنجا احضار شدند.

تالار به سرعت پر شد تا نگهبانان ، دروازه ی اصلی را ببندند. آپیس از جایگاه ملکه که در ارتفاع بلندی نسبت به سطح قرار داشت به همراه کرپن های ارشد آنولوس یعنی هلیون ، ماناسه و ده تن دیگر وارد شدند. ملانیا نیز مانند قبل درفش سیاه را در دست داشت و پشت سر ملکه حرکت میکرد.

بر کرسی های خود نشستند ، حاضران تعظیم کردند ، وقتی سکوت حاکم شد آپیس برخاست و با صدای رسا گفت: "همه میدانید برای چه اینجا هستید ، فرستاده ای دروغین به نام زرتشت

در شیز سر به شورش گذاشت و مردم را با حيله و سحر به سوی خود خواند ، سربازان از دستگیری اش ناتوان ماندند و او و یارانش را در تعقیب بسوی مشرق گم کردند ؛ دستور دادم والی شیز ، دیاکو را که از قوم ماد بود به دلیل بی کفایتی اش گردن بزنند"

جمعیت از شنیدن این خبر به وحشت و همهمه افتاد. آیریس غلاف شمشیر را بر زمین کوبید ، همه ساکت شدند سپس ادامه داد: "زرتشت از شیز به شهر رگا (ری) رفت و در آنجا آشوب فراوان به پا کرد ، پسرعمویش مدیوماه و یکی از حواریون او به نام خورشید چهر را خادمان ما سر بریدند ، اما با یاران فراوان از آنجا هم گریخت ؛ دستور دادم والی رگا را نیز به سبب بی کفایتی اش گردن بزنند ؛ اکنون نمیدانیم او و یارانش که بسیار زیاد شده اند در کدام سرزمین به سر میبرند و تا اخبار به ما برسد ، شهر را به آشوب کشانده و پیروان فراوان از میانشان جذب کرده اند"

هلیون بدون آنکه از روی کرسی بلند شود گفت: "آنان بدون شک راهی باکتريا خواهند شد و ویشتاسپ را تحریک میکنند که از زیر سیطره ی ما بیرون رود"

آیریس برگشت به هلیون نگاه کرد ، ملانیا با تعجب پرسید: "کیانیان مگر به آیین میترا نیستند؟ شنیده ام که تعصب فراوانی به مهرپرستی دارند ، اگر زرتشت با آنان از خدای یکتا سخن گوید قطعاً گردنش را میزنند"

ماناسه با زیرکی پاسخ داد: "کیانیان از شمال و جنوب تحت فشار هستند ، ارجاسب شاه توران باج فراوان از آنان میستاند و غرورشان پایمال شده است ، ما نیز آنها را تحت فشارهای مذهبی قرار داده ایم تا جایی که کاهنان را از رده های بالای دربار کنار گذاشته اند ، اگر ویشتاسپ بیش از این مردمش را تحقیر کند ، ایرانیان رهبر دیگری بر می گزینند"

حاضران به گفتگو پرداختند ، تالار شبیه به حمام زنانه شده بود ؛ آیریس خشمگین شد و غلاف شمشیر را محکم بر زمین کوبید ، طوری که غلاف شکست و نوک شمشیر از میان آن

بیرون زد. همه سکوت کردند ، میدانست که باید مراقب نیروی غیر ارگانیکِ خود باشد ؛ بارها در اثر بی احتیاطی ، خادمان و ندیمه هایش را به کشتن داده بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند ، موهایش را از روی صورت کنار زد و با لحن ملایمی گفت:

"زرتشت و یارانش به زودی از مرزهای ما خارج میشوند ، اگر لازم باشد ، باکتريا را از روی زمین محو میکنم و یک نفر را در آن دیار زنده نمیگذارم ، اما رفتن زرتشت به آنجا تنها فرضیه است و نمیتوان صدها هزار سکه ی طلا را برای جنگی واهی هزینه نمود"

هلیون باز هم بدون بلند شدن از کرسی در حالی که آیریس از مدت ها قبل سرپا ایستاده بود ، با لحنی خنثی گفت: "زرتشت راهی باکتريا خواهد شد و یک راست به دربار ویشتاسپ میرود ، هیچ شکی وجود ندارد"

آیریس باز هم برگشت با ابروهای در هم رفته و چهره ی متحیر به هلیون خیره شد ، ملانیا که این حالت آیریس را دید با لحن تندی به هلیون گفت: "چطور از این حرف مطمئنی؟"

هلیون پاسخ داد: "سیره ی انبیاء اینگونه است ، آنان به سمت حاکمیت میروند تا قدرت اثر بیشتری داشته باشند ، از میان حاکمانِ کشورها ، تنها کسی که ممکن است او را نکشد ویشتاسپ است"

- "پس او را یک نبی میدانی؟ در حالی که سرورمان آیریس او را فرستاده ی دروغین خواند!"

- "زرتشت یک نبی است و نماینده ی خدای خود است همانطور که ما نماینده ی خدایانیم و از آنان قدرت میگیریم او نیز از خدای خود قدرتی بدست آورده است که بدون هیچ مرکبی عرض کشور را با یارانش طی کرده و از سربازان نیرومند ما گریخته و سحر جادوگران ما هیچ اثری بر او ندارد ، ماه ها است که در تلاشم با طلسم های باستانی او را مکان یابی کنم اما نمیتوانم"

آیریس نمیخواست این حقیقت به گوش دیگر کرپن ها برسد و از گفته ی هلیون خشمگین شد ، اما دیگر دیر شده بود و با آنکه او را ذهن خوانی کرده بود و میدانست میخواهد چنین سخنی بگوید نمیتوانست روند بحث را متوقف کند ، باید به نتیجه ای میرسیدند. مکثی کرد ، سپس رو به ساحره ها نمود و گفت:

"زرتشت هر چه هست دشمن است و اگر ویشتاسپ به دین او درآید که البته بسیار بعید است ، در این صورت با آنان نخواهیم جنگید ، بلکه ارجاسب را مخفیانه تحریک میکنیم تا به باکتريا لشگرکشی کند و همه را از دم تیغ بگذراند ، زیرا ایرانیان ، خاندان کیانی را به عنوان زعیم خود میشناسند و اگر دستمان به خون آنان آلوده شود ، قبایل آریایی بیعت با ما را خواهند شکست"

این نقشه ی هوشمندانه مورد تأیید همه ی ساحره ها قرار گرفت و آیریس را تحسین کردند. هلیون اما همچنان تردید داشت و با گستاخی هر چه تمام جلسه را در حضور ملکه ترک کرد و به کنیسه ی خود بازگشت. آیریس میدانست در سر او چه میگذرد ، قصد خیانت نداشت بلکه بیش از همه نگران قدرت هایی بود که زرتشت از خدای خود گرفته است.

صبح روز بعد ، آیریس مانند همیشه در حال رسیدگی به شکایت های مردم بود. یکی از دامداران ثروتمند شهر آنجا بود ، جلو آمد و بعد از تعظیم به ملکه گفت: "درود بر الهه ی شوش ، درود بر ملکه ی ما آیریس ؛ بانوی من چوپانی دارم که دام های مرا از لبه ی پرتگاه لِمک عبور داد و تعداد زیادی از گوسپندانم را به قعر دره فرستاد ، از شما میخواهم او را مجازات کنید و به تیغ جلادان بسپارید"

آیریس نگاهی به سر و وضع آن مرد ثروتمند انداخت ، لباس ابریشمی با پوست گراز بر دوش و زینت آلاتی که شایسته ی مردان نیست ، خطاب به دربان تالار فریاد زد: "چوپان را بیاورید داخل!"

پسرکی جوان با ردای کهنه ، صورت خاک آلود و پای برهنه وارد شد و تعظیم کرد. آیریس به سر و وضعیتش و آنچه در سر داشت نیم نگاهی انداخت و پرسید: "این مرد درست میگوید؟ آیا دام های او را که نزد تو به امانت گذاشته بود هلاک کردی؟"

چوپان با صدای لرزان ، سرش را پایین انداخت و گفت: "بانوی من ، هوا مه آلود بود و هرگز نمیدانستم آن نزدیکی یک پرتگاه است!"

- "این پاسخ سوالم نبود! دام های او را به کشتن دادی یا نه؟"

- "آری"

- "پس همانطور که این مرد میگوید گناهکاری" دامدار ثروتمند از شنیدن این سخن لبخندی شیطانی به لبش نشست.

آیریس ادامه داد: "ای مرد ثروتمند ، آیا در مجازات این پسرک اطمینان داری؟"

- "آری بانوی من ، او به اموالم آسیب رسانیده و به اعتمادم خیانت کرده!"

- "بسیار خب ، منتظر بمانید تا حکم را مکتوب کنم"

آیریس ، لوران را که مسئول خزانه و مکاتبات ملکه بود فراخواند ، لوران کاغذ و مهر برایش آورد. آیریس حکمی نوشت در حالی که لبخند بر لب داشت و هر چند لحظه یک بار صدای خنده اش شنیده میشد ، سعی کرد خود را جدی نشان دهد. حکم را با انگشتر خود که نماد ایلم بر آن بود مهر کرد و به لوران داد تا قرائت کند:

"از آنچه میان شما دو نفر ملاحظه کردم ، به این نتیجه رسیدم که نه دامدار به درد دامداری میخورد و نه چوپان در کار خود ماهر است ، به این ترتیب دستور میدهم جای خود را با هم عوض کنید ، دامدار تمام ثروت ، اموال و زنان خود را به این پسرک بدهد و خودش به چوپانی

دام های خود که از این پس بر آنها مالکیتی ندارد مشغول شود ، جناب لوران موظف اند از درستی اجرای این حکم به من اطمینان دهند"

لوران با تعجب از آنچه خوانده بود ، تعظیم کرد و گفت: "اطاعت ، همین حالا حکم را اجرا میکنیم"

آن مرد ثروتمند که همه چیزش را از دست داده بود روی زانو نشست و با چهره ی بهت زده به روبرو خیره شد ، پسرک چوپان نیز لبخند بر لب داشت ، حالا صاحب ده ها گله و زنان و ثروت بسیار بود. لوران چند نگهبان را صدا زد و خطاب به مرد و چوپان گفت: "باید بر سر امواتان حاضر شویم تا مراحل قانونی تغییر مالکیت انجام شود"

آیریس به نگهبان اشاره کرد که افراد بعدی را به داخل راهنمایی کند ، در این بین ماناسه دوان از قسمت جایگاه ملکه وارد شد در گوش آیریس گفت: "سام و آدریان را دست بسته به شوش بازگردانیده اند ، از بالای هرم آنها را دیدم"

آیریس توجهش جلب شد ، از طرفی منتظر بود بداند چه خیانتی از سام سر زده و از طرف دیگر ، بعد از سال ها با او ملاقات میکرد ، ملاقاتی که میدانست به هیچ وجه خوشایند نخواهد بود.

لحظاتی بعد دربان تالار ورود ژنرال هایزم را اعلام کرد. آیریس نمیخواست سام متوجه هیجان او برای دیدار مجددشان باشد ، بی آنکه به او نظر کند خطاب به مردم گفت: "امروز نمیتوانم به شکایات رسیدگی کنم ، فردا بازگردید و خارج از نوبت مرا ملاقات کنید" مردم تالار را ترک کردند.

سپس به هایزم اشاره کرد که جلو بیاید ، ژنرال جوان و دست راست آژیدهاک ، تنومند با چشمان و موهای مشکی ، او از پارسیان بود و به دستور هلیون و بی آنکه ملکه را در جریان این خیانت قرار دهند ، به شیز رفت و سام و آدریان را دستگیر نمود.

- "جناب ژنرال اینجا چه خبر است؟ چرا افراد آنولوس در بند هستند؟"

سوال را که پرسید پاسخ در ذهن هایزم شکل گرفت و آیریس به سادگی او را ذهن خوانی کرد ، هر چند خسته کننده است اما باید پاسخ سوالاتش را از زبان مخاطب نیز بشنود ، آیریس به این موضوع عادت کرده بود.

- "بانوی من ، این دو نفر ، عامل فرار زرتشت و یارانش از چنگ نیروهای آنولوس بوده اند ؛ ما به جرم خیانت آنها را دستگیر و برای مجازات نزد شما آورده ایم"

- "خیانت این دو قابل پیش بینی بود ، اما باید بلافاصله به من خبر میدادید ، من نمیپذیرم در اینجا اتفاقی رخ دهد که در جریان آن قرار نگیرم"

- "مرا عفو کنید بانو ، نامه ای با مهر هلیون دریافت کردم که پنداشتم پیش تر ، از تایید شما عبور کرده است"

- "بسیار خب ، همه ی حاضران بجز این دو زندانی ، تالار آپیس را ترک کنند"

همه رفتند ، ماناسه فالگوش ایستاده بود ؛ آیریس میدانست که در قسمت ورودی جایگاه پشت پرده ایستاده اما به روی خودش نیامورد ، از پلکان پایین آمد و به آرامی سمت سام قدم برداشت. سام چشمانش را به زمین دوخته بود و هیچ ترسی در وجودش حس نمیشد ؛ نمیخواست با آیریس ارتباط چشمی برقرار کند.

- "مدت هاست ندیدمت ؛ نمیخواهی به من نگاه کنی؟"

سام چشمانش را به هم فشرد و اخم هایش در هم رفت ، آیریس ادامه داد: "میدانم ، زمان میبرد تا یخ این رابطه آب شود ، حتی حس میکنم از قصد دست به این خیانت زدی تا هر چه زودتر موفق به دیدار من شوی ... اما ... اما نمیتوانم ذهنهت را بخوانم و این موضوع ، نظریه ام را زیر سوال میبرد"

اندکی مکث کرد و سپس با فریاد و صدای هولناکی گفت: "سام؟ چرا نمیتوانم ذهنت را بخوانم؟! " روبروی سام که دو زانو و دست بسته روی زمین نشسته بود خم شد و نگاه کرد.

سام شروع به خندیدن کرد ، با صدای بلند و گستاخی تمام قهقهه میزد ؛ کمی بعد دوباره جدی شد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: "جادوی تو ضعیف است آیریس ، نه در برابر من بلکه در برابر آن خدایی که زرتشت از او میگوید تو هیچ قدرتی نداری ، هیچ قدرتی! ؛ مدتی است که به گوشت خوک و شراب لب نزده ام چرا که از یاران زرتشت شنیدم اینها قدرت اثر تو را بر مردم زیاد میکنند ، برای همین است که این ها را در شهرهای ما رواج داده ای ... اکنون همه چیز را میدانم "

آیریس بهت زده شد ، اما نمیخواست ضعف نشان دهد بدون واکنش خاصی به سخنان مهم سام ، گفت: "پس از روی دشمنی به من خیانت کردی و زرتشت را فراری دادی ، جان او را نجات دادی چون گمان کردی که حق است و سال ها پیش به من پناه دادی چون گمان کردی حقم ، آیا این گمانِ نوسانگر ، تو را به حقیقت می رساند؟"

- "به تو پناه دادم زیرا نیت خوبی داشتی و جانم را بارها نجات دادی اما دیگر آن آیریس سال های پیش نیستی ... اکنون کشوری را به فساد کشانده ای و دست آغشته به خون بسیاری از مردم است ... آری مردم من ، تو بیگانه ای هستی که بر ایران حاکم شده ای و ... "

- "کافیست ، ذهنت را ببند سام ... مگر نمیدانی که زادگاهم بابل اکنون زیر بیرق من است چگونه مرا بیگانه میخوانی حال آنکه مرزهای باستانی میان کشورها را شکسته ام؟"

- "این را به سران قبایل نیز خواهی گفت؟ حاضری زادگاهت را به مردم معرفی کنی؟"

- "این سخن از این تالار بیرون نخواهد رفت"

آدریان که کنار سام روی زمین نشسته بود ، از این سخن به وحشت افتاد. سام فهمید که نباید این چنین حرف میزد ، به یاد زرتشت افتاد و پی برد که هر کسی قابل هدایت است ، با

شرمساری و مظلومیت به چشمان آیریس خیره شد و با لحن آرامی گفت: "آیریس! آرام باش میخوام سخنی بگویم و قسم میخورم از سر محبت است!"

آیریس ابرویش را بالا داد و کنجکاو شد، سام ادامه داد: "من نمیگویم که تو را میشناسم اما میدانم که زجر کشیده ای، میدانم که اتفاقی برایت رخ داده ... و میدانم که گذشته را نمیتوان از انسان جدا کرد اما باور دارم که تو قلب خوبی داری، میتوانی جبران کنی، میتوانی همه چیز را جبران کنی ... من تا پای جان کمکت میکنم ... میدانی که دروغ نمیگویم"

- "سام! تا کنون از زبان تهدید و تمسخر سخن میگفتی و حالا خیر خواه من شده ای؟"

- "من اشتباه کردم، او نگاه نافذی داشت، میدانست برای هلیون خون ها ریخته ام، میدانست سرتاسر وجودم گناه است، میدانست به چه کسی عشق میورزیدم اما مرا پذیرفت، یارانش نیز مرا پذیرفتند ... من چگونه یآوری برای او هستم که با تو این چنین سخن میگویم؟ حال آنکه تا چندی پیش به اندازه ی تو دستم در خون بود"

- "زرتشت ... از او بیشتر برایم بگو؟"

- "ای کاش زمان بیشتری نزد او بودم، ای کاش لحظه ای بیشتر با او فرصت سخن گفتن داشتم ... او سرتاسر نور است ... وقتی سخن میگفت آرامش جان بود و روانم را از دنیا میرهانید ... او مرا از مرضی نجات داد که شما سال ها با جادو نتوانستید درمانش کنید، سحر را از وجودم بیرون کرد و نور بر من تابیدن گرفت"

- "سام! از من میخواهی چه کنم؟"

- "کافیست آیریس! کافیست! هلیون را رها کن ... او همدم خوبی نیست، او را رها کن او متقلب است، مرا به نیروی سحر دچار عشقی دروغین نسبت به خود کرد ... آیا دروغگو و فریبکار قابل اطمینان است؟ ... دیر نباشد که خیانت های او به تو نیز آشکار شود ... او یک بیمار است ..."

آیریس خنده ای سر داد و گفت: "گمان میکنی هلیون را نمیشناسم؟ من میدانم او کیست و برای ماندن در قدرت به چنین افرادی نیاز دارم ... حالا به فرض زندانی اش کردم و افرادش را نیز از خود طرد نمودم ... بعد چه کنم؟"

- "زرتشت را به اینجا بخوان ... او نجات بشریت است ... درفش سیاه را به رنگ سپید درآور و مؤمنین را یاری کن ... تو آن کسی نباش که در برابرش می ایستد؛ بگذار فرد دیگری این ننگ را به جان بخرد و این گناه وحشتناک را بر دوش خود حمل کند!"

- "سام! سخنانت را دوست دارم" آیریس با گام های آرام رفت و پشت سام و آدریان ایستاد "در واقع شاید به چیزی گه گفتمی فکر کنم، هر چه باشد خدای زرتشت نیرومند تر است و چه کسی است که بخواهد در جبهه ی بازنده بجنگد؟"

سام لحن تاریکی در صدای آیریس حس کرد، نمیدانست چه بگوید و ترجیح داد سکوت کند. آیریس ادامه داد: "من زرتشت را به اینجا میخوانم و ایلم را رها میکنم، بت مردوک را به دریای پارس انداخته و ایشتار را نیز به آتش میکشم آنگاه به خدای زرتشت پناه میبرم از اینکه ابلیس بخواهد به من آسیب رساند، دوشادوش یکدیگر کشور را آباد ساخته و صلح و آرامش را همه جا برقرار میکنیم، در آن زمان خون از بینی انسانی به ناحق ریخته نمیشود و هیچ پولی به ربا از مردم ستانده نمیشود و صدای چکاچک شمشیرها فرو می نشیند، آرامشی که هزاران سال دوام خواهد یافت"

سام با وحشت به چشمان آیریس خیره شد، این همان زمانی بود که تاریکی مطلق را درون نگاهش دید، قلبی از سنگ و روحی پژمرده که در ورطه ی نابودی دست و پا میزند.

آیریس از پشت به آدریان نزدیک شد و گفت: "آری، آرامش، سکوت، رشد و آبادانی، صلح و محبت، غبار نشستن بر روی آلات جنگی و مردمی که حتی دروغ نمیگویند چه رسد به

خونریزی ... " لبخند بر لبش نشست و جمله ی دیگری گفت: "اما ... من آرامش را دوست ندارم!"

شمشیر کشید و تا سام بخواهد با وجود زنجیرها خود را تکان دهد سر آدریان از بدن جدا شد و خون از شاهرگ های بریده اش با شدت فوارن کرد ، سام فریاد زد و بدن آدریان را در آغوش گرفت ، دستانش هنوز تکان میخورد. آیریس شمشیر را با لباس آدریان تمیز کرد و در غلاف گذاشت.

با همان گام های آرام برگشت و روبروی سام ایستاد ، قطرات خون روی صورتش را تمیز کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: "آیا هنوز امیدی برایم هست؟ میخواهم بدانم ... کمکم کن سام ... میخواهم هدایت شوم ... میخواهم به زرتشت عشق بورزم ... مانند تو که نامش را با اشک به زبان می آوری"

سام سر از جنازه برداشت ، اشک ها را پاک کرد و با نفرت به چشمان آیریس خیره شد. به سرش زد که همینجا انتقام بگیرد و دینش به آدریان را ادا کند اما خانواده اش را به خاطر آورد و میدانست هلیون آنها را رها نخواهد کرد. نگاهش را به زمین دوخت ، آیریس پشت به او کرد و گفت:

- "میدانم ... میدانم میخواهی مرا بکشی و برای دانستنش نیازی به ذهن خوانی ندارم ... اما ... تو کیستی که چنین خواسته ی بزرگی را در ذهن می پرورانی؟ ... لقمه ایست بزرگ تر از دهانت سام! ..."

- "میخواهی با من چه کنی؟ کدامین مجازات است که مرا به آن دچار نکرده ای؟ کنجکاوم که بدانم!"

- "سام! مراقب باش چه سخنی بر زبان می آوری! به دنبال چالش با من نباش که پایان بسیار سختی دارد ، بگذار همه چیز همینجا به پایان برسد"

- "گفتی که پایان و سکون را دوست نداری!"

آیریس لبخند زد ، هیچکس به اندازه ی سام او را نمی شناخت ، با لحن فریبنده ای گفت:
"خیانتت به من میتواند آغاز مرحله ی جدیدی در رابطه ی بین ما باشد ، من همیشه میدانستم
پایانی هیجان انگیز را در کنار هم تجربه خواهیم کرد اما هرگز گمان نمیکردم رو در روی هم
باشیم ، هر بار که از من دور شدی حس میکردم بازخواهی گشت و اینگونه هم شد تا آنکه
زرتشت سد راه این عشق قرار گرفت ، بهت قول میدهم هر چیزی که سر راه عشقمان قرار
گیرد را نابود کنم ، بهت قول میدهم سام"

سام واکنش چندانی به سخنان عجیب آیریس نشان نداد ، در سکوت به انتظار نشست ، آیریس
نگهبان را صدا زد ؛ خود هایزم جای نگهبان بیرون تالار وارد شد ، آیریس گفت: "این جوان
آزاد است"

- "ولی بانو! در نامه ی هلیون خیانت سام آشکارا بیان شده ، آیا ..."

آیریس حرفش را قطع کرد و گفت: "تا آنجا که میدانم ملکه من هستم نه هلیون ، افرادی را
بفرستید برای بردن جسد و تمیز کردن کف این تالار ، نزدیک است که حشرات هجوم آورند"

- "اطاعت ، اکنون به خادمان ذیگورات اطلاع میدهم"

سام میدانست آیریس چه بازی خطرناکی را با او شروع کرده است ، به یاد سخنان زرتشت
افتاد که گفته بود در این راه ناملایمات فراوان اند و آزمایش هایی دشوار پیش روی اوست ،
سعی کرد از این طریق آرامش را بر وجود خود حاکم کند.

تنها چیزی که در ذهن داشت بازگشت به لارسا و نجات خانواده اش بود ، میدانست آیریس
اگر او را آزاد کرده به این دلیل است که با این کار ضربه ی مهلک تری میخواهد وارد کند ،
که با اسارت ممکن نیست.

با لباس های پاره ، و شکم گرسنه بدون هیچ سکه ای چگونه میخواست راهی لارسا شود ، از ذیگورات که بیرون آمد ماناسه را دید که در دروازه ی شرقی کنار یک اسب ایستاده است.

جلو رفت ، ماناسه بدون اینکه سخنی بگوید اسب را در اختیار او قرار داد و رفت. سام به خورجین نگاهی انداخت ؛ کیسه ی سکه ، مقداری نان و مشک آب داخلش دید. احساس خوبی نداشت اما بدون معطلی و تأمل به سوی لارسا حرکت کرد.

آیریس از هرم ذیگورات رفتن سام را با چشم تعقیب میکرد ، لبخندی زد و به هلیون گفت: "با این سرعتی که میرود ، به گمانم ما نیز باید بزودی حرکت کنیم وگرنه آن صحنه ی باشکوه را از دست خواهیم داد!"

تا آستانه ی غروب به حرکت ادامه داد ، نگاهی به کوره ای افتاد که در فاصله ی چند تپه مانده به لارسا بنا کرده بودند ، اسب را به بوته ی گونی بست و پیاده شد. با گام های آهسته به سمت کوره قدم برداشت ، بنایی کوچک و چهارگوش با گنبدی از آجر که از بالای آن دود خارج میشد ، با احتیاط از سمت ورودی ، به داخل نگاهی انداخت ، کسی آنجا نبود.

وارد که شد سرش گیج رفت ، کمی بعد فهمید که از بوی بد به این حالت دچار شده ؛ دهانش را با ردا پوشاند و جلو رفت تا ببیند چه چیزی است که در کوره میسوزد. صحنه ای وحشتناک دید ، جسد تکه تکه شده انسانی آنجا بود.

هنوز خون بر در و دیوار کوره دیده میشد و به نظر میرسید قتل به تازگی رخ داده است. سام به سرعت از آنجا خارج شد و استفراغ کرد. نفس نفس زنان روی اسب پرید و بند را با قدرت از بوته گون رها کرد ، به تاخت راهی لارسا شد.

از آن صحنه هایی بود که انسان بعد از دیدنش هرگز به حالت قبل باز نمیگردد ، سام اما فراوان از این جنایات به چشم دیده بود. چه پیش از قیام کرپن ها و چه پس از آن ، با خود گفت:

"هرگز خود را نخواهم بخشید ... هرگز ... حتی اگر زرتشت بگوید ببخش ... در چه جنایت هایی که با آنها شریک نبوده ام! ... چگونه در برابر خدای زرتشت سر به سجده گذارم؟ ... چگونه از او طلب بخشش کنم ... هنگامی که بر این هرج و مرج وارد شدم چگونه انتظار داشتم که جان سالم به در برم؟! ... با خودت چه کردی سام!"

سرش را به عقب چرخانید و بار دیگر به آجرپزی نگاهی انداخت ، چشمش به جغد سپیدی روی گنبد افتاد که به محض دیده شدن به پرواز در آمد. بی توجه به آن بر مسیر حرکتش و رسیدن به لارسا تمرکز کرد زیرا میدانست همه چیز مشکوک است ، آزادی او و اینکه اسب و غذا و سکه در اختیارش گذاشته اند مشکوک است ، میدانست آیریس در شرارت پتانسیل نامحدودی دارد.

ساعتی پس از غروب به مسلخ رسید ، جایی که سال ها پیش بیست هزار نفر با جادوی سیاه به خلسه رفتند و بدست کرپن ها کشته شدند. اینجا نقطه ی شروع آیریس بود ، نخستین پیروزی و نخستین قتلگاه که به فتح سرزمین های بسیار انجامید ، از اسب پیاده شد ، کشاورزان این محدوده را شوم میدانستند و در آن محصولی کشت نمیکردند از این رو علف هرز همه جا را پر کرده بود.

خم شد و مشتی خاک برداشت ، آنرا بوید ؛ احساس غریبی داشت ، مشتش را گشود و خاک را رها کرد ، فرصت کم بود و دشمن در کمین ، سوار بر اسب شد و چند لحظه بعد به دروازه های لارسا رسید. نمیدانست چگونه وارد شود ، در این فکر بود که به فرض وارد شدن ، چگونه خانواده اش را همراه خود ببرد که نگهبانان دروازه را باز کردند.

سام با ترس و حیرت وارد شد ، به نگهبانان روی برج ها نگاه کرد که بی تفاوت اند ، در حالی که پیش از این همیشه مسافران را بازرسی میکردند و با سخت گیری زیاد هر غریبه ای را به داخل شهر راه نمی دادند.

شهر تغییر کرده بود ، برج ها و دیواره های مرتفع ، خانه های سنگی و محله های متراکم ، اما شب هایش ، ساکت ، مبهم و راز آلود مانند گذشته ؛ به خانه رفت ، در زد ، هیچکس باز نکرد ، از دیوار بالا رفت و وارد اتاق شد ، سه خواهرش و پدر و مادرش ، هیچکس آنجا نبود

آیا به محله ی دیگری نقل مکان کرده بودند؟ شاید هم به شهری دیگر ، فرصتی برای گشتن نداشت. باید رهایشان میکرد و به تنهایی میگریخت ، بازگشت و از دروازه ای که همچنان باز بود عبور کرد ، آخرین بار به لارسا ، به زادگاهش نگاهی انداخت و با آن وداع کرد.

در بیابان و در آن تاریکی مطلق اندکی پیش رفت که در دور دست و در جهتی خلاف مسیرش ، نوری دید. نزدیک شد ، مشعلی با چوب بسیار بلند در زمین فرو رفته بود و در کنار آن خیمه ای قرار داشت ، سام تصمیم گرفت که فرار کند اما خیلی نزدیک شده بود ، از اسیب پیاده نشد و به ورودی خیمه رسید ، خم شد و به داخلش نگاهی انداخت ، تاریک بود. خواست برگردد که صدایی شنید: "که هستی؟ صبر کن ... نرو ما به کمک نیاز داریم!" صدا آشنا بود. سام بی درنگ از روی اسب پایین پرید ، مشعل را از زمین جدا کرد و به داخل خیمه رفت ، خانواده اش آنجا بودند ، با دستان بسته و زنجیر در پاهایشان ، مادرش را در آغوش گرفت ، خواهران و پدرش بیهوش بودند.

در فکر این بود که با زنجیرها چه کند ، بیرون از خیمه در پی تیغی ، خنجری ، استخوانی میگشت ، زنجیرها با میخی فولادین به تخته سنگی متصل بودند و امکان حرکت وجود نداشت. در این بین باید احساساتش را که مانند زنبور به او هجوم آورده بودند هضم میکرد تا بتواند به درستی فکر کند.

بیرون از خیمه در پی چیزی بود که ناگهان چشمانی را دید که در تاریکی برق میزنند ، به یاد سیتانا افتاد و حمله ی گرگ ها ؛ صدها چشم در تاریکی درخشیدن گرفتند و نزدیک شدند.

سام در ورودی خیمه ایستاد و مشعل را در دست گرفت ، اسبش گریخت و چند متر آن طرف تر بدست گرگ ها تکه پاره شد.

گرگها زوزه کشان هجوم آوردند ، سام با تمام وجود در برابرشان ایستاد تا داخل خیمه نشوند ، خیلی زیاد بودند ؛ آتش را دور خود میچرخانید تا آنها را بترساند ولی هر لحظه نزدیک تر میشدند.

شاید ساعت ها به مبارزه ادامه داد و زخم ها برداشت ، نزدیک طلوع آفتاب بود که صدای جیغ و فریاد شنید ، گرگها از مقابلش به سمتی دیگر رفتند. برگشت و به داخل خیمه نگاه کرد ، مشعل از دستانش به زمین افتاد.

گرگها خیمه را سوراخ کرده و مشغول دریدن خانواده اش بودند ، دو زانو روی زمین نشست و به صحنه ای هولناک که در برابر چشمانش در حال رخ دادن بود خیره شد ، بدون پلک زدن ، بدون اشک ؛ مدتی در خلسه بود ، آنقدر عمیق که متوجه نشد گرگ ها روبروی خیمه تجمع کرده اند.

به خود آمد و برگشت. در تاریکی مطلق چشمانی را دید که با چشمان گرگ ها تفاوت دارد ، باریک تر است و بالاتر از دیگر چشم ها ، جلو آمد ؛ با قدم هایش و راه رفتنش خود را معرفی نمود ، آیریس اینجا بود.

- "میبینی سام؟ میبینی چقدر قدرتمند شده ام؟ گله ای از گرگ ها را به حرکت در آوردم ، زمانی تنها به پرنده ای میتوانستم نفوذ کنم اما ببین که خدایان چه نعمت هایی به من بخشیده اند؟ خوی درندگی را حس کردم ... با اینکه من در ذهن این وحوش بودم اما همچنان ذات و طبیعتشان بر آن مرگ سریعی که به آنان امر نمودم غلبه کرد!"

سام ، تکه چوب شکسته ای را دید که در نزدیکی اش افتاده ، آنرا برداشت و با تمام قدرت به سمت آیریس حمله کرد ، در چند متری جادوگر ، گرگ ها از پشت لباسش را گرفتند و به

عقب کشانیدند. سعی کرد خود را از آنها رها کند اما نتوانست ، آیریس با آن لبخند همیشگی گفت:

- "چقدر قابل پیش بینی هستی ... نمیدانم شاید انتظار بیش از حد ازت داشتم ... به یاد داری که گفتم هر چه در مسیر عشق ما قرار گیرد نابود میکنم؟ ... خانواده ات ... همیشه آنها برایت دغدغه بودند ... همیشه نگرانشان بودی اما دو معشوق در یک دل نمیگنجد ... حال کار را برایت راحت کردم ... دیگر چه کسی باقی مانده است؟ آه ... آری ... زرتشت ... تو آزادی سام ... بازم تو را آزاد کردم اما پیش از آن قولی که دادم را به یاد آور ... هر چه در مسیر این عشق باشد نابود شدنی است ... با علاقه ات به زرتشت او را به کام مرگ خواهی فرستاد!"

سام درک نمیکرد ، نمیتوانست روحیات آیریس را درک کند ، نمیتوانست رفتارهای او را واکاوی کند و به علت و معلول برسد.

آیریس جمله ی دیگری گفت: "سام ، اگر میخواهی زرتشت زنده بماند همینجا به من ملحق شو! وگرنه قسم میخورم او را در محراب به قتل برسانم" سام سرش را به نشانه ی نفی تکان داد ، گرگ ها رهایش کردند و با پای پیاده گریخت.

... باکتیریا ، کاشمر ...

"اینجاست محل برآمدن خورشید ، اینجاست خراسان ؛ همان بلد امنی که پروردگارم مرا و یارانم را به وارد شدن در آن وعده داد ؛ برادران و خواهرانی از ما را کشتند به جرم آنکه میگفتند پروردگار ما خداست و سر بریدند به جرم آنکه میگفتند پیروان دروغ پیشوایان ابلیس اند و جهان سزاوار راستی است ، اکنون ای حواریون خسته از سفر ، خداوند اراده فرموده است که نشانه ای آشکار از برکتش را بر این خاک مقدس فرو فرستند"

هزاران نفر از شهرهای گوناگون با زرتشت همراه شده بودند ، زنان و مردانی که همه چیزشان را رها کرده و در پی معنویت ، بسیاری از عزیزان خود را در این راه از دست دادند. حال در نزدیکی مقصد نهایی در اوج خستگی و درماندگی جسمانی اما در نهایت خلوص و سپیدی روح در انتظار معجزه ای دیگر بودند.

زرتشت رو به جنوب غرب ایستاد ، ذکری گفت و به سجده رفت ، ایستاد و بار دیگر به سجده رفت و به همین صورت ، دوازده بار دیگر ایستاد و به سجده رفت و در همان حالت ماند ، تا اینکه نوری خیره کننده در ارتفاع نه چندان بلندی پدیدار شد که با سرعت کم به سطح زمین نزدیک میشد ، زرتشت سر از سجده برداشت ، بلند شد و با چشمانی اشکبار در کناری ایستاد. مردم نیز بغض کرده بودند.

نور هنگامی که به سطح زمین رسید ، شدت گرفت و بزرگ شد ، آنقدر بزرگ که محل سجده زرتشت دیگر پیدا نبود ؛ مردم عقب رفتند ، صدای مهیبی آمد و نور در یک آن خاموش شد. درخت سرو تنومندی از محل سجده روییده بود که به اندازه ی قد ده مرد ارتفاع داشت. صدای گریه از میان مردم شنیده شد. اسبیمان که از حواریون بود جلو آمد ، با بغض و حیرت گفت: "ای پیامبر! این درخت سرو ... در زیبایی نظیر ندارد ... حس میکنم زمینی نیست ... آیا این امر پروردگار ماست؟ آیا این درختی بهشتی است؟"

زرتشت جلو رفت و دست راستش را بر تنه ی درخت قرار داد و از مردم خواست که آنها نیز چنین کنند ، آنگاه گفت: "این سرو نشانه ی برکت او بر این ارض مقدسه است و از این ها دوتاست ، جفت آن در طوس فرو آمده است و هم اکنون مردم در سایه ی آن نشسته اند ، به خدا سوگند که هرکس به بریدن تنه ی این دو درخت امر کند و نزول برکت را به زمین مانع گردد درجا هلاک خواهد شد و در دوزخ به عذاب الیم گرفتار می آید"^۱

۱. [سرو کاشمر در سال ۸۶۱ میلادی به دستور خلیفه متوکل عباسی بریده شد و طبق پیشگویی زرتشت ، پیش از رسیدن درخت به بغداد ، خلیفه به دست غلامانش به هلاکت رسید.]

مردم از تقدس این شجره ، به آن هجوم آوردند و سعی میکردند آنرا لمس کنند ، مدتی که گذشت ، به حرکت خود ادامه دادند. این هجرت طولانی به نقطه ی عطف خود نزدیک میشد. پس از حدود یک ماه سفر به دروازه های بلخ رسیدند ، با خفقانی که کرپن ها به وجود آورده بودند ، هیچکس نمیدانست زرتشت کیست و پیامش چیست ، از این رو در دربار ویشتاسپ نیز هیچکس نام او را به عنوان یک پیامبر نشنیده بود. زرتشت تعداد کمی از حواریون را برگزید و با خود همراه کرد ، دیگران بیرون از بلخ اردو زدند و منتظر ماندند.

... بلخ ، کاخ کاویان ، مقر فرمانروایی کیانیان ...

ویشتاسپ بر تختگاه نشسته بود ، باد از پنجره های مرتفع تالار می وزید و درفش کاویانی را تکان میداد که در کنار پادشاه ، با شکوه هر چه تمام نصب شده بود. وزیران با آن لباس های فاخر آریایی و کلاه نمدهای آراسته به زر در پایین جایگاه به صف ایستاده بودند. جاماسب با وجود کهولت سن با گام های سریع به سوی ویشتاسپ قدم برداشت و چیزی در گوش او زمزمه کرد. ویشتاسپ با سر تاییدش نمود آنگاه جاماسب در کنار او بر کرسی صدر اعظم نشست. اندکی بعد نرسی وزیر دربار فریاد زد: "زرتشت بن پوروشسب و چند تن از یارانش وارد میشوند"

درباریان که در این باره هیچ نمیدانستند با تعجب به درب ورودی خیره شده بودند. خود ویشتاسپ و جاماسب نیز به تازگی مطلع شده بودند که گروهی از مهاجران از سرزمین های تحت سلطه ی کرپن ها به بلخ پناه آورده اند و گمان کردند قضیه به همین جا ختم میشود.

زرتشت با آن هیبت و چهره ی نورانی ، ردای سپید و درخشان و دستار و عمامه ای هم رنگ با ردا ، چشمان نافذ و گام های استوار در برابر دیدگان درباریان وارد شد. جلو آمد و جلوی پلکان جایگاه پادشاه ایستاد ، تعظیم نکرد ، هرچند که تعظیم در میان ایرانیان مرسوم هم نبود

، به چشمان ویشتاسپ خیره شد و با صدایی رسا طوری که مخاطب آن همه ی درباریان باشند گفت:

"من زرتشت فرستاده ی خدای یکتا هستم ، شما را از پرستش شیاطین و بت هایی که در آنها حلول میکنند نهی و به سوی پروردگار جهانیان دعوت مینمایم ، باشد که بر امر خدا تسلیم و احکام او را در زمین به اجرا در آورید که دین باوران ، وارثان زمین اند"

ویشتاسپ با نگاه بهت زده به زرتشت خیره شد ، جاماسب ، زیر و درباریان همگی در سکوت و حیرت به سر میبردند ، هیچکس نمیدانست چه در حال رخ دادن است. عده ی کمی که از ورود زرتشت آگاه شده بودند گمان میکردند او مهاجری است که مردم بیچاره را از تعقیب کرپن ها نجات داده و به بلخ پناه آورده است اما هرگز انتظار نداشتند چنین سخنانی از او بشنوند.

جاماسب که بسیار زیرک بود پرسید: "خدای یکتا؟ قطعاً از میترا سخن نمیگویی!"

- "میترا ، آناهیتا و هر آنچه که ایزدان خود میپندارید ، اینها شیاطین اند و از انحراف و فساد در ادیان انبیاء پیشین نشأت میگیرند و ذات مقدس او منزّه است از آنکه ایزدانی را در امر فرمانروایی سماء و ارض شریک او قرار دهند ، اوست که زنده میکند و میمیراند و اوست یگانه خالق هستی و هر چه جز اوست مخلوق است و ناتوان و میرا و ناپایدار که در مسیر بازگشت به سمت رحمتش و یا که غضبش در حرکت است ، پس کیست آنکس که در برابر عظمتش بخواهد اظهار استقلال کند و خود را خدا بنامد حال آنکه مخلوق است و چگونه مخلوقی را توان پیشی گرفتن از خالق است؟"

از سخنان زرتشت ، درباریان منقلب شدند ، جاماسب با حیرت غرق در افکار خود بود ، زیرا چیزی شنیده بود که همه ی آموخته هایش را زیر سوال میبرد. ویشتاسپ سکوت خود را

شکست و با لحن ملایمی پرسید: "آیا دلیلی محکم و ملموس بر آنچه که گفتید دارید؟ از کجا باور کنیم که شما فرستاده ی این خدایی که میگویید هستید؟"

زرتشت پاسخ داد: "اوست خدایی که مرا در میان شیطان پرستان هدایت و حکمت بخشید و وعده داد که بر ارض مقدسه گام خواهم نهاد ، از پیروان دروغ و کرپنها و مزدوران و ابلیسیان هر چه کوشش کردند بر من دست یابند موفق نشدند و یارانم را از عرض قلمرو آنان عبور دادم ، عزیزانم را در رگا سر بریدند اما اراده ی خداوند چنین بود که پیام توحید به خراسان برسد"

ویشتاسپ در ذهنش سوال پیش آمد که خراسان کجاست و ارض مقدسه چیست اما محتوای سخنان زرتشت عمیق تر از اینها بود و حاضرین برای لحظاتی به فکر فرو رفتند. نرسی وزیر دربار جلو آمد و در گوش ویشتاسپ چیزی گفت ، ویشتاسپ تایید کرد ، نرسی به سرعت از تالار خارج شد و بلافاصله برگشت در حالی که تکه کاغذ کوچک و مهر و موم شده ای در دست داشت. آنرا با احترام به ویشتاسپ تقدیم کرد.

نماد ایلم بر مهر دیده میشد ، آنرا گشود و زیر لب خواند ؛ حالت چهره اش نشان میداد که خشمگین است ، نامه را به جاماسب نشان داد ؛ درباریان و حواریون کنجکاو بودند. جاماسب نگاه به حاضران کرد و شروع به قرائت نامه نمود:

"از الهه ی شوش ، از فرمانروای سرزمین های ایرانی ، ملکه آیریس به ویشتاسپ پادشاه کیانیان ؛ بدان که مردکی فریبکار بسوی تو می آید ، او پیش از این شیز ، رگا ، دیلم و شهرهای بسیار از قلمرو مرا به آشوب کشانید ، خود را نماینده ی خدایی نادیده معرفی نمود و با سحر و جادو مردم را در این هرج و مرج با خود همراه کرد ؛ اینک به تو دستور میدهم او را گردن زده و یارانش را دست بسته روانه ی شوش کنی ، یا آنکه میتوانی وی را به نماینده ی من در بلخ تحویل دهی تا خود به این نیرنگ پایان دهم ، اگر چنین نکنی و با من به عناد برخیزی پیمان اتحاد شکسته میشود ، من خوش ندارم جنگی خونین میان برادران آریایی ام به راه افتد پس

فرمانم را اطاعت کن که اگر چنین کنی غنائم جنگ با آشور را به شرط کمک نظامی روانه ی بلخ خواهم کرد"

حاضران از لحن آیریس سرافکنده شدند زیرا با ویشتاسپ مانند زیر دست و والی خود سخن گفت ، حال منتظر بودند ببینند آیا پادشاه به مانند گذشته نرمش به خرج میدهد یا آنکه در برابرش می ایستد و غرور از دست رفته ی کیانیان را باز می گرداند.

ویشتاسپ با وزیر خود مشورت کوتاهی نمود سپس به نگهبانان اشاره کرد که زرتشت و یازده نفرِ همراهش را دستگیر کنند. درباریان از این رفتار نا امید شدند و سرها را به زیر افکندند ، دیگر تحمل ذلت و وادادگی را نداشتند.

دستور داده شد حاضران تالار را ترک کنند ، ویشتاسپ از تختگاه بلند شد و با عصبانیت قدم بر میداشت ؛ جاماسب و وزیر ساکت ایستاده بودند و میترسیدند چیزی بگویند که خشم پادشاه را برانگیزد. نفسش را بیرون داد و گفت:

"نگاه هایشان را دیدید؟ آنها دیگر تحمل مصلحت اندیشی ما را ندارند ، بی دلیل نبود که سران آریایی در ایران همان ابتدا با آیریس بیعت کردند زیرا در پی افتخار و پیروزی و اقتدار بودند تا آنکه به بلخ بیایند و در برابر حاکمان بیگانه سر تسلیم فرود آورند ، به من بگوئید جناب نخست وزیر ... آیا آیریس از من دلیرتر و بیشتر از من مورد پسند ایرانیان نیست؟ ... خواهش میکنم دروغ نگوئید"

- "شاه کیانی پاینده باشد ... چگونه خود را با دخترکی جادوگر قیاس میکنید حال آنکه نواده کیخسرو و جمشید هستید و کیانیان هنوز به یاد افتخارات آنان تا پای جان شما را همراهی میکنند ... اما جهل مردم را نباید نادیده گرفت ... ملکه ای جنگجو و پرخاشگر که سحر و جادوهای عجیب ، فراوان از او سر زده برای عده ای جاهل و ظاهر بین جذابیت بیشتری دارد"

- "یعنی میگویند به حاکم شوش نیز مانند ارجاسب باج و خراج دهم تا مبادا سلطنت کوچک و بی ارزشمان از هم بپاشد؟ وای بر ما ... پسر اسفندیار اگر اینجا بود و لحن گستاخانه‌ی ساحره را میدید خود را هلاک میکرد"

- "سرورم ... من نیز خسته‌ام از این وضع ... زمان کیخسرو را درک کرده‌ام و آن رشادت‌ها و افتخارات را به چشم دیده‌ام و خود بخشی از آن پیروزی‌ها را تقدیم پدر بزرگتان کرده‌ام ... گمان میکنید که دوست ندارم آن روزها تکرار شود؟ ... در این میان پیشنهادی دارم که میخواهم سرورم به آن عمل کند"

- "گوش میکنم ... بفرمایید"

- "زرتشت نفسش حق است، حداقل من اینطور حس میکنم؛ مدت‌ها بود که میدانستم خدایانمان کارهای محدودی انجام میدهند و وقتی پادشاه لهراسپ در بستر بیماری افتاد شک کردم که ممکن است خدایان همان دیوها باشند زیرا هیچ بهبودی حاصل نشد؛ نماینده‌ی ساحره در بلخ را به اینجا بخوانید و آزمون مس برگزار کنید"

- "آزمون مس؟"

- "آری! قطعه‌ای مس گداخته در دستان زرتشت قرار میدهیم، اگر او حقیقت را میگوید پس خدایش باید او را در این آزمون یاری کند، اگر دستانش سوخت او را به ساحره تحویل میدهیم و شماتت درباریان را به همراه نخواهد داشت و ماجرا پایان می‌یابد و اگر معجزه نمود او و دینش را میپذیریم و فرمانش را اطاعت میکنیم"

- "که در اینصورت باید به تمام جهان اعلام جنگ کنیم"

جاماسب لبخندی زد و گفت: "دلم برای چکاچک شمشیرم تنگ شده است" زیر نیز لبخند زد، ویشتاسپ بار دیگر از نبوغ جاماسب شگفت زده شد و گفت: "جناب جاماسب! شخصا به کنیسه‌ی کرین‌ها رفته و ساحره‌ها را با احترام به اینجا دعوت کنید"

- "اطاعت سرورم"

صبح روز بعد درباریان و سران قبایل آریایی ساکن باکتريا همگی در تالار بزرگ کاخ کاویان حاضر شدند ، ویشتاسپ ، زریر و جاماسب وارد شدند و حاضران ادای احترام کردند ، پادشاه بر تختگاه جلوس کرد ، وزیر اعظم نیز بر کرسی زرین کنار او نشست. نرسی با صدای بلند گفت: "حانان ، ساحره و کرپن اعظم بلخ با همراهانش وارد میشوند"

حانان فرستاده ی آیریس به بلخ بود تا پرستش ایبلم را در باکتريا ترویج کند و جلوی فعالیت کاهنان دین میترا را بگیرد ، ماسک فلزی بر صورت او و همراهانش دیده میشد که مانند آیریس ردهای سیاه به تن داشتند.

به سمت تختگاه که قدم برداشتند ، درباریان و سران قبایل از آنها فاصله گرفتند زیرا چیزهای ترسناکی نقل میشد که البته بسیاری از آنها واقعیت داشت. ساحره های آنولوس ، هلیون ، طلسم اختفاء و داستان فتح بابل با ادبیات مردم آمیخته بود و معمولا در گفتنشان اغراق میکردند.

ساحره ها احترام مختصری به ویشتاسپ گذاشتند ؛ لحظاتی بعد ، سربازان کوره ی متحرکی را که بر دو چرخ فلزی سوار بود به داخل تالار آوردند. حرارت آن به حدی بود که همه ی حاضرین آنرا بر صورت خود حس کردند و عرق از پیشانی آنهايي که جلوتر ایستاده بودند بودند سرازیر شد.

آهنگری با چهره ی پوشیده جلو آمد و صفحه ی دراز و ضخیم از جنس مس را داخل کوره قرار داد ، سپس با اهرمی که باد را به داخل کوره هدایت میکرد بر حرارت آتش افزود.

چندی بعد نگهبانان ، زرتشت و آن یازده نفر را دست بسته خدمت پادشاه آوردند. میزی آنجا بود که به اندازه ی قد یک مرد ارتفاع داشت و برای آزمون مس بکار میرفت ، دستان فرد را

روی آن طوری می بستند که نتواند مشتم کند ، به این ترتیب مس گداخته را بر کف دستانش قرار میدادند.

زرتشت جلو آمد ، بسیاری از حاضران از هیبت نورانی او شرم داشتند که شاهد آزمون مس باشند. وقتی سربازان دستانش را به میز میبستند همگان سر به زیر افکندند و حواریون ندبه خواندند.

ساحره ها با اینکه در فاصله ی دوری ایستاده بودند اما حضور زرتشت آزارشان میداد ، طلسمی از هلیون به گردن داشتند که این اثر را کم میکرد ، هر طور که بود نباید ضعف نشان میدادند. آهنگر ، مس گداخته را با انبر بلندی از کوره بیرون آورد ، زرتشت با چهره ای آرام و بدون ذره ای ترس ذکر میگفت ، وقتی حرارت آهن را نزدیک خود حس کرد لبخند زد و گفت: "سلام خدا بر برادرم ابراهیم"

مس در کف دستانش آرام گرفت بی آنکه دودی بلند شود ، حاضران از شدت حیرت پلک نمیزدند و سکوتی بی مانند بر کاخ کاویان حاکم شد ؛ صدای گریه ی حواریون بلند شد. مس در ظاهر سوزان و حرارت داشت اما این حرارت بر دستان زرتشت سرد بود ، آهنگر دستکشش را در آورد و نوک انگشت اشاره اش را به مس زد ، دستش به شدت سوخت طوری که گوشت جدا شد و به مس چسبید. فریاد زنان از تالار فرار کرد و صدای همه از جمعیت بلند شد.

زرتشت با همان لبخند بر لبانش گفت: "گویا دیگر آهنگری نیست که این فلز را از روی دستانم بر دارد"

ویشتاسپ سراسیمه به سربازان اشاره کرد که فلز را به داخل کوره بازگردانند ، آنها شمشیرهایشان را زیر مس قرار دادند تا بلندش کنند ، آنرا حرکت دادند و در میانه ی راه ، حرارت به شمشیرها سرایت کرد و دستانشان سوخت ، مس روی زمین رها شد و سنگ های

مرمرین کف تالار را سوزاند. سربازان دیگری آمدند و با اهرم آهنگر که در کنار کوره بود با زحمت و چند بار رها شدن مس ، آنرا سرانجام به داخل کوره بازگردانیدند.

جاماسب لبخند بر لب داشت و اشاره کرد که دستان زرتشت را باز کنند ، سپس با احترام به او گفت: "شنیده ام روش هایی در سحر وجود دارد که حالات ماده را بر انسان بی اثر میکند ، حرارت ، سرما ، تیزی شمشیر و کارهای بسیار دیگر همانگونه که از کرپن ها چنین اعمالی فراوان سر میزند ، چه ارتش هایی که نابود نکرده اند و چه سرزمین هایی که به قدرت سحر فتح نکرده اند"

زرتشت با اشاره ی دست به کرپن ها گفت: "اگر جادو از قدرت الهی برتر است پس اگر راست میگویند به من نزدیک شوند"

کرپن ها از جای خود تکان نخوردند ، و یشتاسپ میدانست موقعیت مناسبی است تا قدرت پوشالی کرپن ها بر همگان آشکار شود ، خطاب به آنان گفت:

"اگر سخن ملکه مبنی بر ساحر بودن زرتشت درست باشد ، جادوی شما به مراتب قوی تر از اوست ، پس آنچه که شنیدید را به جای آورید و به او نزدیک شوید تا ادعای ملکه ثابت شود"

حانان کمی تردید کرد اما با اتکا به طلسمی که از هلیون گرفته بود ، به آرامی سوی زرتشت قدم برداشت ، هر چه نزدیک میشد فشار سنگینی بر سینه اش و قوای تنفسش حس میکرد ، زرتشت نگاهش را به زمین دوخته بود ؛ حانان به فاصله ی نزدیکی رسید ناگهان بدنش به لرزه افتاد و ماسک فلزی از صورتش جدا شد ، شروع به تشنج نمود و محکم زمین خورد ، وردهایی به زبان آرامی زیر لب میخواند که زرتشت از شنیدنشان معذب و اندوهگین شد. خادمان و ندیمه ها به داد حانان رسیدند و او را از زرتشت دور نمودند ، لحظاتی بعد به حالت عادی برگشت و توانست روی پایش بایستد.

حجت بر همگان تمام شد ، حداقلش این بود که اگر زرتشت ساحر است ، جادوی قوی تری از کرپن ها و دستگاه آیریس در وجودش نهفته ؛ اما جاماسب میخواست به حقیقتی بالاتر از این برسد و دوست نداشت به شکست کرپن ها اکتفا کند.

آیا زرتشت رجل الهی بود یا صرفاً جادوگری که به تکنیک های جدیدی در علوم غریبه دست یافته؟ سوالی که تنها در ذهن جاماسب بود و دیگران شاید اکثرشان نبوت زرتشت را پذیرفته بودند.

- "ای زرتشت! سوالاتی دارم که تمام عمر ذهنم را مشغول کرده است ، گفتید که خداوند به شما حکمت بخشیده است پس اگر اجازه میدهید چیزهایی از شما بپرسم و وجودم از جهل و نادانی پاکیزه گردد"

زرتشت با سر تایید کرد ، حاضران با دقت نگاه میکردند ، ویشتاسپ نیز به شدت مشتاق بود ببیند چه گفتگویی میان نخست وزیر دانشمندش و کسی که ادعای نبوت دارد رد و بدل خواهد شد. جاماسب از جایگاه پادشاه پایین آمد و رو در روی زرتشت ایستاد ، سپس گفت:

"میخواهم بدانم هستی از کجا آغاز شد و این جهان چگونه پدیدار گشت؟"

- "پروردگار یکتا هنگامی که تصمیم به آفرینش جهان گرفت از امر او هسته ای کوچک و سبز رنگ پدیدار گشت ، چون به آن گفت موجود باش همان دم موجود شد و نیرویی دافعه درون آن بود که هر لحظه آنرا گسترش میداد ، آنقدر بزرگ شد که برای بزرگتر شدن نیاز به تحول داشت ، آنگاه انفجاری پدید آمد و به مرحله ای جدید از وسعت رسید و به همین ترتیب شش بار دیگر دچار تحول و انفجار شد تا آنکه به صورت هفت لایه که نسبت به یکدیگر محاط بودند در آمد و ما در نازل ترین بُعد آن یعنی همان مرتبه اول قرار داریم و با مرگ به مراحل بالاتر صعود میکنیم تا رستاخیز فرا رسد ، با قیامت تحول دیگری در این نظام هفت لایه رخ میدهد و از کثرت به وحدت میگراید"

مردمک چشمان جاماسب بزرگ شد ، حقیقتی را فهمید که میدانست در هیچ کتابی نخواهد یافت ، تشنه تر شد و بی درنگ پرسید: "و این زمین ، آیا محدوده ی سماء و آسمان همین است که در بالای سرمان میبینیم؟"

- "هرگز ، بلکه سماوات پوسته هایی هستند که عوالم را از یکدیگر جدا میکنند ، این عالم خاکی که بر روی آن زندگی میکنیم ذره ای ناچیز از حقیقتی بسیار بزرگ است ، محدوده ی سماء با چشم سر دیدنی نیست و با مرگ و گذر از منازل برزخ و قیامت محقق میشود"

- "آیا انسان نخستین همان است که در کتیبه های کادوسیان به نام مشی و مشیانه نامیده شده؟ آیا آنها از درون گیاه ریواس زاییده شدند؟"

- "نام ها را تغییر داده اند و نوع گیاه نیز تحریف شده است ؛ پدرمان آدم و مادرمان حوا که سلام خدا بر آنان باد از گلی بدبو و زشت درون گیاهی که در مرداب می روید مانند نوزادی در رحم ماد رشد نمودند تا به تکامل رسیدند ؛ آنگاه از گیاه خارج شدند در حالی که پوسته ای سخت سرتاسر بدنشان را فرا گرفته بود و در جهانی میان این دنیا و برزخ زندگی میکردند که جنت نام داشت ، سپس ابلیس آنان را به خوردن میوه فریب داد چنانکه پیش از آن ، فرشتگان را در سجده همراهی نکرد ؛ با خوردن میوه هر سه نفرشان به زمین هبوط کردند ، در این هنگام پوسته ی سخت از بدن آدم و حوا فرو ریخت"

حقایقی از زبان زرتشت شنیده میشد که بی نظیر ، خالص و دست نخورده بود ؛ از حاضران آنهایی که در علوم و نجوم سر رشته ای داشتند بعضاً اشک در چشمانشان دیده میشد زیرا میدانستند که چقدر از این مفاهیم فاصله گرفته بودند.

جاماسب با دست پاچگی سعی میکرد سوالی بپرسد که پاسخ آن دربرگیرنده ی سوالات دیگر نیز باشد ، کمی فکر کرد و گفت: "این ایزدان که ما میپرستیم ، میترا ، آناهیتا ، امشاسپندان و یا خدایانی که کرپن ها میپرستند از کجا آمده اند؟"

- "آریایی ها قرن ها پیش توسط شخصی به نام جاماسب که هم نام شماست و از سواران بر کشتی نوح بود به یکتاپرستی دعوت شدند ، اما جریان کابالا به رهبری ابلیس که هدفش ایجاد انحراف و فساد در ادیان است بنا بر وظیفه ی خود ، یکتاپرستی را به تدریج به جن پرستی بدل نمود و ایزدانی که همگی از شیاطین هستند را در طی قرن ها به عنوان خدایان معرفی کرد"

حاضران به وحشت افتادند ، ساحره های کرپن با وارد شدن زرتشت به این مبحث ، سراسیمه تالار را ترک نمودند ؛ ویشتاسپ با نگاه بهت زده به جاماسب خیره شد ، جاماسب نیز به پادشاه نگاه میکرد ، اندکی بعد با صدای لرزان پرسید:

- "آیا شیاطین و جنیان همان دیوان هستند؟"

- "ابلیس از جنیان بود ، جن ماهیتاً از شعله های مختلط آتش خلق شده است همانگونه که انسان از گل ، آنها در همین بُعد و مرتبه از خلقت زندگی میکنند ، در همین زمین ما ؛ بسیاری از آنان مؤمن به خدای یکتا هستند و بسیاری دیگر از ابلیس پیروی میکنند که گروه دوم شیطان یا دیو نامیده میشوند ، آنها عمر طولانی دارند و توان تغییر شکل دارند و از هر مانعی عبور میکنند و سریع هستند و توان نفوذ به ذهن انسان دارند و آدمی نمیتواند یکی از آنها را بکشد یا جز با فرمان خدا اسیر گرداند ، از این رو قدرت هایی دارند که گاهی مردم را به پرستش خود وادار میکنند و مردم نیز آنها را خدا می پندارند"

زریر با نگرانی پرسید: "پدرم لهراسپ ، او بیمار است ، آیا بیماری او میتواند در اثر سحر کرپن ها پدید آمده باشد؟"

- "سحر اگر با شدت و انسجام انجام شود تمام زمین را دچار اختلال میکند ، میخواهم پدرتان را ملاقات کنم"

ویشتاسپ از روی تختگاه بلند شد ، جاماسب ، زیر و همه ی درباریان با هم به کاخ سوران محل اقامت پادشاه سابق رفتند ، لهراسپ در تاریکی این کاخ عجیب و چهار گوش به تخت بسته شده بود ، صورتش سپید رنگ و در دهانش پارچه ای قرار داده بودند تا زبانش را گاز نگیرد. زرتشت بدون آنکه از نزدیک معاینه اش کند گفت: "فوراً او را از این کاخ بیرون ببرید ، هر بنایی که سقف مرتفع دارد محل تجمع شیاطین است"

سربازان تخت را بلند کردند و لهراسپ را به محوطه ی بیرون از کاخ و در کنار جویباری منتقل نمودند. زرتشت دستش را روی پیشانی پیرمرد قرار داد و گفت: "کاسه ای مسی از آب پاک میخواهم"

زیر به سرعت رفت و کاسه را تهیه کرد سپس از آب جویبار پر نمود و خدمت زرتشت داد ، زرتشت کاسه را نزدیک دهان خود برد و زیر لب ذکری گفت. آنگاه با انگشت اشاره ی دست چپش قطره قطره از آب را روی نقاط خاصی از بدن لهراسپ میریخت ، میان دو ابرو ، کف دستان و پاها ، قفسه ی سینه و نقاط دیگر ، سپس خم شد و دوباره کاسه را پر از آب کرد. این بار صورت را و سپس دستان را آب داد و روی پا و فرق سر را رطوبت بخشید ، آنگاه دستش را روی پیشانی لهراسپ قرار داد و ذکری طولانی را آغاز کرد. ساعتی گذشت و حاضران از شدت خستگی همانجا روز زمین نشستند ، تنها ویشتاسپ ، زیر و جاماسب همچنان سرپا بودند و به زرتشت کمک میکردند.

مدتی بعد زرتشت دست را از پیشانی برداشت و عقب ایستاد ، لهراسپ چشمانش را باز کرد در حالی که به زرتشت خیره بود ، ویشتاسپ و زیر ، پدر را در آغوش گرفتند.

- "پدر ، قریب به سه سال است که بیماری شما مردم را در آزدگی و اندوه قرار داده بود"

لهراسپ به زرتشت اشاره کرد و با صدای ضعیف گفت: "او، از زمانی که بر این شهر وارد شد من نسیمی خنک احساس کردم که بر جهنم درونم وزید و مایه ی تنفس و آرامش وجودم شد، او کیست؟"

ویشتاسپ با چشمان اشک بار به همراه جاماسب در برابر زرتشت زانو زدند و به تبع آنها دیگران نیز چنین کردند، زرتشت وقتی این صحنه را دید به سرعت دستان پادشاه را گرفت و او را بلند کرد و گفت: "خداوند یکتا منزه است از اینکه بر غیر او به خاک افتیم، من جز پیام آور او نیستم"

ویشتاسپ دست زرتشت را بر برابر دیدگان بزرگان و نام آوران خاندان کیانی بالا برد و با صدای رسا گفت: "این مرد، زرتشت بن پوروشسب پیامبر و فرستاده ی خدای یکتا است و من، ویشتاسپ فرمانروای باکتريا مذهب یکتاپرستی را می پذیرم"

به تبع او مشاوران، وزیران، کاهنان، سرداران و لشگریان نیز با زرتشت بیعت نمودند و از سرتاسر نقاط باکتريا گروه گروه به بلخ آمده و کمر بند گستی را مطابق فرمان پیغمبر به کمر بستند، ابلیسک ها تخریب شد، بت های باستانی و تمثال های میترا، آناهیتا و سایر ایزدان همگی تخریب شد، معابدی که در آن به عبادت شیاطین مشغول بودند نیز تخریب شد.

کرپن ها، جادوگران و کاهنانی که از بیعت سر باز زده بودند از قلمرو ویشتاسپ اخراج شدند و به رگا بازگشتند. می گساری و خرید و فروش شراب ممنوع گشت، حتی در کاخ پادشاه هیچکس جرأت نزدیک شدن به شراب نداشت و مجازات سختی را برای آن قرار داده بودند. گوشت خوک و گراز و همه محرّمات به فرمان پیغمبر از سطح جامعه جمع آوری شد.

یک ماه بعد، زرتشت و یارانش که در منطقه ای از بلخ به نام سارگومیس ساکن شده بودند به سمت کاخ کاویان برای ملاقات با پادشاه حرکت کردند. به دربار که رسیدند، حاضرین با احترام استقبال نمودند و ویشتاسپ و جاماسب نیز از تختگاه پایین آمده و زرتشت را به نشستن

بر تخت سلطنتی توصیه کردند. زرتشت از نشستن روی تختگاه خودداری کرد و روی بلند ترین پله ی جایگاه نشست تا همه او را ببینند ، آنگاه رو به حاضرین گفت:

"به خدا سوگند که پرچمداران الله در پایان تاریخ از نسل شما خواهند بود ، قومی که نه تکبر نمود و عاد و نه سرکشی فرعونیان و نه فتنه ی یهود در میانشان نیست ؛ آنگاه که بیرق های سیاه از همین جا ، از خراسان به یاری سوشیانت و منجی بشریت خواهند شتافت ، دل هایشان چون پاره های آهن است و در کوران حوادث و طوفان های آخرالزمان بر ایمان خود باقی می مانند"

جاماسب پرسید: "ای پیامبر! آیا پایان تاریخ نزدیک است؟"

- "برادرم ، آخرالزمان از هنگامی که پیغمبر ختمی قیام کند آغاز میشود و با نهضت سوشیانت به مراحل پایانی خود میرسد"

ویشتاسپ با احترام پرسید: "پیغمبر ختمی از میان ماست؟ از ایرانیان؟"

- "نه ، بلکه از فرزندان هاشم و نام او احمد است ، سوشیانت منجی بشریت نیز از فرزندان اوست و دنیا را در حالی که ظلم و فساد عالمگیر شده پر از عدل و داد میکند و کجاست چنین پیشوایی و کجاست فریادرسی که در خدمتش و در رکاب و درک ساختش جان های بی ارزش خود را نثار کنیم و در اهتزاز پرچم عدالتش سرهای ناچیزمان را هدیه ی راه او نماییم ، حال ای برادران و خواهران من ، به اینجا آمده ام تا فرمان به ساخت عبادتگاه دهم ، عبادتگاهی که نام خدا در آن بسیار برده شود ، نام آن آذربرزین و در حد واسط دو درخت که از بهشت فرود آمده اند بنا خواهد شد"

ویشتاسپ اطاعت کرد و همان لحظه فرمان داد که هزینه ی ساخت عبادتگاه را از خزانه خارج کنند ، آنگاه اسبیمان از حواریون زرتشت همراه گروهی از معماران راهی جنوب باکتريا شدند. زرتشت سخن دیگری داشت ، دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد ، سپس گفت:

"سخن دیگرم این است ، آیا سزاوار است که مؤمنین و پرچمداران توحید به مشرکان و بت پرستان تورانی باج و خراج دهند؟"

درباریان و پادشاه سر به زیر افکندند ، اسفندیار نیز آنجا بود و با شرمندگی بسیار گفت: "ای نبی خدا ، دادن باج به آنها ذلت بار است ، چه خراج هایی که من نزد آنان بردم و چه حقارت هایی که نکشیدم"

جاماسب پرسید: "ای پیامبر ما ، اگر خراج ندهیم ارجاسب به اینجا لشگر میکشد و ما را نابود میکند"

زرتشت پاسخ داد: "کدامین سپاه است که خداوند نتواند مؤمنین را در برابرش حفظ کند و کدامین پادشاه در برابر عظمتش یارای ایستادگی دارد؟ بلکه که دست یاری خدا نیرومند تر است و دین باوران را هر چند اندک باشند یاری خواهد کرد و دشمنان دین را هر چند بی شمار باشند هلاک خواهد نمود و از دشمنان خود و دشمنان خدا نترسید که ایشان ضعیف اند و شما قوی هستید و بدانید که اجر جهاد در راه خدا بزرگتر است و در روز محشر از گورها برانگیخته خواهید شد"

ایرانیان از سخنان زرتشت منقلب شدند و اشک در چشمانشان حلقه زد ، ویشتاسپ جلو آمد ، دست زرتشت را بوسید و گفت: "تمام باطل در برابر تمام حق ، ما در جنگ های پیش رو سربازان خدا خواهیم بود"

زرتشت دستان ویشتاسپ را فشرد و از او قدردانی کرد ، همه ی بزرگان کشور بر ایستادگی در برابر مشرکان و ابلیسیان توافق نمودند با علم به اینکه این ایستادگی بهای سنگینی برایشان خواهد داشت.

پس از شنیدن فرمان زرتشت ، ایرانیان به همراه پادشاه و پیامبر خود از بلخ پیاده به سوی سرو کاشمر حرکت کردند و این مسیر طولانی نوعی عبادت به شمار میرفت تا شکرانه ی هدایتی که از سوی خداوند برایشان نازل شده بود را به جای آورند.

ارجاسب پادشاه توران پیش از این توسط آیریس نسبت به حمله به بلخ تحریک شده بود ؛ یکی از شیاطین که در باکتريا از قطع خراج کیانیان به توران مطلع شده بود ، در برابر ارجاسب ظاهر شد و این خبر را به او منتقل کرد.

ارجاسب خشمگین گشت و برای اتمام حجت با ایرانیان نامه ای برای ویشتاسپ نوشت:

"ستایش خدای مهر را و ستایش میترا را که پیوندی است میان ما و شما ؛ درود بر شاه کیان ، رهبر و شهریار ایرانیان فرزند لهراسپ ، منم ارجاسب سالار جنگجویان توران و این نامه را نه از سر دشمنی و کینه بلکه از روی دلسوزی نوشتم ، ای شاه آریایی شنیده ام که راهی بس تباه در پیش گرفتی و من از این واقعه سخت دلگیرم ، شنیده ام که جادوگری فریبکار و نیرنگ باز سوی دربار تو آمد و با تو از بهشت و دوزخ گفت ، از خدای یکتا و به فرمانش عمل نمودی و به آیین پیشینیان ، آیین جمشید و کیخسرو پشت کردی ، دینش را پذیرفتی و راه و آیینش را در کشورت رواج دادی ؛ آیا از اساطیر و بزرگان این سرزمین شرم نکردی؟ آیا به گذشته ی خود ننگریستی که چنین راهی را برگزیدی؟ حال دیر نشده و به خود بیا و سر و تن بشوی و فریبنده را رها کن ، کمر بند کستی را از میان باز کن و به شکرانه ی رهایی از این فریب بار دیگر به شراب روی آور که شنیده ام می گساران را سخت مجازات کرده ای ؛ اگر پندم را گوش فرادهی و از این راهی که رفتی بازگردی گزندی از ما تورانیان به تو نخواهد رسید بلکه تو را پنج سال از خراج معاف میکنم و ندیمه ها و بردگان شرقی برایت میفرستم که شبیه آنها را ندیده ای ؛ و اما اگر بر مسیر باطل خود پافشاری کنی روی دیگر مرا خواهی دید ، سوارانم را سوی سرزمینت می تازانم و شهرها را به خاکستر بدل میکنم ، مردان را گردن میزنم و زنان

و کودکان را به اسارت می برم ، من هر چه بود از روی خیرخواهی گفتم ، دیگر تصمیم با توست " [شاهنامه فردوسی ، پادشاهی گشتاسپ ، بخش ۵]

ویشتاسپ ، با خواندن این نامه به شدت خشمگین شد ؛ زیر برادر پادشاه با لحن بسیار تند در نامه ای به ارجاسب پاسخ داد و به این ترتیب مقدمات جنگی مذهبی میان ایرانیان ساکن باکتريا و قبایل تورانی فراهم آمد.

ارجاسب که از قبل برای نبرد آماده شده بود سی هزار جنگجوی سواره به برادرش کهرم و سی هزار سوار دیگر به برادر دیگرش اندریمان که بسیار خونریز بود داد. فرماندهی سپاه را به جنایتکاری به نام گرگسار بخشید و بیدرفش ، دیگر برادرش نیز به همراه خود او با پنجاه هزار جنگجو در قلب سپاه قرار گرفت و درفش گرگین را حمل کرد.

هوش دیو را مأمور کرد که در پشت سپاهیان مراقب باشد تا از نیروها کسی عقب نشینی یا فرار نکند و اگر گریخت او را با تیر بزند.

تورانیان با بی رحمی به مرزهای باکتريا هجوم آوردند و ویشتاسپ با پنجاه هزار جنگجو در شمال باکتريا با آنان روبرو شد. در این نبرد پسران پادشاه از جمله اردشیر ، شیرو و نیوزار کشته شدند. پس از آنان زیر برادر پادشاه نیز با تیری زهراگین کشته شد. ویشتاسپ به انتقام خون برادرش خواست به میدان برود که بزرگان اجازه ندادند ، از این رو اسفندیار به همراه نستور فرزند جاماسب راهی نبرد شده و توانست ارجاسب را به عقب نشینی وادار کنند.

در جنگ دوم اما ارجاسب ایرانیان را قلع و قمع کرد و ویشتاسپ به همراه سربازانش در بالای کوهی محاصره شدند ، اسفندیار که عقب نشینی کرده بود برای نجات پدر از قبایل آریایی تحت فرمان آیریس کمک خواست و برای گرفتن بیعت به قلمرو عیلامی ها رفت.

در این کوران حوادث و نبردها ، بلخ محل اقامت زرتشت آسیب پذیر شد و هیچکس برای محافظت از شهر آنجا نبود جز مردم بی دفاع و تعداد اندکی از سربازان که به دلیل بیماری از شرکت در نبرد بازمانده بودند.

نزدیک غروب ابرهای تیره بر شهر سایه افکنده بودند ؛ زرتشت به همراه هفتاد مرد از جمله لهراسپ و سام در عبادتگاه بلخ به نماز ایستاده بودند. صدای قدم های لشگریان دشمن شنیده شد ، سم اسبان را بر زمین میکوبیدند تا در میان مردم ترس و وحشت ایجاد کنند. مردم خود را در خانه ها حبس نموده و تعداد اندک سربازان و محافظان شهر به معبد رفتند تا از جان پیامبر خود دفاع کنند.

سام شمشیر کشید و به همراه تعدادی از حواریون دور زرتشت که در سجده بود حلقه زدند ، تورانیان به عبادتگاه رسیدند ؛ یکی از میانشان جلو آمد که صورتش را بسته بود ، به سام نزدیک شد و نقاب از چهره برداشت:

"مرا بخاطر داری سام؟ من آژیدهاک هستم فرمانده ی نیروهای ملکه ای که به او پشت کردی ، اینجا هستم تا قولی که به تو داده بود را عمل نمایم"

سام با خود گفت: "چه انسان عجیبی هستی آیریس ، همه ی عزیزانم را کشته ای و حال میخواهی مرا نیز به همراه پیامبرم روانه ی ملکوت کنی و با این حال تو را بخشیده ام ... آری تو را بخشیده ام و حتی شوق دیدارت را نیز دارم ... در این واپسین لحظات ، در این نفس های پایانی ام به این می اندیشم که ای کاش به گونه ای تو را منصرف میکردم و در نقطه ای از مسیر خونینی که پیمودی تو را بازمیگردانیدم ، صد افسوس که نتوانستم و امید است که پروردگارم مرا به سبب گناهانت عتاب نکند"

نام خدا را بر زبان آورد و به آژیدهاک حمله کرد ، یکی از تورانیان از پشت با خنجر او را زخمی نمود و سپس خنجری زیر گلویش قرار داد.

سام در آخرین لحظات ، جغد سپید را دید که روی ستون نشسته است و باد یکی از پرهایش را به سوی او پرواز داد. پر سپید را لمس کرد و مرد تورانی سرش را به آرامی از تن جدا نمود. دیگر حواریون و لهراسپ نیز سر بریده شدند ، آنگاه آژیدهاک زرتشت را که در حال سجده بود با شمشیر زخمی کرد ، زرتشت برگشت و تسبیح خود را به سوی آژیدهاک پرتاب نمود ، آژیدهاک با برخورد تسبیح درجا هلاک شد و تورانیان سر زرتشت را در حالی که ذکر خدا میگفت از تنش جدا کردند.

محراب خونین ، مهرهای شکسته ، سرهای بریده و مردانی که بسوی پروردگار خود بازگشتند ؛ تورانیان بلخ را درحالی که یک نفر هم در آن زنده نمانده بود ترک کردند.

... پنج سال بعد ، مفر فرمانروایی آیریس ...

پس از شهادت زرتشت و یارانش ، همانگونه که وعده داده بود در طی چند نبرد ، ورق برگشت و مؤمنین موفق شدند ارجاسب را عقب رانده و به قتل برسانند. پس از غلبه بر تورانیان ، جنگ های مذهبی خونینی میان یکتاپرستان و کابالیست های حاکم بر شوش در گرفت که به فتح شهرهایی مانند شیز ، اکباتان و رگا منجر شد و در این بین رگا به مرکز نشر تعالیم زرتشت بدل گردید.

اقوام آریایی به نهضت زرتشت پیوستند ؛ ملکه آیریس با ارتش اصلی خود متشکل از سربازان عیلامی ، بابلی ، حبشی ، مصری و آشوری که قریب به یکصد هزار جنگجو بودند در منطقه اوان با سپاه مؤمنین به رهبری ماشیح بن لِمک روبرو شدند.

آیریس نمیتوانست از جادو و سحر علیه آنها استفاده کند و حتی شیاطین حاضر در سپاه او نیز قدرت عمل چندانی در برابر یکتاپرستان نداشتند ، از این رو باید با استراتژی مناسب و تهییج سپاهیان خود ، نبرد را بصورت فرسایشی رهبری میکرد هر چند که تعداد نیروهای او دو برابر مؤمنین بود اما ایمان و اراده ی آریایی ها میتوانست هر ارتش مزدوری را شکست دهد.

دره ی اوان ، خیمه گاه سربازان عیلام به دستور آیریس تحت شرایط سختگیرانه ای مدیریت میشد تا هیچ یک از مزدوران فکر فرار به سرش نزنند ؛ آیریس ثروت زیادی در طی این سال ها جمع آوری کرده بود و سربازانش نیز غرق در نعمت بودند ، شکم هایشان را با شراب و گوشت خوک و مال حاصل از ربا پر میکرد تا به نهضت زرتشت ملحق نشوند ؛ حربه ای که به فساد و انحرافات شدید در جامعه ی عیلامی انجامید.

شب پیش از نبرد ، بزرگان کشور برای آخرین بار جلسه ای ترتیب دادند تا استراتژی های نظامی خود را مورد بحث قرار دهند. در خیمه ای بزرگ که به شدت محافظت میشد ، هامان والی بابل و فرمانده کل سپاهیان ، هلیون رهبر گروه آنولوس ، سیتانا نماینده شیاطین جن ، ماناسه ، ده ها کرپن دیگر و تعدادی از فرماندهان قبایل مزدور گرد یک میز نشسته بودند.

با صدای شیپور آیریس وارد شد ، این بار ردا به تن نداشت و زرهی فلزی ، نازک و سیاه رنگ پوشیده بود که در قسمت سینه و مچ بند هایش نماد ایلم دیده میشد. سربندی سیاه رنگ نیز بسته بود تا موها جلوی دیدش را نگیرد. پس از تعظیم حاضران ، روی کرسی مخصوص نشست و گفت:

"همانطور که میدانید ، امروز آن قدرت هایی که منجر به فتح بابل و آشور شد را در اختیار نداریم و نمیتوانیم از نیروی خدایان علیه متجاوزین استفاده کنیم زیرا آنها راهی یافته اند که این ها را خنثی کنند و شک ندارم که به زودی این سپر دفاعی آنان فرو خواهد ریخت. با این

وجود هنوز هم تعدادمان دو برابر است و این سرزمین را به خوبی میشناسیم ، عالیجناب هامان لطفا گزارش دهید تا حاضران از آخرین جزئیات سپاه دشمن آگاه شوند"

هامان از روی کرسی بلند شد ، تعظیم کرد و گفت: "ملکه ی ما پاینده باد ، رهبر دشمن مردی سامی به نام ماشیح بن لمک فاتح رگا است ، همان کسی که ابلیسک ها را ریز ریز کرد و به دریا ریخت ، ذیگورات بزرگ رگا را با خاک یکسان نمود ؛ نسبت به زرتشت بسیار متعصب است و قسم خورده که انتقام خون پیامبرشان را از ما بگیرد"

هلیون لبخندی زد ، زیرا حمله به بلخ را زمانی که بی دفاع بود او ترتیب داد و او بود که آژیدهاک را برای کشتن زرتشت ترغیب کرد. هامان ادامه داد: "آریایی ها معمولا بصورت کلاسیک نمیجنگند ، آنها از جنگ و گریز ، حرکات ایذایی و نبردهای چریکی در غلبه بر دشمن استفاده میکنند همانطور که به ما در فتح بابل و آشور کمک کردند و کاملا با شیوه هایشان آشنا هستیم ، اما ارتش عیلام نیز از سالها هم‌رزمی با آنها مهارت زیادی در جنگ های نامنظم بدست آورده است و من در این اردوی سه ماهه ، آنها را هماهنگ تر کرده ام و روش هایی حتی پیشرفته تر از ایرانیان به آنان آموخته ام که تاثیرشان در نبرد مشاهده خواهد شد"

آیریس با حرکت سر از هامان تشکر کرد ، پس از جلسه ای طولانی قرار بر این شد که آریاییها را در دسته های کوچک و جدا از هم گیر انداخته و محاصره کنند.

با طلوع آفتاب دو سپاه در برابر هم صف آرایی کردند ، ماشیح بن لمک پسرش را روانه ی میدان نمود تا پیام مؤمنین را قرائت کند ، او سوار بر اسب به حد واسط دو سپاه رسید و نامه را با صدای بلند قرائت کرد:

"به نام خدایی که فرمانروایی ارض و سماوات از آن اوست ، کوهها را مایه ی استواری زمین قرار داد و بندگانش را با نشانه های آشکار از گمراهی به سوی هدایت رهنمون کرد ، ای راه

گم کردگان ز درگاه او! به خود بیاید و بیرق ابلیس را رها کنید که سرانجام آن جز هلاکت نیست و پرچم هدایتِ خدا برپاست و هر توبه کننده ای را میپذیرد که او ... "

در حال حرف زدن بود ، ماناسه تیری به سوی او پرتاب کرد که به میان دو ابرویش اصابت نمود و چشمانش از حدقه بیرون زدند. با افتادنش از روی اسب سپاه آیریس به وجد آمدند و مؤمنین اندوهگین شدند.

ماشیح بن لمک با اینکه پسرش را به طرز ناجوانمردانه ای کشته بودند اما خونسردی خود را حفظ کرد تا پیروزی را فدای احساسات شخصی نکند ؛ دستور داد آرایش بگیرند.

آیریس با اشاره به هامان دستور حمله داد و خود عقب رفت تا آسیب نبیند ، هامان با شیوه عجیبی آریایی ها را همانطور که انتظار میرفت در دسته های کوچک تر گیر انداخت و از برتری عددی خود نهایت استفاده را نمود.

آیریس از بالای تپه ای نه چندان مرتفع ، تحت حفاظت شدید قوی ترین جنگجویان خود قرار داشت و نبرد را نگاه میکرد ؛ با محاسبات مادی شاید نتیجه ی جنگ مشخص بود اما آریایی ها با رشادت بی مانندی حلقه های محاصره را یکی پس از دیگری شکستند و مزدوران را مجبور به فرار کردند ، ماشیح به قلب سپاه عیلام زد و هامان را با پرتاب نیزه ای از راه دور کشت.

هلیون نزد آیریس آمد و گفت: "بانوی من ، تا دیر نشده به شوش بازگردید!" آیریس با چشمان اشک بار و با حرکت سر ، سخن هلیون را نفی کرد و گفت: "اگر عقب بنشینم اینها برای چه کسی بجنگند؟" شمشیر کشید ، خواست برود که ملانیا دستش را گرفت و گفت: "نه ... یادت رفته که در برابر اینها قدرتی نداری؟" آیریس دستش را کنار زد ، سوار بر اسب شد و به قلب سپاه دشمن زد ، تعدادی را کشت ؛ سربازان با دیدن ملکه تهییج شدند و با قدرت بیشتری جنگیدند.

نیمی از مؤمنین کشته شدند و از سپاه عیلام نیز یک سوم لشگریان کشته شدند ، آیریس با حلقه ای از کرپن ها که دور تا دورش را احاطه کرده بودند به گروه های کوچک آریایی که فرماندهانی در میانشان بود حمله کرد و افراد مؤثر در نبرد را کشت.

نزدیک غروب شد و این جدال سخت همچنان ادامه داشت تا آنکه ماشیح بن لمک بدست یکی از مزدوران حبشی کشته شد و سرش بالای نیزه رفت ، مؤمنین با دیدن این صحنه عقب نشینی کردند که آیریس دستور داد تعقیبشان نکنند.

آیریس صورتش به خون دشمن آغشته بود ، دیگر نفس نداشت ؛ موها را از روی صورت کنار زد و درفش سیاه را بالا گرفت ، لشگریان فریاد "زنده باد ملکه" سر می دادند. مشک آب را تا آخر نوشید و دستور داد زخمی ها را به شوش بازگردانند ، به همراه کرپن ها راهی ذیگورات چغازنبیل شد.

پزشکان در تالار آپیس به زخم های پر تعداد ملکه رسیدگی میکردند ، کتفش شکاف عمیقی برداشته بود و چند جای دیگر نیز خراش داشت ، ملانیا با نگرانی از پزشک پرسید: "آیا احتمال زخمی بودن تیغه ها وجود دارد؟"

پزشک سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: "من که عفونتی نمیبینم"

آیریس خطاب به ملانیا گفت: "مؤمنین هرگز تیغه هایشان را به زهر آغشته نمیکنند ، برای جنگ احکامی از سوی زرتشت صادر شده است ، آنها بسیار جوانمردانه جنگیدند" روی تخت نشست و پزشک را مرخص کرد. پوزخندی زد و گفت: "به گمانم تقدیر را واژگون کردم ، شک ندارم که باید دیروز کشته میشدم"

- "دست کشیدن از قدرت آنقدر سخت بود که فرشته ی مرگ را پس زدی اما به چه قیمت؟"

- "منظورت چیست ملانیا؟"

- "سام! چه بر سر او آمد؟ میدانم که پنهان میکنی"

- "سام در کنار زرتشت کشته شد"

- "همان حمله ای که هلیون ترتیب داد؟"

- "آری!"

- "میتوانستی در بندش کنی ، شک ندارم که باز هم به سویت برمیگشت"

- "نه ، این بار متفاوت بود ... من خانواده اش را مقابل چشمانش آنهم به شکل شنیعی کشتم ... پیامبرش را نیز کشتم ... اگر زنده میماند مرگ دردناک تری در انتظارش بود"

ملانیا برخاست ، پشت به آیریس کرد و به سمت خروجی قدم برداشت ؛ آیریس گفت: "کجا میروی؟"

- "جایی که سرنوشتم را به دیوانه ای چون تو گره نزدم" با قدم های سریع و بی آنکه برای بار آخر به چشمان آیریس نگاه کند از دیگورات خارج شد.

آیریس با وجود احساس درد ، برخاست و از بام تالار آیریس رفتن ملانیا را مشاهده کرد ، کتفش را از شدت درد فشرد ؛ دور چشمانش از خستگی نبرد و بی خوابی ، سیاه شده بودند گویی که با زغال ، حلقه ای دور آنها کشیده است. نسیم سرد شبانگاهی به درون تالار پیچید.

- "سام اینجا نیست ، هامان اینجا نیست ، ملانیا ، آرتور ، سارا و آژیدهاک ، همه ی آنها یا مرده اند و یا ترک کرده اند ؛ این منم که در کنارت باقی مانده ام ، همان چهره ی عبوس و بدنامی که انتظار خیانتش را میکشیدی"

- "رهایم کن هلیون ، حال خوبی ندارم"

هلیون نزدیک شد و صورت و موهای آیریس را نوازش کرد ، او را در آغوش گرفت و گفت: "اگر صد سال دیگر هم به فرمانروایی ات ادامه دهی تنها من هستم که همیشه در کنارت

میمانم ، معشوق ها میگریزند ، قهرمان ها میمیرند ، دلاوران لشگرت زیر سم اسبان دشمن
جان میدهند و من ، این قاتل مرموز ، بی احساس و نفرین شده هستم که هرگز رهایت
نمیکنم"

پایان



مشکی: حاکمیت کابالا در بین النهرین و فلات ایران - قرمز: نهضت زرتشت (ع) و موحدین - ۱۲۴۹ ق.م

منابع و مأخذ:

۱. سیره ی تربیتی انبیاء ، حجت الاسلام والمسلمین عابدینی
۲. سیره ی تربیتی حضرت آدم (علی نبینا و آله و علیه السلام) ، حجت الاسلام والمسلمین عابدینی
۳. کابالا و پایان تاریخش ، آیت الله مرتضی رضوی
۴. انسان و چیستی زیبایی ، آیت الله مرتضی رضوی
۵. سرودهای زرتشت ، ترجمه ی بزرگمهر کیانی ، تفسیر ابراهیم پور داوود
۶. اطلس تاریخی جهان ، کالین مک ایودی ، ترجمه ی فریدون فاطمی
۷. تاریخ ایران باستان ، حسن پیرنیا (جلد اول)
۸. شاهنامه ی فردوسی
۹. مطالعات جنبش مصاف و استاد علی اکبر رائفی پور (روایات عهد)

کتابخانه مجازی روانسرا

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به روانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org

